۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا
خدایگان جهانی نظیر چون تو سزد
بشیر تو دولتست و تویی بشیر بشر
نصیر تست خدا و تویی با و منصور
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو
رهی پذیرد در رای تو سعادت بخت
ضمیر فکر تو است در مصالح خلق
ز عدل تو بگریزد زمانه را هرگز
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
بمانده همه ملکها درون غزنه درنگ
نشان شاهی و دولت تو یافتی مختصر

زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
که نافرید خدا در جهان نظیر ترا
بشارتست به نیکاختری بشیر ترا
قضا همیشه بحضرت بود نصیر ترا
همی زخاک به آتش زند اسیر ترا
همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
بروح وصف کنم عدل [illegible] ترا
همی سجود کند طلعت منیر ترا
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
که خاک کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

باو زترد

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
لشکر شده آسوده و برده شده ایمن
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
شکفته به بیداری او جان هنر
بر روزی او در همه عالم شده معروف
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو
ای شاه غلامان تو دارند اقطاع
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده
از موکب تو کوه نماید همه هامون
آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان
زین نصرت و زین فتح که دیده و شنیده
نشگفت که از بیم تو شیران گریزند
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
هر شاه که بگراید ز تیغ تو برسد
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر
گر تعبیه سازی بسوزد هم در کار
زمان تو مسجد کند از خانه [illegible]
تا هست ز شیران جهان در تو رعایت
تا ملکت همه آفاق تو داری
شاد زی و سرافراز بعدل تو خداوند
تا هند و معربی ز فتوح تو [illegible]

بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
سلطان جهانگیر با این فتح و [illegible]
تا زنده بفرزندی او آدم و حوا
بر روزی او در همه عالم شده پیدا
روزش همه با دولت و کارش همه زیبا
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
از زنگه و غزنین و سمرقند و بخارا
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
یکباره با او باد فرو شد ب اعدا
دیگر بخراسان نبود عارف و غوغا
کز هیبت تو موم شود آهن اعدا
نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
در ملک و ولایت نبود بیش شکیبا
آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
زانروز چه افراشتی بر سر رایت
شمشیر تو [illegible] کند چوب چلیپا
عذر است ز شاهان جهان در تو [illegible]
شد دیده ما در ظفر و فتح تو بینا
چه خویش و چه بیگانه و چه برده چه برنا
زیر قدمش گشت ثری [illegible] ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گویم / باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش / تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا / بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل ازان / با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
ز آن توده توده آهن چون کوه کوه یالان / وز کوه کوه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر علامت و نشانه ز آهن / پوشیده هر دو ممت آهن بجای دیبا
ماهان ز مکاهت در کف گرفته گردان / مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق / چونانکه از تجلی اشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز / فتحی بدین مهنا ور رو هم در تمنا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا
ای گشته همچو مشرق مغرب تو مزین / وی گشته همچو ایران توران تو مهیا
زین فتح تو که کردی تمت کرد قوت / عفوت نکرد کس را لا یحتی محابا
از حامیان گروهی از خط شده بهون / جنگ آوران نیما جانشان روده تنها
از تیغ شیرمردان تلخان شده بجرعش / وز پای زنده پیلان سرشان شده بسودا
در قلعه بود جمعی همچون ذباب پنهان / چشم تو آمد آخر کنجشک وار پیدا
از نسل او پایان در خون خاک ریزان / کرد و تجار زین در رفته بت پاسخار را
ز روی جنگجویان و زبوی شیرگیران / بی زرع شد بتوران کافور مشک سارا
همچون بنات نعش از هم گسسته اکنون / قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
نصرت طلب همی کرد از کین تو و لیکن / وز آرزوی نصرت مقهور شد معادا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر / بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا

از هیبت

از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش / وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
ایجاز فر عدلت ایمن شده است ایمن / وز سهم تیغ تو ترسان شده است ترسا
فال هوا فقانت فرخنده گشت و میمون / لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
خانان همی نجابت بوسند سیم ابیت / چونانکه هست برستان سیم حرمسیحا
هم سرکش ما نشد هر تن که او نهنت / از دل کنند تقرب و ز جان کنند تولا
ای شهریار عادل می خور که خصم ذوالدل / چون مرغ نیم بسمل در دام تست شیما
از ملک رفته بیرون بگذشته آب جیحون / رخ زرد و دیده پرخون بر درد و ناشکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی / با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی این داستان و قصه / هم قصه سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر / مدح تو گویم اکنون هر لحظه مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم / باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس دره و گرما و ز بیم آب جیحون / بودم غریب و بیکه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت / از بیم آب جیحون و ز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم در مدح در رسیدم / تا نیکبختی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باد و خرم / با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته بادا همتا فرخنده مصاحبت / از دلبران خلخ و ز نیکوان یغما
در دست تو گرفته در جیحون روح پرور / یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب از شرف شد در جهان فرمانروا / گردد دیگرگون زمین و گردد دیگرگون هوا
در دو فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب / گرد باری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه / یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی رنگی چو تیه / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از سبزیان در موج موجی تا بحشر / تا کند از آهوان و ز سیل خیل آشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر
هست صحرا بهایم را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا

شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر
هست بیداری همه شب در عشق گل را

حیم و سوسن گشت نرگس چشم او در شد و دم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

بلبلان وقت سحر گویی همه دستان زنند
پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا

قمریان گویی همی گویند شاه شرق را
روز او مه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست
پادشاه گوهر خداوندی عجم را زاد و شاه

آن جهانگیری که هست او در سریر مملکت
آفتاب خسروی اندر سپهر کبریا

بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب
از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا

بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی
افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها

تخت عالی چون در گاهش شد هر بامداد
خاک درگاهش بچشم اندر کشم چون توتیا

شکر او گویند در خلد برین با همدگر
هر زمان جان ملکشاه و جان مصطفی

آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من
دین همی گوید که باقی شد به تیغش دین ما

او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری
دین مبارک گر وزیرش آصف بن برخیا

پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم
چون پری و دیو و جن و انس در فرمان روا

رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب
خشم دشمن او همی بارد همی چون اژدها

عز دین جان معز دین بفر و زور می
زان کجا کرده است با فرزند او عهد و وفا

تیغ تیز نصرت الدین نایب است از ذوالفقار
زانکه او دولت و دین نایب است از مرتضی

شد ز رای این وزیر و دولت این شه مرا
کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا

ای فروزنده گوهر سلجوق با عز و شرف
داده ملک و دولت موروث را نور و نوا

گنج ها را دولت ها شد از تو روز رزم
گنج قارونست سائل را ز تو وقت عطا

باغها باشد کسی کز حکم تو ناید عنان
بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو که وزند بلا از دشمنانش
پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا

باد عدل تو که واند بلا از دوستان
آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزم است
پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند
در نبرد لشکر تو نشود جان خطا

از فزع شوریده گردد رای او زانده و رای
ور نبیند اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی
تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون آسیا سرگشتگی
تا همی گردد سپهر اکنون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران با صد جشن و جشن
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند تو آمد شاه را
شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو جاه را

خواست یزدان تا ز نسل شاه بماند خلق
چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را

خواست دولت تا بود تا آفتاب و مشتری
آسمانی تو برج پادشاهی ماه را

زین طرب نیک گفت اگر زینت فزاید در جهان
رایت و تیغ و نگین و تخت و تاج و گاه را

اینچنین مداری که ایوان تو و میدان تو
قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

ور بهر مشتی رسد سکندر که با کام هنر
سجده باید کرد پیش تو چو تو نجاه را

عدل و انصاف تو در هر بیشه ای از امن
آشتی داده است با شیر زیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی
همچو یاقوتی که در قیمت دهد ... را

شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو
طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان هست چند
شادی با دانش و تیمار با دانده را

خلق و فرق مد ملکت جای آه و این است
در خور آمد فرش آهن را فلک خرگاه را

کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را
پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو گو باش گردد پیش تیغ
کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان نقش حجر دارد ز درد
تیغ تیز و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر هران صحرا که لشکر گه زند شاه جهان
ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین شد همی آوازه خلق از مدح تو | بوی عنبر داد گویی مدح تو آوازه را
بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد | چون ز مدح داد فرصت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر سخن تقدیم باد | تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد | تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین صدر دین را | و از نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین تا سنجر شد | بر تخت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که همای لب اوی بگشاید | صد بار گران مایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار | بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند رم کند پیلان را | چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هر گه نظر از عزم متینش بود دور | گویی که نظر بنده شد آن عزم متین را
هر گه خرد از رای رزینش بکند سیر | گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین است | پیروزی و اقبال تو مهر است و نگین را
در دایره ملک تویی نقطه مفرد | زه نیست در این دایره همتا و قرین را
از طین چو تو نی آید چون احمد مرسل | بر مرکز تو راست شرف جوهر طین را
هنگام سواری و سواران مبارز | شایسته برازنده بود مرکب زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو خواهند | چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
دیو لعین را بود از بیت ثابت | قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهم است زپیکان تو در معرکه مانند | بیم است زپیکان تو تخته حصین را
گردیست دل کوه ز شمشیر تو در رزم | کوبی که دخان شرر آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده | شاهان همه خدایگان گنج دفین را
هر گه نبود جان تو ملک زر و فات | افروختن دولت و بر و دل و دین را
وین ذره ز جان مرد جهانگیر و لیکن | و نیست علامت ملک بار یسین را

امروز درین بزم که چون خلد برین است | مانند می صافی و خوشی ماء معین را
دیدار همایون تو فزاینده جان است | هم خانه نیکو دل هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز | شادی و نشاط طرب هم از دم آن را
هر گه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک | تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش هست ترا مدح مهیا | چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمان است و یقین را | شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان هست و مکین هست در آفاق | عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد برین | تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا | ای خانه جود و کرم ای راه جود را
ای قبله دولت هر دو پناه عالم | ای مادر دو گیتی دهر دو جهان افنا
شاه جهان محمد شاه ارمانه سنجر | از دولت بلند دار زندگی نیکو
آن شاه در بزرگی در عالم آیت مفرد | وین شاه در دلیری همدم عالم سهتا
زین دولت خجسته کس نیست با تو همسر | زین دو گهر دولت کس نیست با تو همتا
شاید که بس فرازی ما جاودان تماشی | شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
سلطان ملک حشمت گوید نشان دادی | از آن پادشاه عادل از آن شهریار دانا
از جود تو جهان را نعمت و جز ورا | گویی که هست جودت خورشید و ابر و دریا
باز آوری ز احسان جان رمیده ارزین | احسان تست گویی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش آیزد | شد در میان شاهان نصح و صلاح مبدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار نهمت | وین شاه پیش مرکب دارد هزار اژدها
گرد هر مست سرکش با تو کند تواضع | در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است در شام تا طرازین | فرمان تو روان است از هند تا به صنعا
رشک آید از رکابت ناهید را ز منزان | شرم آید از کلاهت خورشید را ز جوزا

طوق سپهر نعل است در گردن مجره | تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
کردند آشکارا معجز تعالی الله اندر | عیسی به بیت مقدس موسی به طور سینا
تو منتهی همه را بی سکین نصرت دولت | کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون یافت فر تحیت بر باد رود از در | رسیدند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
زان پس که در بیابان بوده مرده حیران | کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان | شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه که گفتمی به عنبر | از داستان یوسف و ز قصه زلیخا
بگزید مولی را سلطان ملک نخست | از ما دهان زرگ و ز شاعران دانا
سی سال بیش ازان که گفتم ثنا و مدحت | چون بندگان به یک دل چون چاکران یکتا
حوران بخلد رضوان بر آیه بر فشانند | چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم | جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
شاهی تو مخلد شاهی تو مؤبد | دولت تو مزین دولت تو مهیا
امروز داده دولت داد نوازش سعادت | یزدانت کرده روزی حور بهشت فردا

چه عاشق شد سر و جانم سر زلف جانان | دل و جان در خطر بود دل این را و جان آن را
من از جانان دل و جان را بجا بهلم چون بگزیدم | که آید در دل و جانم مشاط کردگانان را
نگاری که چون بینی لب و دندان او خیره شد | شکر پرورش داده گوئی در و مرجان را
به شیرین لب و دندان مسلم شد دلبری و | حیران یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
از دو لبان شود مشکین او سرو گل و نسرین را | وز روان شود که او مایه آب روان را
چه هست آن که رشک است از رخ او ماه گردون را | چه سرو است او که شرم است از رخ او سرو بستان را
نسیم گلهای کیست بر رخسار سمن | که رنگ و بوی آن گلها خجل از ارغوان را
بکار آید گل افشان از جهان گلهای شکفته | که از خوبی و زیبائی بیارآید گل
نیارت برد لهاراتی چون بنفشه جای | که از عنبر رسن سازد همی جاه زنخدان را

غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل | نشان بر رخ بدید آید همی آن زخم پنهان را
سیاه فتنه انگیزان اگر بیند چشم او | نگاه فتنه کردی کشته چشم فتان را
دل چون گوی من زلفین چون چوگان ... | ای چو ...
ندارم بس عجب گر هم چو کان گوی زد | من از گوی عجب دارم که چوید هم چو چوگان را
ز هجرانش مرا در دست و وز وصلش ... | که هجران و وصل او سبب شد ...
اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب ناید | که در عشق و هوای او دلم مسخره است سلطان را
کجا باشد مرا ... بر روی دلدار ... | که چندین اثر باشد ز عشق وصل و هجران را
غزل بر نام او گویم که ... سلطان | ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
معز دولت عالی نظام الملک ... | که تا محشر نظام است و حشمت دین یزدان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا ... | بدین اندر محمد را به ملک اندر سلیمان را
جهان را دیدی دستوری که هر کرا ... | چو تو صاحب نخواهد بود ایران و توران را
چو ... گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش | فرو دارد رامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته ز همه احرام کیوان بر ترین جا | بدان ماند که قدر او نصیبی بود کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد | که عمر جاودان دادن صفت است آب حیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را | دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
نبات و خاک سراسر همه زر و در گردی | اگر دستش بدو دادی رخود حوش یاران را
کجا غالب شود عقش بتارات ... | کجا محکم شود عزمش ... باشد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و پیمان را | ز رزی او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ویران کند در روم قیصر | خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدو دلی نیست از خشمش هنرمندان ... | کرم نیست از ...
عزیزان آل ساسان را اگر بودی ... | و گر بودند بسیاری ... آل ساسان را
اگر ... در خور سرای ملک ... | چو بر بر قوس و ماهی را چو زهره بود ...
گر از دانش بود پایه بزرگان ... | و رز رزحکمت بود پایه کلیمی ...

تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکبر
نبود این پایه صف را نبود این پایه ایمان را

اگر زنده شدی رستم که گیتی پر نمودی را
اگر باز آمدی دستان که اهل تو دستان را

غلامان تو گردندی مردی تیره رستم را
غلامان تو دادندی ز دستان پور دستان را

کی سخ است کو هر در طبع باکی از برای
که با تو آشنائی نیست هر گر سنگ و سندان را

چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد
صریرش در سجود آورد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطران است دارد قیمت گوهر
اگر چه قیمت خاک شد قیر و قطران را

وعید و وعده یزدان است حل و عقد گوید
که خوف و امن از او باشد سیاه چهره انسان را

چو مد نقش او بر نامه منشور شد پیدا
کلید و قفل شد پیدا در توقیع و قفلان را

ایا بس پایه فاخر ز گفتار تو تحسین را
و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را

بخندانند همی فر تو روی روز روشن را
گر آید همی جود تو جشن از نیسان را

سواران معالی را کی میدان گشت بیتی
که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را

اگر مدحت بگویم دل طراوت کی بود دل را
و گر مدحت بگوید جان حلاوت کی بود جان را

اگر منظوم مدح تو بلطفی کان بود آن
که در دلها فزون باشد حلاوت لعل آن را

چو بهر من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی
ترا هر گر بگویم آنچه قطران است بی عملان را

که از تو در نکوکاری مرا شکر است آب باری
ز عملان گر حسودان را شکایت بود قطران را

بحضرت نیست گسترده بساط راه این عشرت
زمستان چون توانم کرد مسکن مرد دهقان را

چو از یاد وطن تا نی شود بی برگ شاخی
چنان باید که در خانه کنم کی زمستان را

ز مرد شاه جان یابم بسوی خانه دستوری
که در عالم کنی درگه شهنشاه جهانبان را

همی تا حال است یا ... دیگر گون
همی تا طبع یک آن بود فرود ... آن را

دقایق و شاهکاری ها دنیا طبع و مزاج تو
چو فرو در دین و آبان ... یاران را

منور طلعت تو چشم روشن بود چون ... را
ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را

جمالت یادی آفت کمالت ...
بدین هر دو مباد از زره ... را

همیشه بخ تن را باد مسکن در سرای تو
مدیت ... مداح و دانشمند دهقان را

تواند

تواند دست بر پای ایستاده پیش تو ...
که زور سنگ آید اندر خلد حور العین و رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاه هر سرا
در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا

از نشانهای دولت وز نشانهای بخت
شاه پیروز اختری و خسرو فرخنده را

پادشاهی با وقت از نام تو عز و شرف
شهریاری با قبت از رای تو زور و نوا

هم ز دنیا از تو آباد است دین کردگار
هم ... از تو خوش شود جان مصطفا

تیغ تو در قهر دشمن نایب ذو الفقار
تا تواند نصرت دین یابی از ... قضا

از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین
از وجود تو تفضل بر زمین دارد سما

مشتری با دولت پیروز تو ...
در بلندی و سعادت هر دو ...

از تو بهتر گوش ناشنید و هرگز نشود
وز تو بینا تر ندیده ست ... چشم ما

گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل
ور گواهی باید آن را هست کردارت گوا

چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
کو فریدون کو ... سکندر کو ...

تا بیاموزند هر دو همت ...
تا ... هر دو نعمت بی منتها

هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
دور گردون ... او را ... او را

جود و عدل تو ... زندگانی را
راست گوئی جود تو ... عدل ...

گر نجیم نصرت تو تو ... مانده همی
خاک پایت ... دولت کیمیا

جان تن ... تا در ... مهر
چون ز مهر تو ... گر ... جدا

گر نبودی مهر و کینت کی ... زبان
ور نبودی خشم و عفوت ... وفا

اعتقاد ... بزرگ
بر تو تا ... گر باید ...

نیست ...
گر ز خار ... و ... ان بروی

چون شود ...
روی ... گردد روی ... گیا

کافران و ساحران ...
در کف تو ... موسی عصا

سحر و کفر از قول ...
سحر ... اژدها

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب — هست چون پیروزه گون دولاب و زرین آسیا
در سرای پادشاهی و در سریر خسروی — جاودان بادت بپرورده به هر دوری قضا
در همه حالی موافق یار بادا قدر تو — در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر را دهی است صواب — که کرد خسرو روی زمین نشاط و شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز — با آتشی که برآورد از آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و حباب کند — پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
شهی که داد خدایش ز گوهر جوهر — ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر به نسبت او — صدف ندارد قیمت مگر به در خوشاب
سر زبان دل و دیده آنکه چشم تیم — ز دولت دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سر دولت کند که نصرت او — زمانه را دهد هر به تیغ بر خواب
فتوح هیچ نجوم است ملک هیچ سپهر — ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شده است تیغ دلشا دو رجم و تنجیم — گران نهیب عقابیست بی زبان صواب
همی به تیغ اجل هم او مخالف را — چنان زند که زند چرخ دیو را به شهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست — جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این به دست ملوک — کنون به دست تو آباد شد جهان خراب
بقدر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو — همین زمین که بدی بوم و جغد جای غراب
بلند رای تو کو هر کسی کند ز گهر — مخ همت تو رزها همی کند ز رباب
برین حدیث شهر تو دلیل است — که ز عمارت او ملک یافت رونق و آب
ز دولت تو منجم براو کشیده رقم — به همت تو همی براو نهاده طناب
سعادت تو شادی کرده خاک او چو عبیر — عنایت فلک کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه به خط قضا — بر او دولت و اقبال تا به روز حساب
نکرد هیچ کس از جمع خسروان ز کتب — چنین که جمع همی همت کند اسباب

بساز

هو

بنازش ای تند این مبارک شهر — هزار شهر و در هر شهر کام خویش بیاب
نشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد — به نای و بربط و طنبور و بلبل و چنگ و رباب
به روزگار تو دهشتین بزرگ باد و عزیز — ز قدرت و ز فضای مسبب الاسباب
سکار و شهر تو و شهریاری و شمشیر — شباب و شادی و شاهی و شکر و ثواب

ای زمین رای تو چون آسمان را آفتاب — عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهر گیری پادشاهی کش جناب — خسروی مظفر فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح — در کتب درویش گشت افسانه افراسیاب
دین و دنیا را تو کردستی نیاز از اضطرار — ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب
در تن هر شاه آورده است فرمان تو حکم — در دل هر شیر شمشیر تو افکنده است آب
هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب — از ظفر لبیک باید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو هیچ آب و آتش است و خاک و باد — در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
روی دشمن گران کرده دل جا و سبک — چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آیتی از آن معنی که مخلوقات — هر که از عدل تو بگریزد چو بگریزد ذباب
چون شود بیدار و پروری کند تعبیر خویش — هر که او بگرفت خیال عدل تو بیند بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند کنیت — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر — سایه در پای چنین چون افکند بر آفتاب
غول و دیو است از قیاس آنکه او بر — تیغ تو چون شهاب است و سر تو همچون شهاب
ای بسنده و چو نعمت‌های ستوده چون کرد — ای کرامات جود دولت‌های گرامی چون سحاب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار — مهر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب کرد آن تفنگ — کار آن رد کشت پنهان که دولت در
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست — در عرب و در عجم چون ذوالفقار بوتراب
بر تن و جان تو هر امن دعا گوید همی — وان دعا در دولت تو هست مستجاب

از حساب عمر تو گردون شماری می نیست / کان شمار نقش قلم الّا که روز الحساب
طبع من بنده با اقبال تو چون دریا شده است / وز در مدح و ثنای است چون در خوشاب
هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا / هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
یکجا هست با در نعمت و غنا و نصیب / با دکالت باد و در محنت مغز او مصاب
هر چه آماده است بر روی زمین ملک تو باد / تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکش / در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ای هست جام باده و شاه هست آفتاب / سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده است جام می / چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی / دولت از آن همی نبود بیدار او بخواب
صاحبقران عدل که گر هر بصد قران / چون او نیاورد ملکا ملک را رکاب
ای داوری که چون بنشستی به تخت ملک / کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود / آباد شد به دولت تو عالم خراب
گر بندر و سایه عدل تو داد فشد / پیش تو در سجده کنند بر زبان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک / چون دست بر عنان بری و پای در رکاب
آواز کوس تو بسوی آسمان رسد / لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا / هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو ز تاب چه دشمن سیاه دل / زان روی روشن تو همچو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان ... دشمنت / آنجا کشیده محنت و در چاک شد عذاب
ازیرا دعای سوختگان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای ... شهی و عدل / امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند ای / هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود / ز باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر / چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
زنده به سیاست تو خاطر رهی / همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب
تا گلفشان کند بچمن بر همی صبا / تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی / چون آنکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام بر نبید / خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بر آن / بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان / تا مشتری بماند با مشتری بتاب

نرگس بخواب اندر و چشم من از خواب / سنبل بر تاب او در چشم آورده است آب
چشم من بخواب از آن شد که بی‌یار از آن / این دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
آن چو سحاران اگر به ندارد ... / وین چو عطاران اگر تا به ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ زرق از سحر / چیست چندین رنگ و بوی از عطر آن گلگون نقاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب / بزم و خشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و خشمت ترک کن / پیشتر نوشید می چون بیشتر نوشید شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است ... / چون شکفته عارضش همی گیرد از شرم و عتاب
من ولی دارم ز عشقش گرم ... او شوم / تا که بنشاند این گرمی کافور و گلاب
وصل خوبان را خیال اندر بخت ... / چون مه اندر آینه است و چون ستاره در آب
گر خیال او به ماه است و ستاره نیست ... / نور او از آسمان نما و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال دولت او ... / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان / فخر سلطانان علاء الدین والدنیا بوشهاب
پادشاه و تاجور بهرامشاه نامور / آنکه از نام بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است خلق جاه و د / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب

اگه انور دولت او مستجاب آمد دعا
برتر آمد دولت او ور دعای مستجاب

پیش تیغ او عقاب از زر روی بکشاد نظر
چون رکرد در رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت فن دشمنش در رزم بند
زانکه بود دشمن مرغوا او از غراب

شد کباب از مهر او دل سکالان را جگر
هر کجا خنجر بود آتش جگرها شد کباب

بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او
شیر غرنده گرد دیگران پا در رکاب

کرد خالی عدل او هندوستان از اضطراب
کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب

زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش
محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب

گرچه میراث آمد او را تخت شاهی از پدر
آلت شاهی ز بخش خویش کرد او اکتساب

خیمه اقبال او در بر سپهر لاجورد
هم طناب از مجره هم طنابش از شهاب

کان یکی باشد به پهنا همچو این یک در بساط
وین دگر باشد دراز و در درازی بی حساب

در وفا و شکر او از بس که تا اقصای هند
یکدل و یکزبان خورد و بزرگ و شیخ و شاب

کرده ابتدا اوصاف او را افتتاح هر کلام
کرده ابتدا اخبار او را ابتدای هر کتاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو باز از جهان
سینه دراج و کبک از چنگل باز عقاب

ملک و عزت را جهان ارکید و گرد ...
کوه و دریا را جهان در سایه ... حجاب

شیر بر دل راه کند فرقی چنان تیغ جهان
خصم مخلی را کند رای صیت تو معاب

آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی
آذر خراد با حشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد در آن سنگ باشد هوا
پایه از حلم تو یابد در آن گران باشد سحاب

چرخ اگر صافی نبودی شمس اگر گشتی نهان
شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی حباب

ور علا و نور را سهم و سخا از هر جهت
گر تر دامن ... و تماکردی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد جز به تیغ و دست تو
وین سخن هرگز نباشد و لیس از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر و بر در جنب تو
چون زمین و چون سما و چون ... زان چون آب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ
گاه برق از بهر جود تو بخندد در سحاب

برق با جود تو گوئی ابر را گوید متاب
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

آنکه

آنچه در انجا ترک دستی به شمشیر و تبر
پیل شد مانند پلنگ و شیر شد مانند ذباب

نام تو در روس کرد آوازه اسفندیار
ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب

فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان
رزم را چون بر لب جیحون گران کردی رکاب

از ملک تا سند بود آغاز رزمت را مدد
در فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان
گرد بود از رزم تو در جهر و اندراب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی حنا
موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی است گوئی رمح تو گاه طعان
دست تو تجلی است گوئی تیغ تو گاه ضراب

وان یکی را در جبین جادوان جستی مکان
وین دگر را از روان راویان کردی ...

چون نمود اندر خور باران رحمت و نعمت
بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح خبیثش معذب شد به زندان سقر
جسم بر وحش مسقط شد ز دندان کلاب

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
نیزه در دستش عصا گشت و کمانش محراب

او ندامت خورد و عمرش او فتاد اندر نهیب
او هزیمت کشت و مالش او فتاد اندر نهاب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
آنکه در ... فاش بود ...

گاه جستن برق را با او بماند هیچ روز
گاه رفتن باد را با او بماند هیچ تاب

گردن های لب ... چون از دو جای در ...
دامن صرصر بگیرد چون از او جوئی شتاب

شهریارا اگرچه از انعام تو بیکام هیچ
شاعران را هم ذهب تشریف ... هم ثیاب

وی سر دارد معزی در ثیاب ورد ...
حاکیای فاصله انت در آیات ...

تا که در لفظ سما باشد به مورد انشقاق
تا که ... چرخ باشد در خور ...

انشقاق و انشعاب ... اندر جهان
از زمین و ... با تو ...

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون ...
تا هوا ... گردد در مه ایلول و آب

سال و مه باد از نوالت بیگمان ایام ...
روز و شب باد از قبولت بیگمان ...

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حبل ...

آز من بر باره آهو تگ شبرنگ تو
دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آنکه دولت‌ت نخواهد باد عیش او درهم / وانکه آبادیت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه از لطف / ابر انعام ترا باران همه زر خوشاب
روز و شب در خدمت تو با بر و تی عجب / هر کسی را صنع یزدان داده بخشش جز حجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک اندر قران / تا بود آن بندگان را در سجود آن اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا که محشر بتوقیعات در دیوان شاه / کرده اقلیم تو هفت اقلیم باد در حساب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم سوی جبل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید سوی من آن ماهروی مشک نقاب
همی کشید و همی گفت با وجود دل اندهگان / ز گل بنفشه و سنبل بصدق از عناب
بمهر گفت مرا ای شکسته عهد من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو تحقق جایگاه وفاست / دلم متاب ازین جایگاه و روی متاب
هر آنکسی که نباشد بجای و خانه خویش / بود غریب و بود نوحه بر غریب صواب
جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ز دل بسی مخور انده و گوش دار جواب
مرا است شکر و ترا صبر کردگار دهد / مرا ز شکر خدا و ترا ز صبر ثواب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / گسسته دل ز فراق تو و ز صحبت احباب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من او را ز هجر کرد حجاب
در آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر او جهنده همچو شهاب
کمیت تاب چو صرصر که در تک چو کوه / که فر او ز گهر که نشیب عقاب
زمانه بوس ستاره هامون گرفته در سنبل / هوا چو غاسل کردن چو کله صراب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گرد دل آنچون ز مردین دولاب

هلک تو ز لما

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو / نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب
خون خصم و آب زر در ساغر و در حجره‌ات / همچو در فشان و لولو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شهنشه خسرو ناب
از خراسان آفتاب آمد همی سوی عراق / از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب افتخار دولت صاحبقران / آفتاب اعتبار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست / حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انتساب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
با رسوم او جهان از باد بگذارد همی / آنچه از فخر و شرف در دولت و در صدر و باب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / رای صاحب دولت صاحبقران بادا صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز قدر و رفعت او شد دعای مستجاب
گر منوچهر از ایرج بد چو تو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاه سپه گرد آوری / باش تا سوی شهنشاه لشکر آری اکتساب
باش تا از امر و نهی کار بگشاید گره / باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش / آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
سروران دولت او سر کشیده در فلک / کافیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون مرد دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت ناصحی از پادشاه خود جوی / در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
مدت سی سال در ممالک سلاطین کرده / مدت شاهان و شکر راه مردان اکتساب
که خدایی کن خداوند جهان را آدمی / تا جهان خالی کند ز اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد کز تو ترتیب یافت
آهوان را کرد زندان کلاب آفت رسید
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند
در ممالک نیست با امن تو رسم سرقه
عفو تو چون چهره گرداند آب از آتش برکند
ور رسد پیغام تو با کره سوی آسمان
دوستان و دشمنانت بار مهر و کین است
خسلد را چند بخواب اکثر دیده بجواز
آسمان تا در من محشر نمودی ایدار
ترکمانان را بر عقاب آمد کار
خاتم و نعمان دعمی امروز اگر پیدا شود
همت تو نشکند بار زر ایشان هیچ تنگ
تخت میمون تو چون بر بخت گردون خیمه زند
مدور وران ساختم چون چهار کیوان اگر
مشتری در خیر و طاعت داشت ورع مبارزا
علار من بیدار اگرچه هستم از تقصیر خویش
از وصالت گشت خاتم سعد چون قربهای
اندرین مدت که بودم من ز درگاه تو فرد
بود اشکم چون شراب لعل و از زر نیست جام
شکر یزدان را که روزی کرد از انعام
تا مدح تو می گویم به کام شب
تا همی ابر چهر رخشان بر زمین سد اتفاع
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون شها

ملک سلطان سنجر اکنون از تو با جاه داشت
ور بود آشوب دیشان را ز زندان فراغت
هم ز چنگال ذباب و هم ز زندان کلاب
در ممالک نیست با عدل تو جای عتاب
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب
مرحبا با چند از آسمان آید جواب
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
تخت را چند بخواب اکثر دیده بجواب
گر بقدر تو نمودی آسمان پا انتساب
زان شرف شد در جهان شاه همه
هر سه را کاه جوانمردی بپاشید آفتاب
مهر تابان نشکند بار زر تو با شتاب
اختران بستند با تخت طناب از طناب
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
هم سرا و در ملامت هم سرا و در عتاب
کز ز هجرت گشت عالم تیره چون پر غراب
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
ناله چون زیر رباب و دل بجوش آن کباب
لذت خیر المآل از راحت حسن المآب
گر تمنای حال تو گفتم با ایام شباب
تا همی از بحر جوشان بر هوا بندد سحاب
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

الحمد لله
[illegible]

فلک چو مسجد و ماه و درمنه چون قندیل
مثال بردن کشتی جو شاخ طوبی بود
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
نه بیم زاله برف و نه ترس باد سموم
فرازش کلات و مرغزار سبز شبان و رمه
مرا شتاب گرفته بحضرت شرقی
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من
امین حضرت ابوسعد کز سعادت خویش
ستوده خصلت و نیک اختر است و در ازمن
نشاط خلق جهان از ثبات دور باشد
دران وطن که ز داراب عقل الحمن است
ز تاب خشم تو در کهای دشمن اندر تن
فراق حضرت تو جان و تن فرسوده است
بجان من که در دو سیکله بود مرا
رباب ناله من بود و چنگ قامت من
همه تمنای تو گفتم تو قبت بیداری
سپاس دارم ز دادار و گنوکه شاد شدم
گذشت و رفت و زین پس مرا نخواهد بود
همیشه تا که مصیب و مصائب عالم
موافقان تو باشند شاد از مصیب
تو دمبا دتی ز چهار چیز دو دست

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است

نبات نقش و منبر مجره چون محراب
مثال خورد با مانند سکون اکواب
بزرگ و خورد کواکب کواعب و اتراب
نه هول دزد و کمین و نه بیم غول و ذئاب
بر از خروش خروس و بر از نعیر کلاب
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
فزود حشمت اسلاف و دولت از اعقاب
بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط دوست ز خواهندگان زر و ثواب
نوید بخت و تحقیق مسبب الاسباب
ز هم گسسته شود همچو توری مضراب
کو دست بر دل من بنده باز ده جواب
فراق تو ز شراب و کباب و چنگ و رباب
سرشک من چو شراب و دل [illegible]
همه لقای تو بودم چو بوم اندر خواب
بدین همایون بیت و بدین مبارک باب
ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو حجاب
ابی بود ز قضای مسبب الاسباب
مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

بر شرق و غرب پادشهی عدل گستر است

عزمش فروبرده ملک مخالف است   رایش برآورده دین پیمبر است
سهمش شجاع است و تیغش با خطر   ورنا خبر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است   با تو بهار بزم شریفش برابر است
کز نور رای همه گیتی مزین است   وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت برگرفت   وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش به تیغ صاعقه روز دشمن است   دستش به دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش شرق و غرب   چندانکه هست روی چو ماه منور است
کز منکری زهر حسب تیغش بدم و شام   رخها مزعفر است وز فیها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسا   در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان   اکنون خروش نعرهٔ الله اکبر است
شاها تو در فتوح قرون از سکندری   زان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی که کرد مملکت اندر کشیده   چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
از پیش همت تو چه خاک است لاجرم   اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو خلاف   تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اید سیصد و هفتاد در شمار   آن خسروی که لشکری خسرو اندر است
گر آیت تو سیصد و هفتاد در آیت است   یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم برگسی   پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سرکشید   او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو   گر چه رسن دراز سرش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و در امن است   نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب   در پیه بدیع کی بزم دیگر است
آن شیر شیربچه و آن شاه شاهزاد   کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو هیچو آفتابی و او هست چو ماه   وز هر دو دین و دولت دنیا منور است

این بزم جنتی است تو رضوان عیشی   بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
مخمور زدست نوش لبی نخجی برآرد   کش مشتری برادر و خورشید خواهر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکند   گوئی در آب روشن خورشید اندر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و حکمت   تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک باد آرایش   زیرا که حق ملکشه سزاوار ایشان است
عدل تو باد یاور دارندهٔ جهان تن   کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است   که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او   ز هر سری که خدای نداند آگاه است
اگر بافلاک و کواکب افتخار کند   بفر و طلعت او فخر افسر و کلاه است
ملوک روی زمین در گهش نهاده سجده   که قبله‌گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کند   فزون از آن که حروف بسیج در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی   کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرف است   ز طاعت تو جهان را جلال و جاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم   کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو کاعت   که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان   برین دلیل دلیل تو عصمت الله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو   همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا   که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیاده باد   که حد عمر ز پنجاه باز پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب همه تراست   ای داوری که ملک عرب و هم عجم تراست
وز شرق و غرب خلق خداوند شاکر اند   فضل خدا و رحمت او لاجرم تراست

بیش و کم است ملک جهان چون که بنگری
چندان که هست ملک جهان بیش و کم تراست
داده است کردگار ز گیتی ترا دو بهر
وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو رزق قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان در رکاب تو مشتاق کینه اند
زیرا که در ممالک تو بیت الحرم تراست
ور جمله ور خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیر مبارزت
چندین هزار شیر ز زیر علم تراست
هستی تو در بخشش و گوهر بخش ارزانی
طبعی چو آفتاب یمنی چو یم تراست
حجت ز تیغ و ور قلم آرد در رزم و بزم
وز رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
زیرا که فر دولت و تایید جم تراست
تا نام و کام و نعمت هر محتشم ز تست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هر کس نقد ز خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را در جهان
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
گردون قسم نهاده بدو حرف ملک را
نه حرف تا زمانه بود زان قسم تراست
هر چند خلق را نبود بی عدم وجود
در ملک و دین وجود بی عدم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است
رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق چو بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه طوراست
وانکه در هیبت و بیمش شه غزنین است
تخت هر پادشه از دولت او مدام است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند که زرین شد
خوان مجلس شهنشاه جهان زرین است
قیصر روم و قسطنطین ازین پیش کی ملکده
جای دین شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل اعجم شاه ببند در جهان
میر انطاکیه بی لشکر و بی الفین است
ای بهاری که شکفته است تو در همه ملک
فر دین تو جهان را همه فروردین است

دولک

یوسف ملک تویی دشمن تو در چه محنت
لیکن آن تو چو بهر کرم مسکین است
بیجهد بسیج گنبد برد دل شاهان جهان
که خدنگ جگر ادبار تو چون آهنین است
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است
ابر پیکان ترا خون پلنگان باران است
پایه تاج ترا مرتبه خورشید است
پایه تخت ترا پایه پروین است
نعل اسبان تو در وصف چو سیاره است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
بخت تو در سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام فلکش زین است
جبرئیل تو به فتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگست و لیکن بعیان
گرمیانات کند با تو کی مسکین است
نیست بر روی زمین از همه عالم چنین
گر تو نگذاره مرا دوری دل مسکین است
تا که اسلام شعار تو بود در همه حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین
دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر بسنجد بمیزان خرد
خاطر بنده به عذب چو گنج ثمین است
غلغم ورد نوید خوش مرا
فخر من پیش بزرگان بزرگان آمین است
تا که جان است مرا در تن و بخت بلند
آفرین تو خداوند مرا دایم آیین است
تا که در وصاف بهاری ز همه بستانست
تا که آثار ز صحرا همه نسرین است
دل تو آباد و قوی دین تو چون باد در
که جهان کمال آن دل روشن پیدا است
خلق را بازگشاده به ثنای تو زبان
کان و عادت همه از روح الامین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان
بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار
یکساعتش به هیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه
نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار
او را امید به ستدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسروست — آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سیرتی که شاه نکرده است ابتدا — نزدیک عاقلان جهان با عیار نیست
هر شغل کان بنام شهنشه نگشته اند — او را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
باقی بود مدام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیامت است — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان بیش از این تن — گر منکرند کم ز صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود افتخار — اندر عجم کنون کم ازان اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
علم خدای عز و جل را گر آیتست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خدا و خدایگان — با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
ای خسروی که عدل تو بازار نعمتست — وز کمال عدل ترا خلق را بار نیست
بکام و بمراد تو هر روز رستخیز — سیاره را ز اسیر و فلک را مدار نیست
در عادت تو نیست که آن ولیدر — در سیرت تو هیچ که آن شاهوار نیست
شاهانه هر چه بود ترا داد بخت تو — کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست
گر عالم از بهشت بهاری شود مدیح — زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست در زمین — کان جا که لشکر تو بر او سوار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند — کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک دم کمال نیست ترا در همه جهان — کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
همتای نیست در همه عالم عدو ترا — گر آتش سیاست تو زینهار نیست
یک چشم نیست در سینه دشمنان تو — کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
آن را که نیست طبع کریم تو خواستار — تائید بخت و سعد فلک خواستار نیست

به دولت

بدولت بلند و دل هوشیار کس — بر روز روز شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور — کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
کز حضرت تو بند معلوم کرد دشمنت — کز حضرت تو بهره ور زر حسابار نیست
آنجا که هست خصم تو غارت و فتح منست — آنجا که هست تخت تو فخر تبار نیست
با نیت فتح و نصرت و بهروزی و ظفر — با خصم بد دل تو کنون هیچ چار نیست
بگذشت ز عقد دل همه کارهای او — کس را از او کنون طمع اعتذار نیست
بر او بار عفو تو گسترده شد ز راد — امثال کارهاش چو بر راد و بار نیست
تا پیش تو بیفتاد و فرش تو ببرد — جفت غم است و هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نه بادا او — کافضال را جز از تو ز من هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی مر ترا سپاس نیست — تا جز بحکم هیچ کسی روزگار نیست
جاوید باد دولت عمر تو در جهان — زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد — زیرا که جز ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هر چه خواست — روز شادی روز ملک سلطان و دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد راست — چشم عالم گرد روشن کار گیتی گر در راست
دفع فتنه را امس شتاب در روز رستخیز — دست دست خسروست و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را از سیرتی نیکوترین — هر چه ایزد فال حقست و هر چه از باری خداست
نیک بنگر تا کنون مطاعت دولت شاه — یک مخالف نیست در گیتی بکلی قلعه لی
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان از دولت شاهان چنین کاری کراست
هست بار فتنها و غایت هر دولتی — دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر رخ ایام تی — تیغ او نفرود امن و خلق او فتنه کاست
لاجرم کرد ذوامت بر رخ انگشت تشت — گر خلاف فساد می آورد خراسان فتنه جاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران — تا برسید و گفتند این عصا چون اژدهاست

هست اکنون همچو سحر ساحر انست آیتش   شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیده ارسلان در نظر   مهتر را مایه و تیغ اختر را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گوئی مگر   گرد شاذروان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی هست در زیر حکم خسرو است   در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس   ای عجب کو را رضا و مهر او دیوار بقاست
خسروا دشمن ها ز مقصودی که شد خاک صد تراز   هست از دو لقای کیان اقبال چون ... دراز
قوت دین و صلاح ملک حسنی بر سر   ور بر دو دانا برین گفت او همی گوید رواست
لاجرم با مرد و زن امروز کان عالم اند   بر تن و جان تو از مشرق و مغرب دعاست
تا که زر گشته شکل آسمان و آفتاب   راست چون پرده کوان و دولت آسمان بپاست
سایه عدل تو از دشمن دنیا خالی مباد   زانکه از عدل تو نفع نعمت و ذهن ماست
در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد   کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

از روی نه رویست گل سرخ بهار است   وان زلف نه زلفست شب غالیه دار است
وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است   وان چشم نه چشمست همه جادو و خمار است
شاید که من از دست تو هم باده کنم نوش   زیرا که تو نوش لب باده گسار است
مسکین خط او بر دل من فتنه برانگیخت   نوشین لب او بر لب من بوسه نثار است
روزی که نه بینمش بهارم چو خزان است   چون باز به بینمش خزانم چو بهار است
ایمن زیی ای ماه که چه ... مشکبار   اندر بر عاشق روز تو شب و کین ... است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم   یارب ز جهان روی به اصطبر و قرار است
دلسوز من ... آن ... جانسوز ...   شمشیر شه شیر دل شیر شکار است
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه   شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
صد بار ز بهر تو مرا زدنی و دشت و در روز   سعد فلک و رحمت یزدانش نثار است
از بهر تو اورد دل به خون ده نیست   ور ... کرا در بر ... کوی ... است

او را به هنر چون جم و کاوس شمارم   کاندر هنرش چون جم و کاوس هزار است
ای شاه کسی کز خطا و عهد تو بر گشته   پنداشت که بر کتف اقبال سوار است
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران   سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر   از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است   از بیم تو آشفته سر و بیهده کار است
عزت ز تمام تو جهد خواه ...   عز تو همانا که بد خواه تو خار است
ماه علمت پیش رو ماه فلک باد   زیرا که فلک رد بد از تو مدار است
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم   کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست   تاریخ نصرت و ظفر روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم او   اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
دانی سکندر شام کی پهلوان اوست   حایل سکندر روم کی کار و بار اوست
احسان او نگارگر ملک شد مگر   زیرا که شرق و غرب همه در نگار اوست
بند گشاد از بنا و حصار مخالفان   تا عصمت خدای بنا و حصار اوست
زر کار زر را و اجل از در سند به خصم   گوئی اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیر لب ... آتش   شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او شاهی در همه آفاق اختیار   تا قهر و کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است   زیرا که در خرد و هنر آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است کامگار   از دولت بلند و دل کامگار اوست
بر یک مکان مخالف او بر قرار نیست   تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین   کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
بغداد و دار ملک شد و بزم او بهار   از روی شکفتن باغ از بهار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد   کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگر چه ناموران را تفاخر از هنر است
جمال دولت عالی کمال ملت حق
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت
بگرد رایت او گرد کر نظر خواهی
همیشه روشنی از روی اوست عالم را
تخته دولت او آفتاب را ماند
اگر خرد ز دل آید همه دلش خرد است
نه بی سیاست او در زبان کس سخن است
ز رای او دل نظر مشتری بجه فال
مهی ز خیره قومی که بیشتر بود ز
خدایگانا فتح تو در میان قدح
تو آن شهی که هوای تو داد بی [illegible]
ز روی عقل جهان چون شی کمان [illegible]
خدای عرش بحکم تو کرد گنج گو
کمر داد تو خرد لیت از قضا و قدر
زمانه دو در نسبت از دی و از [illegible]
بسر قع غرب ز جان وجود تو صعب است
[illegible] که چو آتش که تو [illegible]
کر عداوت و آتش جگر سوز است
شریف حضرت تو [illegible]
بمدح [illegible] سزاوار هر چه شعر خوش
بجز خدای تعالی هر آنچه هست بکر
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز

تفاخر هنر از شهریار نامور است
که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
که عدل او ز حوادث زمانه را ز بر است
که گرد رایت عالیش رایت ظفر است
مگر که عالم جسم است و رای او نظر است
که هم سخاوت و رزق و نور هم ز خاور است
دگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه بی پرستش او در زبان کس سخن است
که بخت فرخ او در زمین مشتری نظر است
شه ماز که زیشان ملک مشتر است
بقدر و جاه چو سبع المثانی از بور است
تو آن شهی که رضای تو نفع [illegible]
مراد تو چو سرور رای تو چشم سر است
اگر چه پیش تو گنج ملوک مختصر است
که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
حساب کلک تو هر کلمه آن در در است
به بر و بحر ز انصاف و عدل تو سیر است
کنون دو دیده برارد و دول ز ازبر است
که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
سپهر بر تو چو مقام و رکاب تو مهر است
مباح گشت سزاوار هر کجا گهر است
همه سراسر زیبست و بخت تو زیور است
بشارتی دگر است و سعادتی دگر است

همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی

فرخ آن شاهی که هر ساعتش فتح دیگر است
در جهانداری فتوح او طراز دیگر است
تیغ او در عالم شاهی بساطی گستر است
از فتوت بود مجد هر چه معمور گرد
چند جوی هم از [illegible] نصرت [illegible]
ترک جد مشرق است و روم جد مغرب است
فتح او در مشرق و مغرب چو در روز [illegible]
صید کردن دوست دارد [illegible]
گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب
از نشانهای فتحش در عرب [illegible] عجم
رانچه امسال [illegible] کسان [illegible]
تا که تیغ خنجرش در کشور توران فتاد
موی در تنشان ز ترس [illegible] چون خنجر است
بیشه توران [illegible] ز شیران ایمن [illegible]
رنگ خون دشمنان [illegible]
از [illegible] ز تیغ [illegible]
در دل و در دست و در [illegible]
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است

همیشه اگر محرم مقدم سفر است
ز هر [illegible] اگر چه که دهر [illegible]
که گرد کار [illegible] بخت [illegible]

فتح روز [illegible] که کرد [illegible]
در مسلمانی خطاب او جمال [illegible] است
طول [illegible]
بی فتوت کار او چون [illegible] معمر است
با چنان نصرت چه جای نصرت اسکندر است
هر دو [illegible]
روز [illegible] شدن در [illegible]
لاجرم در دام او هر سال صید دیگر است
خانه خالیست صیاد [illegible]
رایت [illegible]
تا که محشر [illegible]
دشمنان دولتش را [illegible]
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون [illegible]
قدر هر شیری بدان آمد که [illegible]
رایت [illegible] شقایق [illegible]
آب چون خون [illegible]
از جهانداری که [illegible]
سرد در باد [illegible]
و [illegible]

هر که شکر نعمت یزدان گزارد دوست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد
خصم مسکین پیش ... السناد
اسب ... در دام و ...
ز ...
پنج شش کشور ...
نصرت او هر زمان ...
ام ...
خسروا شاها نهایت ...
هست نام ... تو افسر و تاج ...
در دو چشم ... گردد رزم تو چون ...
گر خرامی سوی رزم و گر شتابی سوی بزم
جان گرانست آن کی کو ...
تازه باد از مدح و تحفت دفتر و دیوان
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
عدل تو غایب مباد از خلق عالم ...

ور که اندر نعمتش کفران نماید ...
ور که ... دشمنش ...
... جولان کند ...
گی ... صیدی کو ...
همت تازی که ...
سال مستقبل امید فتح ...
تا حسامش ...
منظر ... مگر ...
کند را ... زانو در پای ...
تا ... از دولت و اقبال تاج ...
در دو ... ملک ... رزم تو چون ...
مر ... در ساغر ... تیغ ...
جان ... اندر ... هر که ...
تا که مدح و فتح و دیوان در ...
تا که طبع از خاک و باد و آب ...
خلق را عدل تو چون ...

سرو می براستی چو تو در جویبار نیست
جنت ... اگرچه ...
زلف تو مشکبار و برمه زره بشود
خواهم که بند و حلقه او ...
با جان ... نرگس و ...
زیرا که گرد نرگس ... خارها

نقش نکوی چو تو در قندهار نیست
یار ... اگرچه ... بت ... نیست
... هزار ...
هر چند ... حلقه او ...
گو ... مرد ... که ... نیست
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

هو

جانا بمن اشاره انگشت و لب مکن
چون ... غمزه ...
در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست
مهر تو اختیار ملوکست تا ...
فرمانده عجم ملک ...
از ... وال ... ملک
در ... هیچ کوکبی
گر چه ...
تا شد دل مخالف ...
یک تن ز لشکرش ...
آنجا که تیغ اوست ز آتش ...
و آنجا که طبع اوست ...
قدر بلند او ز بلندی ... شده است
ای شاهزاده که ...
اصحاب ... وجود
در ... امور ...
... دولت تو که ...
فرخنده مجلس تو ...
هر جان که ...
شکرت ... که شد ...
من بنده خود ...
تا دست ...
جلیم ... همت تو ... چون ...

کند اشارت تو دلم را قرار نیست
کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
زیبا ... چین یک نگار نیست
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
سیاره ... مدار نیست
معلوم خلق شد که چو تو ... نیست
جز ... بسوار نیست
بر دولت مظفر او کامکار نیست
در چشم مور ... نیست
هر چند در ... نیست
آتش فتوح ... نیست
دریا ... کار نیست
... هیچ ... نیست
... نیست
عالی ... نیست
در جهان ... امور ... نیست
جز آفتاب و ماه ... نیست
گرچه بهشت و حور ... نیست
جز ... کار ... نیست
کس ... نیست
زیرا که جز مراد دولت ... نیست
تا ابر و آفتاب ... هیچ کار نیست
کز خاک در که تو ... عیار نیست

از آسمان و برج و طبایع باتفاق
پشت تو گرد کار و فلک باد روز و شب

فرخ ملک مشرق جهان و وزیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید
ابر است وزیر و عضد الدوله دریاست
آن در هنر و مردی یار و همتاست
آگاه شجاعت همه فخر و تبار است
همواره وزیر است با اقبال ملک
خصمان چو ذره و ملک با زسفیانست
دولت ز بر ناصر دین دور گردد
شاهی است که بر تخت جهانداری و شاهی
با ارکان بود جائی که نه ز دوست
اندیشه نداند که شمار هنرش چند
برگ شجر و قطره باران بهاری
ای شاه قوی دیده و دین و دل و دولت
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
تا نام تو بنوشت دبیر از زر منشور
گر چرخ ترا دل دهد از خوار همت
در خشم اثر خاک قدمهای تو سرکه
عفو تو که مهر تو بود زینت است
گر پیش حسود تو ببر آرزو آهن سنگ است

جز خدمت درگاه تو درد و هم چهار است
زیرا که هیچ بیت باز کرد کار

والا عضد دولت بزرگ مجد است
خورشید فروزنده بر ماه منیر است
دریای گهر بخش برابر مطر است
دین در کرم و رادی همیشه نظیر است
با بخت جوانست اگر شیخ و پیر است
پیوسته گشاده و دیر و وزیر است
شاها چو غدیر نه فلک بحر فقیر است
تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
چون قدر و بدر زنبک و دل صاف و صغیر
با بحر کجا گو شد جائی که غدیر است
گنجینه قلیل است و هنر با شکر کثیر است
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
آن کیست که دور از دل او بوده کبیر است
ور فرّ تو تاج و شرف و فخر سریر است
قدر تو عظیم است و عیوق حقیر است
سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
در معرض گرد سوار است عبیر است
چشم تو که کینه عذاب سعیر است
با نوک سنان تو زبون سیاره است

در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف
حقا که کنون از فزع روز مصافت
از خنجر تو بر لب جیحون و تو نیز
در عالم اگر چرخ اثیر است و زرد
حقا که کنون از فزع روز مصافت
هر جا که کشتی است و در هر که بحر رود
بیش از بدر بهمن و بیش از نیل
در ملک سریر است حضرت تو به همت را
چون مدت ایام طویل است ترا عمر
از دولت پیروز با اقبال تو هر روز
او بر سر جوی می و شکر است شادی
ای پادشه عصر مدد کن تحسین و قت
بر ناله زیر از کف ساقی لبنان می
بر قیر و گره گیر قدح گیر است دو روز
می نوش اشعار لطیف از قبل آنک
مداح ترا هست خط بیش بر آن
تا تیر و بر کند و زهره زند
از خم چو گان باد مر اعدای ترا شکست
وز دولت تو باد قرار دل دستور

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
باشد این عید جهان افروز در سال آنکه
عدت شهر و فخر ملوک روزگار

در بیت جنان خان که گرفتار و اسیر است
در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
هیبت اثر خیره ترا زچرخ اثیر است
در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
تیغ تو میان ظفر و فتح عبیر است
اندر سپهت صاحب لالا امیر است
چندانکه کواکب ز بر چرخ منیر است
وز عمر تو دست بد ایام قصیر است
در روضه رضوان به درت برده بدیر
تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
کایام طرب کردن ایام عصیر است
گر بیم تو در عدای ترا ناله زیر است
کز هیبت تو در دل بداندیش حقیر است
در مجلس تو نافذ اشعار نصیر است
تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا ماهی و حوت شرف زهره و تیر است
گر راستی احباب ترا کار چو تیر است
کز طلعت تو دیده دستور چو قمر است

قدر او از قدر دیگر جشنها افزون تر است
ملک را فر ملک هر زنور خسرو کر است
باز دولت را که تاج و ملت پیغمبر است

سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان
شهریاری کز خطا و از آزار ذمی
در سرای پادشاهی در سریر خسروی
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست
در لقای او جهان را زیب و آرایش [illegible]
روی ملک افروز او را ماه تابان جاودان [illegible]
اندر خنجر گیرد او در باغ آفتاب [illegible]
اندر آن وقتی که حاجب باشی اندر قصر او
و اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او
همچنان کاندر چهارم آسمان آفتاب [illegible]
گر بباغ اندر بیفزاید ز نوع [illegible]
در شبستان ببارد ابر در روز بار
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای
زانکه اندر دست خراد هست هر جا [illegible]
باید اندر خدمتش پیش بزرگان چنبری
یاد کار او بزرگان را اشارت [illegible]
کوه بینی زر در آن هر جا که شد سوار
آب بینی خشک اندر جوی چون زند در رزم تیغ
اندر آن صحرا که باد دشمنان گیرد [illegible]
بر امید پادشاهی اندر [illegible]
برد کیفر هر که از فرمانش بیرون برد سر
بر خلاف دولت او سر نهد [illegible]
خانه اقبال او در دولت زیر روزی [illegible]

ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
هر کجا در کشور ایمان خطیب منبر است
چون ملک سلطان و چون الب ارسلان [illegible]
همچنان چون عقد در زین و جمال [illegible] گوهر است
همچو تن را جان تعالی و جهان [illegible] آور است
دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
بیخ و شاخ اندر درخت [illegible]
منظرش چون بنگری [illegible]
مخبرش چون بشنوی زیباتر [illegible]
طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
نامه او در شبستان بجای اختر است
جان گزاید دشمنان را تا [illegible]
جان فزاید دوستان را تا [illegible]
پشت گردن خدمتش را [illegible]
آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
زانکه او دریا دلست او [illegible]
زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
تا که محشر در آن صحرا [illegible]
منت ایزد را که اکنون [illegible]
آنچه میخواهد جان [illegible]
هرکه را اندیشه دیر کار نقدی دیگر است
در سکال ملک را چون حلقه بر در است

همی از

پیش او خصمان همه عاجز شدند [illegible]
گر بسوی [illegible] رای او
گر نفرماید کمر در ملک هند و ملک روم
تا نه پس [illegible] نگشاید در روز
رخنه گردانید اقبال ملک حصن علو
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
با ملک سلطان قوام الدین [illegible]
هست خدمتکار در آن کس [illegible]
ای که او آنی که بزم تست فردوس برین
می ستان هر ساعتی از دست نگار آذری
با و زیر سایه عدلت جهان داوری

عالم جود [illegible] شهریار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
چون [illegible] تن و جان [illegible]
چون او [illegible] قوت [illegible]
هنگام آنکه ماه بسیر گشت بر سپهر
زایل شد آن [illegible] خجسته باد
در بوستان ملک [illegible] شاد
خلد برین [illegible]
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او
شاهی که زیر [illegible] روز رزم
اورا خدای داد [illegible] صد ظفر

حمله او از پس خصمان چو باد صرصر است
که ز بهر عز قصد او بقصر قیصر است
صاحب الجیش آنکه او در پهلوانی [illegible]
گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است
گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است
تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
با ملک سنجر نظام الدین [illegible]
و اندر این گیتی [illegible]
و اندر آن ساقی چو حور العین [illegible]
در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

شکفت [illegible] زانکه نسیم بهار یافت
زین عافیت که پادشه روزگار یافت
ملک حوادث فلک زینهار یافت
[illegible] قوت و دولت قرار یافت
گر ماه عمر او [illegible]
چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
هرکه بسوی بارگه شاه بار یافت
از بخت هرچه یافت ملکشاه و ارث یافت
روز هزار رستم و اسفندیار یافت
حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت و بخت او بدید   خورشید پیاده وار و سوار یافت
چون در شمار توده او شکر بخت   او را جمال دوده بخت و تبار یافت
هرگز کجا یافت جز در رده جاش انگ   آن نام کو ز همت رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان باد خورم   کو در جهان زعد و بر یادگار یافت
انگ از چهار طبع سخن گفت و در جهان   اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
در علم و طبع تو صفت خاک و باد دم   در خشم و جود تو اثر آب و نار یافت
آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار   طبع تو زد تجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهر حال و قعر دم   وین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو زانجا که خار جست   و انجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو کو بلند شد   پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحبت بپیچید   بر خویشتن ز تیر تو سنگ احصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو   در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید   در سر بجای مغز همه ذو الفقار یافت
شاها ز بن درستی تو طبع روزگار   امسال فر و زینت با دست یار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ   شد زین لطافت تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو   امن تمام و مصلحت بی شمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته   کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد   کز دولت تو دین و شرف افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت   در سنجر و ملکشاه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین   شاهی که او به تیغ و دولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامه او فاش در جهان   از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر گرفت   رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت

شاهانه

... که او بهمه از خویشتن گرفت   حاجب نیابدش که ره آسمان گرفت
رستم کجا شده است که شهنامه دار   سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
اسفندیار خود کجا شد که معاینت   شیر سپید و دیو مازندران گرفت
نام و نشان هر دو کنون کم شد از جهان   زان ملکها که خسرو خسروان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بلب حتی   صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک جهان شاهان بسالها   او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون رزد آسمان بر زمین روز کارزار   گهی ز زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد که آتش فرشته   وز چرخ بخت مرکب او در عنان گرفت
جرم فلک ز نهیب سلیح شیر دلاور   رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت   بالش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر هر کجا   جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
کوهیست در سپهر که ز شاهان روزگار   شهری فلان گشت و دگی ایمان گرفت
من آن سپهر خوانم و دانم که شاه ما   از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت دهر و در غزنین بر در جنگ   ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود   در حال سرخی نعم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند   وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
جهان در ان بلاد و زمین جای تن گرفت   بی تن روان دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل او جان او   گیتی چنانکه بود مراد شه جهان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست   تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز تیغ تو قیمت گرفت و قدر   چونانکه تیغ قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت   بزم از نسیم خلق تو جوان و جنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست   تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز تیغ تو قیمت گرفت و قدر   چونانکه تیغ قیمت و قدر از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت | بزم از نسیم خلق تو چون بوستان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد | از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو | در چشم چرغ چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چه شنگونه کمینند | اندر زمین نور ز تو آن مکه که جای گرفت
و در ژرف منکرند گرفت از رضای تو | در هند هر چه خسرو زر از ستان گرفت
شد خطه ز رحمت وجود تو بوستان | هر چند عکس خط لب او ز بوستان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ شام داد | کوهی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان کرده تو با ارز تخت | زان خستگی روی مه اندر خزان گرفت
گاهی ز قهر دست تو شکل سپر گرفت | گاهی ز عشق تیر تو چشم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد بد ابران | کز آستین دامن بازرگان گرفت
در مرو شد ز امر تو ادیجه زر دار | هر ذره کو ره بی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحب تجت | گیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون همچنین | تا او دولت تو قلم در میان گرفت
او میزان تست و نجیب است فرخ آیت | فالی که از سعادت تو مرزبان گرفت
زیبنده که جاه خویش کند میزان نثار | کامرد عوز مرتبه از مهتران گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان | چونانکه طبع پیر زنان از خزان گرفت
سوی جوان دبیر نظر کن که در دارن | با چرخ پیر با تو تخت جوان گرفت
از بهر دین نفر دگر شد در زمان | کز ملک تو سپاه جوان ذ نکران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار | آرام دائمی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در حمایت فرمان سلطان سنجر است | هفت گردون در کف و فرمان سلطان سنجر است
چرخ دار ای که عالم بنده تقدیر اوست | کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گر چه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب | نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است

ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود | جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار | هر دو در زیر لوای سلطان سنجر است
گر چه فرسنگی بود بالای میدان فلک | از علو آن کاشغر میدان سلطان سنجر است
گر چه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب | نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود | جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
هند و ترکستان خراج آرزم و عراق و مصر و شام | هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین | کیست کو از زمره حسان سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و فرق | کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
گر بجویی در عراق و فتح لغز من هنوز | زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان نباید در هنر | تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت | زانکه دور دوران ظفر دور سلطان سنجر است
هر که در دنیا سرای حاجت و دربان بیده | خاک پای حاجت و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش ببارد ساعتی | دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و زابل همچو روزی خوار هیچ | خسرو هندوستان ترخان سلطان سنجر است
در دیار ما وراء النهر همچون بندگان | خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک دیوان شاهی هر روز تعداد همی | تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون اکرم جهان آزاد | گر چه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت | جام بر می چشمه حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان گردانند گوی | گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان از بقای ایزدی باشد بقا | در جهان آرزی بقای جان سلطان سنجر است

ایام در موسم عید بهتر است | گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است | محرابها بآمدن آن منور است

این مونس و حریف و می و شمع مجلس است — وین همه خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و لب و یاقوت و گهرهاست — وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
هرچند خرمند ز هر دو جهان — مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق — آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج دولت عضد الدوله اتابک است — بر دشمنان دولت و ملت مظفر است
ز عدل و از سخا و تا او بهره یافته — چندانکه بر لب [illegible] شهره و مشهور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو — زین روی با سپهر چو جد و پدر برابر است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار — هم در صلاح ملک [illegible] برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز — دیدار او بروز و شب نور گستر است
لشکر بود میانه صف بشب لشکر آن — او را ز هر میانه صفت [illegible] لشکر است
هرگز ز گرد لشکر او بر مثال روی — کان تو تنهای دیده گردن اختر است
اسبی که هست که خسرو عالم بر او سوار — گویا که وزیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته بناورد با چنین — دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است
تیغی که بر کشد ملک شرق از نیام — گویا که صاعقه است به تیشه و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر — و در میان معرکه مریخ دیگر است
تیری که مرغ وار پرد در نشانه — شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمه او نقطه دلست — در صید آشیانه او دیده سر است
رفتار را د ثواب بود هر کجا رود — گو در قضا همه ره آموز رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در زبان — چون در نماز گفتن الله اکبر است
گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر — تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
و [illegible] تا به قصه اخبار فتح تو — معروف تر ز قصه اخبار حیدر است
همواره دوستان ترا چهره چون [illegible] — پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهر انجم اعتد بر روی آن گره — گوئی رضا و خشم تو کل کارزار گر است

هرچند

هرچند در بلاد خراسان مقام اوست — سهم تو در ولایت منصور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان اوش — در موسمی که حسن براهیم آذر است
ایوان تو بر زم بهاری منقش است — میدان تو برزم سپهری مصور است
عیشی خوش است اکنون باعث طرب را — می نوش کن که می چنین و قدح سر است
از عنبر و فای تو بیرون مباد بخت — تا آسمان آینه گون همچو عنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک — تا خاک زر آب و هوا زر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو — کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عیدست و بهار است — گیتی همه بوی خوش و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است — در هر چمنی تازه [illegible] از باد بهار است
آبا و بهاری نبود باغ گذر کرد — بر شاخ درختان گل نو رسته نثار است
بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه — مانند نسیم ز مشک غداره است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور — کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است
بر سبزه و لاله قدحی و سر کوه — از مرغ جعاله است و ز نخجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و نهیم رفتن نخجیر — از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه — کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از آتش او — بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا در هند نهیب است — وز لشکر او تا سحد روم غبار است
بحر است گهر بخش که بر تخت نشسته است — شیر است [illegible] که بر اسب سوار است
در خدمت او تخت او [illegible] — در دولت او در سخن پاک عیار است
هرچند بنازش شرف بر شاهان — او را ز هر گوهر و زیب تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت است — چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیه دولت او راست
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است
هر خیل ز ترکان تو چون لشکر جهانست
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است
نامده آتش حسام تو ولیکن
هر نام که بحکم تو باشد همه ملک است
زنده شده روزی نهند بار دل در
آنکس که گرفت از در تو بهره درست
آن ناصر دین نبی آن یار شریعت
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است
با خدو کنارست همه چیز نیستی
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمن است
دمساز موالیت می و ناله زیر است
عید آمد و بگذشت مه روزه و دی
او روزه هر که حرف بیت دربن کار
تا روز رود دست شبانه زلی از درست
از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد
خوش باد همه روز تو چون عید و جشن نوروز

عید انجمی رسم و آیین خلیل اندر است
هر دو عید قربست و زیب اسلام را
عید ملت خلق باشد بسال اندر دو روز

کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
هر چند گرد هر فلکی شکر گذارست
هر جا که در اسلام ملادست دو بار است
هر فوج ز گردان تو چون فوج بحار است
در آتش خشم تو در افلاک شرار است
آبی است که از خون اعادیش نگار است
هر فخر که بی ملک تو باشد همه عار است
هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
یا از در تو دور شده است از فی رود از است
از دو بهمه کار ترا ناصر و یار است
زیرا که فلک را بمدار تو مدار است
پیروزی اقبال تو بی حد و کنار است
تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
همراه معادیت غم و ناله زار است
وقت طرب و خرمی و جام عقار است
کز مجلس عالیت این جمله قرار است
تا عارض گلشن است گل اندر بی عار است
کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
کز فر تو هر روز گل بزم بهار است

عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است

آن جهانگیر

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
واکه شاهان ایران شهر سر بر نام اوست
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است
گوهر سلطان و ملک تاج هر شاهنشهی است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است
در جهان از زیر دست او نشان تازه ما است
خطبه را هست از نظام دولتش فرق
آنچه گرفتار جهان ودر دهر کیمیا است
خسرو برافت و در خور هر که عهدش بشکند
او با رایت و عزمش در نظاکه است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است
آسمان از دست آرامش بنگرش
هست مهر و کین او ریاد نوش و زهر
انجمن را در جهان از نام او زمزمه است
چون نیست لایق بحکم بدسگالان تیغ او
ابر نیسان را سرانده در جهان از او
کر دریا و در سکون کشتی از لنگر بود
انجمن او هر که عالی از نیت جهان نیت او
از دل و جان هر که نهان بود در فرمان او
هر کجا سازی مقام انجا بود دی مقام
باد و باد خواست از دست بی آزرمی
خاصه در فصلی که در اطراف حجره ای از در
در میان خانه از مجلس گوهر فروز

وان جهانداری که داد از دار جهان داور است
ور که خاقان را تو ران نامه او در سر است
شاه عالی دولت است و شاه پروز اختر است
دولت او گوهر تاج است تاج گوهر است
دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
هر که در شاهی سزای تاج و تاج و گوهر است
هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
هر دو حق و واجب است و حق بر او جور است
واکه در عهدش نباید خسرو و داد جور
او بمروت بخشش در کار امحر است
وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
در رسم آسمان آورد زمین مهر
کینه او جان گدازی وام او جان پرور است
زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
ارغوان و لاله گوئی رستنی از فیض او و فرات
در هوا از بهر آن قوس قزح در معبر است
این جهان دریا و ما کشتی زعدلش لنگر است
خسرو و سیار گان چون میدان
آشکارا از تن و دندان تر فرا
چون لشکر دی با جزی هیات شاه دی
اندرین موسم که آیین خلیل اندر است
باره بارد نسیم و لولا و مورد و مرمر
توده توده لشکر و یاقوت و لعل احمر است

از فر و عشق خانه هیچون توبان بزم است
گر چه خسارت جشن های او چون که است
تا که جای تیر و خنجر هست جای رزم تن
تا قیامت بهر جام و ساغر آرزوست تو باد
باد عدلت سازگار و باد در ملک جهان
عید نوروز شاد و خرم گر دل آسمان

خداوندی که تاج دین و دولت
از آن تاجی است در دنیا و در دین
دلیل دولتش چون روز روشن
تو گویی دولت او آفتاب است
ز فر تخت و سلطان عالم
ز اقبال و دعا و همت اوست
ضمیر روشن و اندیشه او
ز تدبیرش میان پادشاهان
سر او در مثال مجلس اوست
همه اقبال و دولت بهره اوست
رو به هر روز خواهد بود خوشتر
روزی بود دشمن اشارتی به نوروز
ز فر دولت او بلغ گیتی
شریفی از موکب او چون سپهر
کنون در جامه سبز است هر شاخ
لباس کوهسار و فرش کهسار

قدر او در بوستان ها شد بزین عزت است
ور چه سوزان آتش خشم او گران است
تا که بزم باده خواران جای بزم عزت است
همچنان کز باز دو نخبه بر دو چهره دولت
کاین دولت در هر مقامی بازکار و دولت است
روز تا روز و شب تا روز شب چون شمع عزت است

مه دولت دین و دنیا را بهار است
که نقش رکیب او تاج خوبان است
هفت اقلیم گیتی آشکار است
که نور او بشرق و غرب پیداست
مه از کسری ذوالقرنین و دارا است
که سلطان بر همه خصمان تواناست
کف موسی و افسون مسیحاست
وفا و بیعت و صلح و مدار است
هر آنکو هر که او در کوه و دریاست
همه ادبار و محنت بهر اعداست
که ایزد کار او دارد همه راست
در ایام ورش سعادتهای فرداست
اگر او در بیم بود امروز بر پاست
زی از خدمت او چون زبان است
بران سیرت که در فرهنگ و دانش است
بز بکار و به نظم گویی مطرانست

هر دشتی

هر دشتی کنون جای نظاره است
ازان صحرا چنین سبز و خرم
همیشه تا که گردون و ستاره
بکام خاتون باد و فرخ روز سلطان
سلطان باد روشن چشم خاتون
جهان خالی مباد از بنده و بحر
بهاری فرخ و عید خجسته است

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است
که در روشن عالمی از رای ملک آرای اوست
هست فارغ دل ز احوال جهان و از فرق
از پی گیتی فرزندان او میراث یافت
گر چه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار
تا که عهد و بیعت هر دو و دوست ستوده زر
هر دو در ره نیز و فاداری و دستگیری درد است
عیش هر دو حرم است و فال هر دو فرخ
ای سرافرازی که زیر آسمان چیست
در کف تایید و نصرت رای تو چون آفتاب
مصلحت بر دست و عقل تو در دو جهان گوهر است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو
گاه در گاه تو تا چون فتح رو چون تو بیات
در کف تایید و نصرت رای او چون آفتاب
در بقای تست عز و نصرت و بنیاد دین

هر باغی کنون جای تماشاست
که خالی بارگاه او ز وهم است
چو سیم رنجه بر روی نبات است
که خاتون او در بیشتر همتاست
که سلطان خسرو دانا و بیناست
که تخت خسروی آراسته یکتاست
هر دو روز کار او همت است

بر زمین از آفتاب آسمان زودتر است
ایزد آن خداوندی که سلطان ملک آرای در
تا محمد در عراق و در خراسان سپهر است
خصم او در ف زمیان و جوش هزاران
هر دو خسرو در دو عالی فرزندان
هر دو در شادی ز عهد و بیعت بنده گرامی است
هر دو در تاج شهنشاهی و شاهی در زمین
عهد هر دو محکم است و عهد ایشان محکم است
پشت خانان تا که جدید است چون عبیر است
بر سر اقبال دولت نام تو چون آفتاب
مملکت در دست و عدل تو روز کم است
هر چه در افسانه خسرو و اسکندر است
گرد سپاهان تو مغز ملک با چون عبیر
بر سر اقبال و دولت نام او چون
زهی تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور

جاه و زهد تو بپا راید همی دنیا و دین — هر مسلمان کو بجای تو نخواهد کافرست
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — افتخار جمله عالم با چهارم کشورست
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده — بر ره جان خلق شکران تا محشرست
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله احمرست — وز نتیجه روی بدخواهانت چون نیلوفرست
جاه و زهد تو بپا راید همی دنیا و دین — زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — بار عمر دشمنانت همچو تخمی بی برست
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید از شرف [illegible]
شادمانی کن ز خصم سلطان و در تخت ملک — کاین یکی فرخنده تخت و آن یکی نیک اخترست

تاج دنیا و دین خداوندست — در همه کارها خردمندست
چرخ را با لقای دولت او — تا جهانست عهد و سوگندست
عقل او در قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چندست
چشم و دین روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داوری است قلعه گشای — وین دگر خسرو خداوندست
نازش هر دو باد شاه بدوست — هر دو را با دو رو خداوندست
بنده تشریف او است چون همه — که به بخشش گهر پراکندست
خیر او از جهان گسسته مباد — که همه کار نیک پیوندست

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست — کارت چو معجزات رسولان مرسلست
هر روز بر دوام و به نور آفتاب — بر آفتاب جود تو گویی موکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست — بازار کار عطرفروشان معطلست
گر وصف [illegible] در خور تفصیل مجملست — تفصیل جود را کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون [illegible] — چندانکه حاسدان ترا [illegible]

بکام

هنگام مخلص و اشعار شاعران — مبنا ما انتخاب تو موقوف مهملست
چون دایره‌ست شعر من و مرکز تو — چون آیه‌ست شعر و وجود تو مفصلست
آن خوشتر که پیش تو آرم عروس مدح — کز جود تو قباله کابین مسجلست
آن خلعت شریف که فرموده مرا — از قیمت جامهای نسیج و مخملست
اسبی که داده اند مرا از خواص تو — پیرست و دردمند و کهن لنگ و لاغرست
بالای او نقصر مشبه است [illegible] — حلقوم او چو بر معصب [illegible]
الد نقصر و در دو دو لوار حوشن — کوته ز فرق تا قدمش گرد دلست
گاهی بلا پسند کوته که اعورست — گاهی یکی دو بیند کوته که احولست
اسبی قوی است از در گردن کشیدنست — نه از در نشیب چشمان افضلست
در شهر و راه در همه جا نبرد او — نه جای اعتماد و نه جای معولست
از عیب و دل شکایت در این عطا — کوته کنم حدیث اگر چه مطولست
رزان که هست از وستاد [illegible] — انزا دل [illegible] که تشریف اولست
تا در زمانه چون مه کانون بود سیاه — در نامه خانه موسم کانون محملست
تاج سر قبیله و آل و در تو باش — کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
می خور ده از آن صنم که بناگوش و زلف او — کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او بر تیره شب را باه روشن است
تا که دو را خوش شب از تیره شب طرف ماه — روز من در عشق او بی داد چو روز روشن است
تا گل نو شکفته هر ساعتی بر روی او — کوی از او چون گلستان و خانه رو [illegible]
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است — همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گویی شکیبش نرگس است — چون ببینی روی او گویی دمنده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش سنبلی [illegible] — نرگسی دیدی که گردش [illegible]
سنگ بر دل بندم از عشق آن زرین کمر — زانکه همواره بزیر سنگ او در تن [illegible]

او ز من منت ندارد گرچه او را ست هوار ... طوق زرین از رشتی از دست من در گردن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را دوست است ... دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن ماست
خورد و بد را زیست لیکن بر سر دیندار داد ... سحر با روت و کنه تیشه ابر من است
تیر مژگانش همی با کاه بر دل بگذرد ... راست گویی نیزه اسپهبد شیراوژن است
در جهان از سپهبد شیراوژن آزادی خبر ... خسرو عالی علا شهریار قاین است
رکن اسلام و علی تبت و شمس ملوک ... آنکه در مردی فزون از رستم و [illegible]
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ ... مهر با نعمان و در [illegible]
گاه بخشش ابر که بندد نخل او گوید نگر ... آفتاب اندر هوا و بحر در بر [illegible]
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است ... گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک گرچه با همه کس سرکش است ... رام شد با او جهان گرچه با همه کس [illegible]
سیرت او کردن ایام را چون زیور است ... همت او تارک اجرام را چون [illegible]
گردد مودم برابر کوه را با حلم او ... زانکه در میزان حلمش کوه سنگ [illegible]
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه ... چون کمین سازد ظفر با تیغ او در [illegible]
جوشن کردن چو غربال است از پیکان او ... مغفر جنگ آوران با گرز او چون [illegible]
پیش رزمش بی سپاه او سر اعدای او ... راست گویی پیش [illegible]
اسب او را با دخول کوه دان [illegible] ... کوه بگدازد [illegible]
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او ... تیغ گوهردار گویی [illegible]
هست ورای من بصنع ایزدی آتش [illegible] ... زانکه روز [illegible]
ای خداوند سپهداری که پیش [illegible] ... نام تو شیراوژن اسپهبد گردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته ... گر بیازرد [illegible]
روز [illegible] ... در خلافت در سرای [illegible]
در سر خصم تو مغز [illegible] ... در صفت [illegible]
هست واجب مدح تو گر خیمه اسپهبدان ... سیرت تو [illegible]

وله ایضاً

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا ... روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا ... کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستان از ماه زیبارویی کز زلف [illegible] ... در چمن و بستان لباس [illegible]
گر زمین و کوه پرکافور شد [illegible] ... در صفت بردست لیکن در سخن [illegible]
نیست اکنون وقت صحرا و نگار [illegible] ... موسم کاشانه و آسودن و می خوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او ... جامگان را گر بیابان ماه دی [illegible]
آنکه شاه کوهسار است و چراگاه [illegible] ... تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او که رز و سیب جان زعفران [illegible] ... رنگ او که سرخ همچون ارغوان [illegible]
اخگر او در زیر خاکستر تو گویی زر [illegible] ... مریم و شعر حلوقی زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چو مینی لون و شکل اختران ... چرخ را گویی بر او راه [illegible]
تا همیشه اهرمن را هست با دود [illegible] ... تا که در جلد برین روح الامین [illegible]
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد ... با خروش چنگ و تار و غلغل بربط [illegible]
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم ... بانگ آن مرغی که [illegible]

این چه شادیست که رود در همه گیتی خبرش ... وین چه بشکرست که رود در همه عالم اثرش
این چه یاد است که او در نعیم [illegible] ... وین چه ابریست که او در سعادت [illegible]
این چه سورست که پنداری جشنی [illegible] ... وین چه عیدست که پنداری عید دگر است
جشن ایام تو و رسم جم و افریدون ... جشن اسلام و بقای ملک دادگر است
بخت شاد و بدین جشن همه ناموران ... شرف الدین ز همه ناموران [illegible]
قبله دولت تو طاهر سعد بن علی ... که دل طاهر او قبله اقبال و هنر است
آنکه در دولت و ملت ز بزرگی مثل است ... و آنکه در مشرق و مغرب کرمش [illegible]
علم با منقبتش گویی علم علی است ... عدل با حاکمیش گویی عدل عمر است
ذات او را صفات ملکی و بشری ... که به سیرت ملک است او و به صورت بشر است

روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد   زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او در مجره است شرف   آتش همت او در زحل از شرر است
درگهش کعبه فضل است که فضلش همه جود   قدمش رکن مقام است که آتش حجر است
قلمش هست چو تیری سرپیکان ز شاخ   وان پی در شاخ نسر روانی چو قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند قصد به تیر   تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالی هنر   وانچه او داد ز درج معالی غرر است
لاجرم سال و مه از دولتش از بخشش او   در درج فضلا بدره زر و گهر است
ای همایی که بخورشید همی مانی راست   که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی زینت و آبادی غلامان ترا   بر فلک صورت جوزا چو غلامی کمر است
ملک تا خفت قضا از دل آن باد صبا   تخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است
قمری چو نوای اوصاف تو جهان لورد   سروری چون سرو الطاف تو جوان چمن است
بر اقبال تو از دهر قبولست و خطر   مرج اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی اسحری هست نه روزی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح و ظفر از همه جای   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
آن کجا در سفری جای تو باشد حضر   سوی آن کجا در حضری ایام تو در سفر است
با چنین جاه و چنین نام در ملک که هست   حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را از وجود کرمت ثبت لقب   همچنان کز همه در روح بقای صورت است
کردگار از سیر خوب تو نمود بخلق   هر کرامت که ز آدم رسش او در صورت است
تا بود سوره الفاتحه عنوان صور   سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر بپرسیت ترا نام نکو هست تراست   مردم نام نکو به ز هزاران پسر است
دستگیر فضلا باش بافضال کرم   که ترا از صفتها رحمت و مهر و هنر است
خاصه اکنون که نشستی تو بکار ضعفا   نظری کرد و بدانست که جای نظر است
سبب موجب آن عارضه چون با شمرم   خارج از خاطر و اوهام ستاره شمر است

ملک العرش

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود   قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرت است
تا شد از عافیت شاه جهان بهجت و بهشت   روز دشمن ز کوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب سقر خفته بهر ست و زفر   هر که بر کفش بیهوده کشاده زفر است
ناسپاسی که با بخشش او دشمن خرم   جگرش خسته شود گر همه تن جگر است
ای جوادی که که جود تو بهشتار شود   هر چه بر چرخ ستاره است و بی باکثر است
مطیان را اگر است و گر از سخنان   سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است
خود از همه می چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همه مال جهان مختصر است
خود از گفت معدد سخای تو سخن   که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال غنا رسد که بر زوال   که ز هر سو همی امسال و لیک بحر است
شکر است از پی شکر است مرا در وقت   قیمت و لذت آن شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش با قبال خردمندان را   که جهاندار بتوفیق تو دارا راهبر است
دفتر تاموری کن ز هنرنامه خویش   که هنرنامه تو تا به هنرنامور است
تو بمان ساکن اگر چند فلک گرد است   ور جهان بگذرد اگر چند جهان در گذر است

زلف و چشم دلبر من لاعب است و ساحر است   لعب زلفش سحر چشم او بدیع و نادر است
چشم او چو خواب و خواب آلود باشد روز و شب   چشم من زان چشم خواب آلود را چون ساهر است
ماه روشن خوان شبان یک شب خلق جهان   وان شب زلفش همه خلق را در ساحت است
تا که پنهان است ماه در شب تاریک او   راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید   قدر آن بیش از طراز جامه‌های فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است   فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است
در دل من شادی و شور از شراب شوق اوست   زانکه شهرآرای شیراوژن شکر و شاکر است

ور بهای بوسه دل خواهد و جان دوستر
عاشق او گاه چون یعقوب در غم سعی است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی او
ملک شاهان را وزیر و دین یزدان را شرف
نور خورشید سما گر را هرست احرام را
و ستان را تا هر ست اندر محبت قهر او
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک است
اصل مجدش ثابت است و قطب جاهش ساکن است
بر سپهر عقل رای او شهادت یافته است
آخر هر محنت او محنتی را اول است
صادق و با فر خرد را هادی گردد خنم
تا جهان باشد بود معمور بیت الملک و دین
هست گوش چرخ پر آواز کلک شیر دوشت
علم او در خشم او غالب شود لیک از آن
حاجتش نا بد که غیری نشر فضل او کند
تا من است و تابع است افلاک را کرسی و عرش
فتح بر بست آن که تا ارکان او در اسرش گشت
هر سخن گر گفته او مستمع را هست یاد
هست در دلبستگی و دو گنجی و افق علی را
ای کو گکارهی که خالی نیست از انعام تو
تا حقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است
از قبول تو امید استمالت یافته است
زانکه از جور جابر بود در سان بیش از تن

گر تجارت بوسه دارد مجانا خوشتر است
گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است
مقصد زوار در گاه اجل بوطاهر است
زین دولت را که نقش او شریف و طاهر است
نور سرش نور خورشید سما را باهر است
کین او در علاوت دشمنان را قاهر است
اندرین دولت بعمری در کارش ناظر است
تخم فضلش را هرست و بحر جودش زاخر است
در هوای جود دست او سحاب ماطر است
اول هر الفتا والفتی را آخر است
از خرد چون صادق است و در خرد چون ماهر است
زانکه بیت الملک دین را دولت او عامر است
راست گوئی چرخ مامور است و کلکش آمر است
خاک چون آتش را فرو رد و بر آتش قادر است
زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
همت او از لمای آن عدو را عاقر است
ماه فعل است آن کجا آسمان او را دایر است
آن سخن همچون مثل بر زبانی سایر است
آمن است از هر دو آفت هر که او را ذاکر است
هر کجا در هفت کشور واردست و صادر است
مخلب منقار او در چشم بس طایر است
هر دلی کش روزگار نا مساعد زاخر است
در پناه عدل تو آمن ز جور جابر است

سا

هو

شکر نعمتهای تو بر دولت از اسلام و دین
مدح گوی تو سزد گر باد از بزدان ثواب
شعر شاعر در بلندی بر از شعری شده است
شاعر دولت معز زیرا ازیشان گشت
آب زر آتش رنگ شد چون آفرین گو برترا
بر دل آن معنی که حق گفت شواهد گذاشت
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
تا نسیم روضه رضوان نصیب مجلس است
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام
از سعادت باش بار دهی و شاکر همچنانکه
رزق تو داده مدام از رحمت و از فضل

از زمین و عراق و خراسان مزین است
حاجت بنیادش بلبلی و تجلی
بر قد بخت او سلبی در شست جرخ
با دوستانش کند دوار نیست
از خصم ایمن است که بیت و پناه او
آتش زبیم آنکه بسوزد ز خشم او
از بهر مهر و خدمت او کهترش را
شعری که من مجلس او عرضه کرده ام
من گفتم آنکه در دل او بود گاه مدح
کارش بکام باد و جمالش مدام باد

هر که از بهر نکر شود اسلام دین ما کافر است
زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
تا ثنای تو شعر اندر شعارش غایت است
که زور که غایب است و که بحضر حاضر است
زانکه از عطر دیت خاطر او عاطر است
لفظ از زر و معنی که بر دل بکند را در خاطر است
بر بساط مجلس بر رود و ساز او زاهر است
تا شمیم آتش دوزخ نصیب کافر است
کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
رای اعلی زر تو راضی ای عالی شاکر است
آنچه داد او ذی که رحمن و رحیم و غافر است

این را دلیل ظاهر و حجت مبین است
کاقبال او شناخته چون روز روشن است
کور از مهر و ماه گر بیابان فرو است
با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
شاهنشه قوی سینه دشمن فکن است
از سینه دگر تحیه در سک واپس است
تن عاشق روان و روان عاشق تن است
در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
او نیز آن کند که در اندیشه من است
زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سید ملک ملک عارض عمران است — صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدا حسن آل رسول — عمر که هیچو عتیق و علی و عثمان است
لقب سید و صفی یافته است از آنکه وش — ورز گاه سید او صفای ایمان است
هنر چو نقطه پرگار و او چه پرگار است — ادب چه نامه که گفتار او ده عنوان است
بر آسمان معالی برج عز و شرف — مه کتابت او بی کسوف و نقصان است
اگر که کیوان جای بلند همت اوست — که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع او کن که او سخا ورز است — سخن بمجلس او بر که او سخندان است
بهر مقام امی بارد و هستی باد — که ابر کرمت و آفتاب احسان است
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار — زجرخ هیبت و دور روزگار زمان است
عبارت تو طرب را علامت است و ان — رد عنت تو حکمت را دلیل و برهان است
هوای عشق تو صافیست از بخار و غبار — عقیدت تو چو ماه دو هفته تابان است
هرچه گفتی و کردی میان اهل خرد — نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفهای تو قانون دولت ملک است — جرم های تو دستور ملک سلطان است
عراقیان لب تا بید خط و لفظ ترا — که خط و لفظ تو سرمایه خراسان است
شکفت نادره در غیبت کلک در کف تو — که طعمه او را ز سواره قیر و قطران است

اگر بود همه قطعه ران قطعه او — لعاب او زچه معنی چو درد و مرجان است
شمع باز او در چه عیب دخان — با برماند او ز مشک باران است
خدای او دشنه بگشت و این چه حدیث است — که در جهان زر و سیم گوهر افشان است
لعبه سحت با تو یک دو بیت برا — حدیث حادثه بر شاه ایران است
اگر چه بر تو ام آثار عاقبت بیدار است — هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است
خزانه تخوست از قیاس سینه من — که زر و گهر قیمتی فراوان است
همی زند هر جای از تن خزانه گیر — چنین خزانه دریغا که جای پیکان است
من از لطافت نوش کرم که درد مرا — لطافت تو بجای علاج درمان است

خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد — که دست و خامه تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مباش باز که — که دشمنت ز همه کارها پشیمان است
علاج سینه تو گرچه صعب و دشوار است — بر آنکه خالق خلق است سهل و آسان است

تا شهریار داد گر آهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
بار از بر عدو و ظفر از سوی باغ رفت — وز مسال بر ظفر سوار از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب — تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و هنر دی که شاه جست — از خسروان که جست و زشاهان کدام کرد
نزدیک مه بیکسال فرستاد یک پیام — تا ملک او گشاده باین یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را به تیغ — در پیش تخت خویش همی غلام کرد
او صیام بود که آن فتح کرد شاد — بی آنکه رنج برد و فراوان بکام کرد
تالیف پادشاهی و تاریخ دولت — فتحی که شهریار با یک سپاه کرد
ملکا که در قدیم عرب داشتند و روم — بگرفت شاه و ملک خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار کی بنده را سپرد — بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کار فراغت و سال‌ها — و دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام و کفر — تا سود شان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی — تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم — هر شاه و جهد و حیله زبر مدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ — او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کار — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار گرد سفر شاه بار بست — جمشید وار دست سوی طلب و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار بحجه کرد — طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
بردن کشید خنجر کین از نیام بار — بهبود عفو و خنجر کین در نیام کرد

هنگام بازگشتن بی‌جبر و بی‌عدد
اسپش چو باد بود تا نیزه تخت خویش
تا ملک بود مرکبا چرخ تیز کرد
فضل خدای حبل متین سی ساختش و را
فرمانشاه را همه شاهان متابعند
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
وهم را نام راه نیابد ز شرح آنچه
شاهان شاد کامی نشین گرد کار
آثار دولت تو و را اسلام تازه کرد
رای تو قبله‌گاه جلال و جمال ساخت
زیبد که بر کف تو دوامی بود مدام
می بر دوام خواه که پیروز کوکب بهر

آب فرات عبر که خوارزم جام کرد
دریا در آب در دن تیر کام کرد
بر چرخ در همیانه دریا لگام کرد
هر جا که شاه بحبل متین اعتصام کرد
کور خدای بر همه شاهان امام کرد
زیرا که در فتوح فزون از کلام کرد
در شام خسرو شاه انام کرد
چو آنکه خواستی همه کارت تمام کرد
انعام همت تو در آفاق عام کرد
تخت تو سجده‌گاه کیان بر دوام کرد
زیرا که شهر ملک تو ایزد دوام کرد
پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد
ایزد همه آفاق ترا داد و سپس ابر
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بیخ فتنه
از لشکر تو هیبت روم اندر آیت
با فر تو دو فتح تو در شرق و غرب
هل ورقت سیب و گلبد در رواری
تا آتش تیغ تو برد آب مخالف
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم
بس حصن که شاهان بگشادند نبرده

دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
حقا که سر او در تو بود آنچه ترا داد
موجود شد از طلع تو هم دانش و هم داد
در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
و از خنجر تو هیبت بنیاد ز فرهاد
از فر تو هم فتح سکندر که کنیاد
در بزم سر تیغت و در رزم کف رادی
در خاک شد آنکه کرد ... آزاد
بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
تخت تو گر ابت بگشادند بنیاد

بی‌حم

بس خصم که پای از خط تو برون برد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزون است
کز عدل بهشت است کشید عمر ارکان
ای در کف تو امانت دل حاضر و غائب
آن کیست که دل در کف امان تو نسپرد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست
حکمت چه عروس است عطای تو چه کابین
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو دار نی

چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
سال تو هنوز آمده بر همه هفتاد
بس عدل که عمر تو کشد زین صد و هشتاد
وی بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد
از دولت و اقبال خرد را تو شد استاد
رای تو به مشاطه وجود تو به داماد
تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

جشن‌خوان بخدمت شاه جهان رسید
از عکس رایت تو در نور آفتاب
شرمست لاله کب بحشمی چنین نشاط
خاصه که شاه هار سمر قند مراد
شاهی آفرین که زبس رحمت و کرم
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن
او سایه خدای تو ل پیمبرست
مشتاق عدل او شد و محتاج خواد
جان صلاح در تن دولت قرار یافت
او رد کرد بخت ز شاهان روزگار
آب حیات گشت قبولش که خضر وار
کو هر بود عزیز و لیکن ز رنج ...
هر کار کز حوادث ایام بسته بود
آن کار رشته گشاده شد تا یکنخت

رایت ز کوهسار بصحرا در آن رسید
در جام می صبح منکای تر دید
وقت است اگر خورند بحسب خبر رسید
با شادکامی آمد و با فرخی رسید
گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
گردون چنو نزاد و زمانه چنو ندید
کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
هر کس که در جهان خرم آدمی شنید
تا او به تیغ داد دلی بستم برید
فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
باقی مباد هر که از و صبری برید
عهدش عزیز که همه ...
و ملک و ... چرخ ...
وزر کلید قفل ... دید

کیتی ز هیبت تو گرد دست او قدر   بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
آن خسروی که از نهادی همه جهان   در خدمت تو بست همه خسروان خمید
مانده فتوح تو ز عجایب بمعجزات   هر کس که معجزات تو بشنید و کرد دید
همچون قلم بدست دبیران روزگار   از حرص خدمت تو مبارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب   عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار   چون دید روزگار تو با تو بیارمید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو   در باغ مملکت گل انصاف بشکفید
بر دست تو نهاده شراب چو ارغوان   در بزم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را   دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد   سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن در یمین تو باد   چو روز بزم بود بر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست تو باد   بهر کجا که نهی پای کارزار تو باد
تو اختیار خدایی ز پادشاه جهان   همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی   هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو پار سوی سپاهان نهی ز بصره ورد   هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
نگار تو همه شمشیر است و کار تو همه فتح   اگر چو شیر بود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند   خجسته دولت تو گرد او حصار تو باد
و گر بسان سکندر برآورد سدی   کلید بند تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فزون تو باد   همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت   هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش   خزانهٔ ملکان سربسر نثار تو باد
بروز رزم که کارزار خواهی کرد   شکسته خصم تو از بیش کارزار تو باد

ایضاً

همیشه تا که فلک را بود قرار نجوم   به بخت و دولت اقبال روزگار تو باد
اگر شوی و گر آیی ز هر کجا باشی   ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود   قطب گردون پیش تیغ تو سرگردان شود
خسرو گردون گردان حمله گستاخ از هم   گر غبار پای اسپان تو بر گردون شود
گر بر افزودن بافسون جادوان انگیزد   هر زمان فرمان تو افسون افزودن شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد   همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که گوید در سکال شاه چون خواهد زدن   چون بماند بدسکالت هیچ دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم انجم ترا   بدسکالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون بر گردد در نبرد   آب چون آتش و خاک زمین جیحون شود
مرگ را تا قانون شود خاک بداندیش تو   چون بتحریک اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین در مدح تو   آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
رو میان کسر گر زر مدار خطر سوی ختا   قیصر از بیم تا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه   در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل اندر روی تو بشکفت   روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بندگی بیرون شود   وانکه با تو سرکشد زان سرکشی مجنون شود
مشغله طبع از همت خود تو گردون الحق تش   کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام هست از جود تو   یافت اکنون خلعت تو هر روز افزون شود
تا بر افزون شود اقبال تو هر ساعتی   خاطرش در مدح تو هر روز افزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود   تا که در کانون هوا چون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد   تا حسود تو ز عادت عاد کافر چون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو   بخت عالی باد دائم طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جود و عدلش چو دو نعمت از بخت بزاد
برسر شاهی بنازد هر جهان را راحت است
عز دین و عز دنیا هر دو در شاهی بهشت است
در میان کفر و دین فرمان او مهتدی تو
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان
روز و شب او رسماش شعر را بدیر باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تیر از کمان
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست
کار شاهان کر بکار و شادی و بخور دست
بزم او از روی و موی دلبران قند است
وز بر او دلبری ام چهره خورشید باد
کارساز عالمست و یار دین ایزد است
چون صلاح کار ما اندر بقای عمر اوست

جایگاه و متکای شاه گیتی دار باد
دست و تیغش چو دو گوهر بارد و گوهر زاد باد
جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
هر که عزادش نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان ملک و دین شمشیر او دیوار باد
هر چه آسان است بدخواه او دشوار باد
سال و مه با دشمنانش بخت و دین بیکار باد
شاه را اندر همه سرحد و کردار باد
تیر او رداز گان و هر دو ملک زینت بار باد
بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
با می و شادی و شاهی نگارش یار باد
خرم و خوش چون بنفشه‌ستان چون گلزار باد
در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
دولت او کارساز ایزد دادار باد
تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

خسروا می خور که فرخ جشن او بدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش ای پادشاه
ملک گیتی دولت عالی ترا داد و دین
برگزیدی عدل و دین داری و جشن و نام نیک
هر اثر کز شهریاران هزاران سال بود
سر و دوران را بر نام تو می باید برداشت
ای بت شهرا که بگشاد و شاهان آیین

باغ پروری شکفت و صبح پروزی دمید
کایزد از بهر تو هم شاهی و شادی آفرید
چون تو شاهی را جوانان [illegible] برگزید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
از تو دوره سال شاهان ایران آرمید
خسروان را می بیاد تو می باید چشید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آورد کلید

اژدها

اژدها گردد در شمشیر تو تا شعله کرد
تا مور همای شاهی را که با تو رزم جست
آنچه با تو رزم بر دار بیع تو جست
تا بنای اقبال تو بر کرد گیتی را نظام
با نهنگ از امن تو ماهی شناور کرد رفت
از شکار او همه شیر است در خم کمند
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو
تا لسان چهره خوبان و روی عاشقان
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
بزم و مال و نوش را تا جاودان در جور تو

سامری گردد ز بدخواه تو از دو مار بید
جانور همای خصمی را که با تو بر کشید
وانکه با تو سر کشید از تیغ تو بود آنکه دید
ملک بی آرام بوسن رام گشت و آرمید
با نهنگ از عدل تو آهو درشت از بر چرید
پیش تخت تو بخدمت جمع گشت آن خرابه نمید
نامه آن است کز دولت کنون خواهد رسید
سرخ باشد از خزان و زرد باشد شنبلید
کز تو در هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشه‌ستان جانان گرد لاله‌ستان بود
تا دل عشاق را زو آتش هستی بسوزد
تا بزلفش ماهی پیدا بود در عارضش
زلف او مانند چوگان و رخ اندر گوی
یاری مانند نگارم گر کسی را هست بگوی
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او
گر همی دیدار جان شادی جان آورد
سرو مه را عاشقان بسیار خیزد گرد تو
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست
پادشاهی بر معز دین و دنیا ختم شد
هر چه هست از پادشاهی کز خداوند آمد

عاشق از جانان بنفشه‌ستان و لاله‌ستان بود
آب دادن دیده عشاق را ایمان بود
بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
گوی چوگان او زیاشد بخالی چون بود
چه عنبر را شد زلف مشک افشان بود
سرو در بستان بود هر گه که در بستان بود
هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
آفتاب دیده گو سایه یزدان بود
وین شرف زو بر گردد تا فلک گردان بود
رکن اسلام معز دین بر دو عنوان بود

تا روان نبت در روا باشد ز عدل شهریار گرگ با میش و بره در دشت آبادان بود
لشکر اندر نعمت و دولت کام و بخت تام عالم آباد و رعیت شاد و برخ ارزان بود
بیشه ز شیران ز بیم شاه باشد چون حصار ور نبیند بر پیکان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش به جای سد اسکندر بود پیش فرمانش به جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر از خط اش بنهند مایه اندر طاعت او زرین و زندان بود
زخم شمشیرش نباشد گذرد فرمان شاه ور ز فرمان برکشد شمشیر تا زمان بود
هر کجا خواهند شاهان نامه فتح الملک داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان بستان دان کیوان نامه های کی چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بود گر نشیند تیر تو بر سنگ یا سندان بود
از سر پیکانت بخواهد تو مولانا کر بحث تا بزم اندر اجل تیر تر ز پیکان بود
در شهنشاهی ترا زیبد و ان عالم برگزیده هر که بر دوران بر گرد دشش گردد آن بود
روم و ترکستان ترا زاست در سال دگر کشور هندوستان چون نیم ترکستان بود
بنده مخلص معزی را نظر بخت تو در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عضب محمود را گوید شعری همچنین تا همی جولان کنش کرد لاستان بود
این قصیده شاعران اگر کار دراز است این قصیده شهریاران با نکار خوان بود
تا که در تازی محرم باشد از بیش صفر تا که اندر پارسی تازی بر آبان بود
رایت ملکت چنین خواهم که بیخ تو بود تا به عمرت جنان خواهم که بی پایان بود
عدل تو خواهم که چون نیسان با دهیان تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

از دولت عالی بسعادت شدم آباد وین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود و دیده دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

آباد

آباد بر آن شاه که از جود کف او ویران شده بر شاعر تو بدره شد آباد
ای خسرو دین پرور شاه جهانبخش بند همه شاهان لب شمشیر تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست گیتی گنج و سپه خویش بر نزد تو فرستاد
با بخت تو در نصرت و دین پرور بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو غربال کند سینه جوشن تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد ور زان کیست که سر از خط فرمان تو بنهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه تو زهر تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست در این خانه شاهی فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز دین ملکشاه آفتاب دین و داد روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا بخش کیوان از جهان آن پادشاهی زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک پادشاهی و بزرگی و هنر هر که را از بخت داد از جمله شاهان نداد
نیک مردی با تو بالیده و هم با تو بخت پادشاهی تو بر آن شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم به دست خویشتن کشت آن بخت آنکه بر تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
سرد کرد آتش ولیکن هم در آن آتش بسوخت چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان تو ز بخت خویش شادی و جهان از تو شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی از قند روزه دار از عید نیکو برکه تا بستاند داد
تو به تخت خسروی بر کیقباد دیگری مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوانان رود ساز شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون تا بر آید صبح دی و سعادت تا بامداد

باده و باد دست بر هر آدمی میاد گر
وین دو معنی شد دو معجز تا ابد آزاد باد
معجزی اکنون نشان ده تو بخشم باده را
معجزه دیگر نشان سلیمان بود باد
بنده مخلص بحسب این دعا گوید ترا
کار دولت چیند آنکه خوانی نصرت و اقبال داد
آنچه از دولت شد دی و شبهای خوشی
پیش ازین کردست وزین پس هر چه خواهی آن دهاد

اگرچه خرمی عالم ز نوبهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بجوی او آرایش خوش کنم
چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک ابر اگر افزون بود گه بهار
سرشک من ز دل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار
مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه در فشان بود بهوا
بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود
کنم زمین ز عقیق آن زمان که بینی گردد
که آن عقیق لبم در رو کنار بود
ز بهر باغ نهد داغ عشق بر دل من
اگرچه صورت او باغ نوبهار بود
لاله زار روم پیش لاله باده کنم
اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم
اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست از وجه بدیع آنست
کسی که بسته از آن زلف تابدار بود
و گرچه نرگس خوش است از وی نبارد تاب
کسی که خسته آن چشم پرخمار بود
و گرچه عشق عظیمست از وی ندارد باک
کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد حضرت او
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود
دلیل دولت و نصرت افتخار بود
هر آن مراد که در رای او شود حاصل
جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش جهان آفرید دولت او
که تا قیامت پرورده کامکار بود
همیشه باغ ملک در جهان آرایش کند
همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود

خجسته

خجسته موکب او در زمانه
هر آنکسی که شهنشه برو سوار بود
با بر ماند چون وصف تو بود
بیاد ماند چون در تک شکار بود
ایا شهی که تو را اعتبار خلق جهان
بود نظر تو هر شاه کاعتبار بود
عجب نباشد اگر افتخار جوانست
چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود
کجا پرستش تو نیست فخر و عار بود
لب بدی و اثر نعمت تو نیست بود
عزیز نی نظر همت تو خوار بود
تو آن شهی که ترا کرد مشرق و مغرب
مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی
قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود در زمین خدمت تو
ز نیک قبول تو تا حشر یادگار بود
مبارزان بگریزند و لشکر شیر
چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
لشکر ها بکند مصاف تو زیر گرد
ز گاه رزم تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر بار فتح بود درگاه
بدولت تو که امسال بار بار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد
هوای شهر تخار از بخار بود
همیشه تا که بود بر جهان ظفر جهان
جهان ز خیر تو ماند با آنجهان بود
ز حلم و طبع تو تا هست خاک و باد بود
ز جود و خشم تو تا هست آب و نار بود
دلیل تو همه وقت جنگ ملک بود
معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر دینار دادگانی داد
هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد او دین و داد گزیدش
بدین و داد شه چرخ جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تاج و تخت و کمر
سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین آن که بدو آنجهان نشین و داد
فرون از آنک او را آنجهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش
ز آسمان و ستارگان نشانی داد
ز تخت خویش نشان داده روز ظفر
نه از ستاره و از آسمانی داد

حصار دولت از آن آمد استوار و بلند | که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
شهان بر زمین گنج را نهان کردند | به تیر ناوک او تیغ هندوانی داد
بسا مخالف دولت که شاه پاش او | گدایکان بعطا گنج شایگانی داد
بآفرین ملک من بسی نهی دیدیم | که آفرینش لفظ مرا معانی داد
ببزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند | بدست خویش مرا [illegible] کامی داد
زبنده کانی کرم که شهریار جهان | ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامکار و عزیز | که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار | که عدل او همه خلق را شادمانی داد

ماه من چرخ مدار در طوق افشان کند | چون ز زر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و رخ هر ساعتی چوگان و گوی | تا دل و دین مرا چون گوی و چوگان کند
چون بیاید زلف او بر عارضش گویی همی | بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب | پس چرا زلفش همی بر عارضش چوگان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او بر من همه دشوار را آسان کند
ور مراد روی دهد زان چهر عنبربار او | لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و کردم زو جدا | هم کردم زو جدا گر قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان ما [illegible] | خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آنکه [illegible] | نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
[illegible] گر کوئی قیاس [illegible] | هرکه با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش نبیند هرکه بدخواه را | چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان نماز [illegible] | هرکه این خدمت کند آن هم طاعت یزدان کند
جان و دل می شکر و مدح او [illegible] | شکر و مدحش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند
هرکه او مؤمن بود مدحش غذای دل کند | هرکه او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بندگان

بندگان در خدمت او از خداوندان شوند | ز آب لطف کلام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده‌ای | و آنکه با شاه دشمنی او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت خواهد از پیکار تو | رحم بر پیکار تو نصرت را بر او خندان کند
و آنکه از بهر زیادت بر تو عصیان کند | عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هرچه آباد است بر روی زمین از عدل تو | هرچه ویران است از عدل تو آبادان کند
ور زمین جای دشمن گیرد آباد و [illegible] | یا نبوزد آتش خشم تو با ویران کند
خسرو گردون بفرمان تو باد از بهر آنک | تا بگردد چنبر او هرچه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید | در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
بر بود از ژرف و از سر خراسان تیرگی | شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک تر | فرشهای چون بهشت و بوستان آمد پدید
گلستان گرفت چون از رنگ [illegible] | نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
از همه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ | از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
خسروی کز علم و طبع و خشم و جود او جهان | خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آنچنان داری که از انعام او در شرق و غرب | بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از این کار زو لب [illegible] اختر | نور او در گوهر الب ارسلان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او بیداری است | و آنچه در تاریخهای باستان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد | امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد [illegible] | داد و پیغمبر آن [illegible] آمد پدید
گفت در عالم پدید آید یکی صاحبقران | آنکه اکنون آن شد و صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک | از ده صورتی در عقل و جان آمد پدید
از کتاب مدح او در روز بستان روزگار | صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او [illegible] دست و از سر تیغ او | غایبان را قصه در خاندان آمد پدید

شاه دریادل ملکشاه آنکه از طبع وش … گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمدید
تیغ او نیلوفرست و برج اعدای ملک … از غم نیلوفر او زعفران آمدید
سروران کشور تو چون شدند آسمه بر … تا به کشور ده کشورستان آمدید
آسمان گوید همی گوید که ای چون تو … زانکه جوش جیش بحر بیکران آمدید
روزگار اکنون همی گوید که ای … زانکه سهم هیبت شیر ژیان آمدید
آن شهنشاهی که سرو دولت ترا … بیخ و شاخ از نباتر تا قیروان آمدید
کمترین منجوق تو نماید همی در موکبت … آن ظفرها کز درفش کاویان آمدید
ور سلیمان داشتی با دانا نجیم زیر تخت … مرتد باد مجسم زیر ران آمدید
تا شعاع رایت تو در نشست بر آفتاد … از پس جور و ملا عدل و امان آمدید
شهر خرم گشت و از نهیبت ریخت … گل فشان و زر فشان و جان فشان آمدید
تا بدید آید همی لعب و جوانی از بهار … انجمان چون وصف مری از جوان آمدید
از جمالت با دو دار جسم ملک را بصر … گر جلالت جسم دولت را زوال آمدید
شکر کن شاها که هر چه از ملک و از سلطنتی … از قضا و حکم ایزد همچنان آمدید

بقای شهریار تا جور باد … بیا هش کرد کار داد گر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد … ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد … مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان داد … ز بزم شاه در مغرب خبر باد
چه با بیک شاه بود هنگام رفتن … ز مرگ دشمنان بیکان قبر باد
کی بندد کمر بر کین دشمن … میان دشمنش بیجان کمر باد
بر آن گونه که شهرستان تو … حصار خصم او زیر و زبر باد
بنیت محضر شاهم سلطان … ز کوس شاه گوش خصم کر باد
ز خشم شاه چشم خصم سلطان … کنون تیر لب دولت محضر باد

تمّ

شه آفاق هست اندر خراسان … نهیب و بیم او در کاشغر باد
بر آن کوکب که زو باشد سعادت … بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی و شاهی … مبارک روی تو همچون بصر باد
چو آب کند روی آتش فروزد … ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران شاهان جهان را … کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد … درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست … ور دُر دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بوده است … ز نوروز عید تو فرخنده تر باد
تو نه سازنده کار همه خلق … خدایت کارساز و راهبر باد

ترا نصرت برادر باد جاوید
ترا دولت همه ساله پدر باد

تا دلم عاشق آن لعل شکربا بود … دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده که … دل او عاشق آن لعل شکربا بود
سجده ناوک آن نرگس جوخوار دلم … با سلیح دلم از زلف زره دار بود
اگر از زلف زره دار سلاحش بود … خسته ناوک آن نرگس جوخوار بود
تبی بت که ز بر آتش طره او … خانه خوش دی تر ز کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره که آمده است … کاسحان طره که هر روز طرار بود
جو زیم از دیده و آرام ز دل تا شود که … تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
در روان آه دل زاری دل عاشقی … دیده با آه که دلبند و دل آزار بود
سرو دارد و بارش همه مشک و سمن است … دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم … عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق از من زد فا داری معشوق حسن … خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود

ای نگاری که ز تو مجلس من	که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کند کارگه زلف تو بر عارض تو	چون بپسندی که همه ساله نگونسار بود
ور کند گرد چرا یافت نخندد اندر جای	خلد آراسته کی جای گنه کار بود
در هر آن خانه که از هم بگشاید ز لبت	شکر و مشک در آن خانه به خروار بود
من خریدار تو دم گرچه بهای چو تویی	درج گوهر بود و حقه دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز بود	تا خریدار تر از شاه خریدار بود
رکن دنیا که هر کار که او عزم کند	حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر	نصرت دولت پیغمبر مختار بود
برکیارق که به هنگام دلیری ببرد	دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که از دولت او چشم بود	شکل آن چشمه مدار فلک دوار بود
مرکبی را که گران گشت رکاب از ... ش	نعل او در اشرف کوکب سیار بود
کارهائی نه است ... شناسد دل او	که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود ... خدایا ...	بنده درگه او حضرت ادبار بود
آلت پادشاهی کمر و تیغ و نگین	تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد جهان خواست خدای	چون سوی غزو رود قاهر کفار بود
تا نه پس و پیش ... دیگر ... مدت او	هر که در روم میان بسته زنار بود
گر بدیدی اجل اندر سر منقار عقاب	تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت	اجل از شمشیر او در سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود	گرد آن نقطه بفرمان تو پرگار بود
تا بود ... چو از ... باغی بهار	اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود
فراهی بود آنکه ... بد و خد ...	شاه باید که بر و فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج	فره عدل و بدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفته است در ایام تو کو شرح کند	شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود

هند اخبار تر از فضل بر اخبار ملوک	آنکه در نامه ده خوانده اخبار ملوک
گرچه در عالم ایشاه بسی از عالم	گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه تو	بر لب طالع تو نشان لب در خار بود
سر احرار تو از پای همی بکشید	هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر	آفتاب املش ... لب ... بود
و آنکه بر سر ننهد افسر دستوری تو	که به یزدان و پیغمبرش اقرار بود
و آنکس از عهد و وفای تو کشد سر زانی	که ز یزدان و ز پیغمبرش انکار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود	شعر ور شعر تو پیرایه اشعار بود
پی پرستیدن تو حال همی بود جهان	گر صفت کردن او مشکل و دشوار بود
عذرهای دگرش هست نگویم زین بیش	آنچه رفته بود عذر چو بسیار بود
بار اگر پیش تو در شاعری اعجاز بود	سر آن دارد که امثال به از بار بود
تا که هشیار بود در همه کاری مردم	چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت کرباد	تا تو در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار	تا ز مردم بپا ر ... دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو	رامش خسرو و نوگری و بشار بود

آن آمده تو ز شاپور به بغداد	همراه تو هم دانش و هم دولت و هم داد
بر گردن خدمت کر چو تو شده ماه	بر هان تو فرمان ز پی بخت تو شد باد
از بخت مساعد خبر آمد بنشاپور	آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
کنشید که بزدان غیبی ...	از چرخ چهارم بزمین بار فرستاد
دل بر تو نهاد دگر باره خلایق	تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
فهرست بدایع شده تا نون عجایب	این طالع مسعود که مسعود تو را داد
دل در سبب مهر و وفای تو به خبر ست	گفتار خوش و روی گشاده دست و کف راد

تا کی سخن از رستن بهمن و بهرام
تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که بیکسال تو کردی
آن قوم نکردند بهشتاد و بهفتاد

ای باخته گوی هنر و ساخته بر تر
ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد

از پشت پدر خسرو و سلطان جو تو ناز
در باختن و تاختن و ساختن استاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

گردون کشیده حصاری که ملک الموت
در نصرت دیوارش و در حصن حصین باد

کز نام تو بر آذر خراد بخوانند
نسرین و سمن بر دماند آذر خراد

ور آب تو بر خاره و بر خار نهند ام
از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد مصونست
کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد

عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
کاید ز رعیت ز شه تو بفریاد

آورده تر از دولت تو سوی خراسان
با قوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز همه کار جهان شد که تو خواهی
از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد

گر بعد ز هشتاد شمردی بسلامت
در جو که شماری بسعادت نهد و بنیاد

کشای دل و دست که بر عمر تو گردان
در نیست و در رنج و در راحت بکشاد

آن ملک گرانمایه عروسیست که او را
انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون در همه جو زود اندر تو ملک سپیدی
تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی
افروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد

گردند بهم عهد که در خرم تو باشند
سیسنبر و سرو و سمن و سوسن و شمشاد

در خله که کرد مو حور بهشتی
بر تخت ز رضوان و ز بخت تو لب شاد

در خوردن باده مکن امروز توقف
تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد

تا شیر که جنگ بود جز ز در توز
تا بارگه صید بود نغز تر از صیاد

حکم تو همی باد بملک اندر جاری
امر تو همی باد بهر امر نفاد

نام تو

نام تو جلال شرف و خطبه و سکت
هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد

شادست بتو دولت و تو شاد بدو دولت
هموار چنین خواهم و پیوسته چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد
تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

مخ و درستی که شیرینی فزاید عیش را
آب و درستی کو رخ را گونهٔ آذر دهد

آفتابست او که مجلس گرم گردد زو همی
بهرهٔ آن عنت که ساقی بیشتر کمتر دهد

جان باکش خاورست و جام روشن باختر
نور گاه از باختر یابد که از خاور دهد

گرچه هست او آب رز دارد فروغ آذری
وانکه ز خرم شود خاک آن را زر دهد

خوش خبرها دهد چون از خم اندر رگ رود
وان خبرها از لب ساقی ورود شکر دهد

گرد کار هر دو گیتی بنده کان خویش را
گرمی و غله ترا و جنت و کوثر دهد

گر خوش آدمی حریفان را بهنگام صبوح
خوشتر آید چون نگاری جام و دلبر دهد

آنکه چون بخشد که حاتم را قوت آید بنار
قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد

قامت او سرو و رخ نسرین و خال عنبرست
دیده سروی که بر نسرین بنفشه گسترد دهد

عنبر زلف که ز رحمت مثال عنبرست
قصد آن دارد که نسرین را رحیم عنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبر بار عنبربوی او
من بدانستم که عنبر بوی عنبر چون دهد

گوهر شهوار خواهد عشق او در چشم من
آنچنان گوهر که جود فلک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین علای
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او
باغ دولت تازه گردد شاخ همت تر دهد

اوج همت بیش بیند روشنائی هیچکه
مار در برجیس گردون روشنائی خور دهد

گاه میران را بایران طلعت شاهی دهد
گاه خانان را خاتون دادن لشکر دهد

روز و شب گردد بر اعدا چون ملک در مصاف
تیر در تاب بر شیر نک که پیکر دهد

در دو دو تاز ها بیند آنجا اهل روز صید
اسب ردنا ورد در صحرای که پیکر دهد

روز دیگر گر ز نیم و خورد و زرد بدوم
روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد

تیغ را بردار گر دو کردن میان کند | کوس او آوازه در بحر شاه قیصر دهد
دشمنان دین و دستان را سعد جنس او است تیغ | اختر تابان آن تیغ زهرآگین بد اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم | وصف رزم او قلم را تیر جگر دهد
تخت چون بیند نوشته نام او بر فرق | بوسه بر دست و بر دو خامه و دفتر دهد
از شرف وز قدر دست آنجهان را نام او در | دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب | تا بدو آتش خراج کشور باختر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام | رای تدبیر و نظام و دین پیغمبر دهد
یافت هر چیز آرزو بود و چنین آمد ملک | کز دو دانش حق و دست تصاحب جوهر دهد
گر به پیش تخت او در حاجبی گوید سخن | حرمتش بگذشت تا بیدا بخش [illegible] دهد
سرو هر باد و در پای اندر آید زمین | هر که پای از خط نهد بر وی [illegible] سر دهد
منظر و مخبر ده شاه نیست دارد چون | ملک را زینت همی زان مخبر و منظر دهد
ایزد او خدی که دیدار ترا عالم همی | از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد و کردن کام مردی [illegible] | باش تا فردا که [illegible] دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا | مرغ را در کوه همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین در نگر تو | بهتر از بندی که عالم در سر [illegible] دهد
گر بحشر بود خواهد تهنیت رحمتی | بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور تو آمد بود فرزندی ز نسل [illegible] | چون بود شیری که آن فرزند [illegible] دهد
ور بود صد بیم و [illegible] حشم تو در کارزار | قدرت ایزد ترا نیروی حیدر دهد
مردن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد | تا نهیب تو بجای [illegible] دهد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو باغ [illegible] | زردی روی عدو را زود و زهر دهد
تا که کوه و باغ [illegible] ز ریحان سرخ و زرد | چرخ [illegible] جامه و چادر دهد
بر رخ اعدا و احباب تو تو شاید چرخ | آن [illegible] که [illegible] دهد
یادکار تو بنا شاد گردن خلق را | تا جزای تو بقی خالق اکبر دهد

دادخواهان

دادخواهان را تو بادی داور فریادرس | تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | ببزم و رزم کفش جهت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است | ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه گفت و نام و خطاب و القابش | جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
روا ز ملک به مملکت که روی نهد | چو نام خواجه بر دین مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق و رسم ملک تو راست | ز بهر امن جهان حق بدست حق ور باد
بخسروی و شهنشاهی ز خلیفه حق | بنزدی خاتم و عهد و لوا او فسر باد
ز بیم تیغ و ملک اخترش در جهان | لقا خریدند تا [illegible] برادر باد
شرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است | میان هر دو با انصاف عدل او داور باد
چنانکه هست منور زمانه ز خورشید | ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد | فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان او [illegible] متابع باد | عنان مرکب او دور سپهر مسخر باد
بروز رزم چو کردن خشش توانا باد | بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
ترک و روم [illegible] | ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بروز زمین که [illegible] | بچرخ ماه که [illegible] باد
در سعادت و دولت گشاده [illegible] | عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون [illegible] | قضای [illegible] در صدف [illegible] گوهر باد
شعاع رایت او [illegible] | شکوه نامه و نامش [illegible] کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد | شراب بزم گه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون او [illegible] فرخ باد | چو نقش او ورد عید و [illegible] باد
بقاش باد همه خلق خود همی گویند | که تا بقاست جهان زو بقای سنجر باد

دولت موزشاه ترا جاه و مال داد / گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید / بارزشان فرخی ماه و سال داد
بازیب دولت تو که او را عدای تو ننگ / بر گونهٔ قریشکتان برد یال داد
دست فلک بچشم عنایت نیابرا / آن چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغ زنده سگال برانگیخت رستخیز / آنانکه که بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم / بر باد داد خویش و سر اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو تربیت / کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو / بخت بلند و طلعت و حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه / آمد ز چرخ و بهر آن زلف و خال داد

تا شه عالم به پروری و بهروری رسید / باغ پروری شکفت و صبح بهروری دمید
گرد باید سروران را در جهان وزری بساط / خورد باید مدبران را در جهان دنبی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخ بنا / هر که او را دید مشکل صورت اقبال دید
شاه سنجر را ملکشه عادل برور تخت / کار زد جان آفرین را آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده او شد هر آن خسرو که نام او شنید
چون ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقام و تخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او دراسزید
شد مظفر چون ز نسل کیقباد آمد پدید / در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت دولت بخت و شمانش برد و از هم در / چون بیک حمله مصاف دشمنان هم بر درید
نیزه او در صف هیجا و نصرت کش بد / بود گفتی نیزه او شاخ نصرت را کلید
گر شود امروز بیدار رستم و اسفندیار / هر دو خواهند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان تاج و تخت / با سنان و تیغ او شیر شود مر خوار نجید
تا رخ شود کردن تا نباید مرد مرد / کین او ماری بود کز دور خواهد گزید

ملک او

هو

ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا او رو فاق او گشت / دوزخی شد هر کجا او خلاف او ورزید
کین او چون دام گشت و دشمنان او را پای بست / وهم او چون تیغ گشت و گردن دشمنان برید
آنجا مذری که هیچون چرخ جاودان بماند / هر که او از آب اقبال تو یکسر جرعه چشید
بود مانع در زاران بهاری گشت را / قطره گر آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایه یزدان تویی / سایه الطاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم تویی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر طاعت برون برد سر / راس او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
آیه اقبال هر کس دولت بر وی نبشت / گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بعدل تو یک مور خواهد گذشت / دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
هر کسی را در جهان در خور بود مدحت / هر کسی در خدمت تو هم بجز دیدم خمید
گر بباید خریدن گوهر از دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستان سرخ باشد ارغوان / تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باد گلبن عمرت که هر روز از طرب / صد هزاران گل از آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد شمیم / زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد درای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید دادو مه بهم بر پادشه فرخنده باد / طالع سعد و دولتش شاد و در جشن خنده باد
تا بماند آفتاب از چرخ گردون بر زمین / آفتاب دولت او در جهان تابنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده باد او در جهان / روز او چون عید فرخ فرخ و فرخنده باد
بر همه عالم رخ فرخنده او فرخ است / رحمت ایزد بران فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بگشودن است / آفرین بر شاه بگشاینده بخشنده باد
جایهای دشمنانش تهی باد از طرب / خوانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد

ای درین گیتی تو تا زنده جان مصطفی / اندران گیتی تو جان در نازنده باد
هشت شه از گوهر سلجوق گیتی داشتند / نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار از جوی خورشید درخشنده تو / جام و دو سیم و نگین تو درو پاینده باد
هر که در باغ ملک کارد درخت کین تو / عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا کمر دارد سر از فرمان تو / در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است / پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تا بود برنده و بُرنده در صورت کی / بر تو برنده باد و تیغ تو برنده باد
همچنان چون نور تازد سوی [illegible] / نیزه از دست تو بجان کافران تازنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و شاهین مرغ را / قیصر از سایه تیغ تیز تو ترسنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / مدح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر از بهاران بر زمین بارد سرشک / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه / دست تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نور تبار او رسید / هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و چغری درآمد کار ملک / نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت شاهی نشست شاه الب ارسلان / جوش جیش او بقصر خانه قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شاهنشه / وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق وز محمد و شه / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت اهل جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز تف آذر دل خشم سر بدخواه را / بهره هر ساعتی شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو به تیغ هندوی او قهر کرد / بدسگالان را ز تیغش هم بر مغفر رسید
خسرو ما پای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار / هر زمان از دولت او مژده دیگر رسید

کز نوید

کز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید / که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
که بایران شه رسید از خان توران خراج / گه بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدند / از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد / نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی / از حسام آب رنگش آتش اندر سر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآورد از نیام / کرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید
داد حیدر را ز خیبر زخمه کو شمال / چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
دست ایزدی بود گفتی از نبرد سنجری / کو شمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو آمد عبیر بوی داد / تا بمرج گاوماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو / تا به پشت گاوماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر ثانی دانی که از بهر چرا / از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولت تا چو قسمت کرد در روز ازل / صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که برکین تو بر زد نعره از خنجر نفس / آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز اندرین / آخر الامر آن رسن را سر بسوی چنبر رسید
از شراب جود تو هرکس که یک شربت بخورد / اندرین گیتی آب چشمه کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو / بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو اکنون که آمد مدح / راست گویی کاروان تبت و عسکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب تا عجم / رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و دولت تو حق ورا / شکر بردن را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ / موسم شادی و سبزه هم عنان گل در رسید
یاسمین و لاله و گل اکنون نوبت گذشت / موسم شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم را در مشک الساط تو گستر بر زمین / کز بساط خلد بر فلک آوازه [illegible] رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه باد از بهر آنک / مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید

اگه مجلس بیان در شادی و نیک اختری / گر نزد تو با عدا بیت محمد رشید

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود / مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است بند / صید دل با چه دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ / ناگه مرجان لبش نقاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماه دان لعبت پری را گر پری پیدا شدی / ماه آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود بر هر سری / در نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا ببیند لاله وصل او رسد / راه او تا جار بر صفراء و بر سودا بود
گر بحکم طبع نعمان بشد ترک را / آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران او در ره / خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او میخوریم / کار کار ما بود روزی که او با ما بود
ایمن و دیبا در دور یکدگر فخر آورند / چون بزم و رزم اندر ایمن و دیبا بود
کس ز دیبائی نه بیند در جهان همتای او / چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او / ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او / چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
بخت هر روزی که بیند در میان او گر / آسمان خواهد که کوکبهای او خود او بود
ماه بیند جام او چون ماه روز افزون شود / مهر با تاج او چون مهر با لا بود
هر بساطی کو ز نعمت گسترد او در زمین / چون بسیط چرخ با بالا و پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود / تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراق ... او ولیکن چون ... / جوش جیش او بحالت ... بود
که ز نعل مرکبانش لاله و صحرا کوه / که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق

هو

اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود / اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز رسد تیغ او / قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش / روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ ازین دشمن شود / هر کجا با ... بود
راست گوئی مرتضی در دست او دارد ذوالفقار / راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او با هر که در رامش بود / دست گوهر بار او هر که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و ساغر چون مشتری / جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
آنجهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ / ناصر احباب و دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار آخر گردون بود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را موشح کرد / تا که در منشور دولت نام او طغرا بود
تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شدی / گر باندیشت تو در دولت چون دارا بود
گاه چون پروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
هر کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو / از نهیب برهمن برهان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است / هر که گوید با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و دد در باشد شمشیر تو کار آورد / ضعف چنگال شیر و ... بود
گاه چون پروزه باشد گاه چون مرجان بود / گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت / پیکر او ز کبودی آسمان آسا بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب / تو چه موسی و کف تو چون ید بیضا بود
کف بد خضراست ... / گوهر زر بحر اخضر کف سیم خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر / باز گردست تو گر صید آید عنقا بود
گر شود بخت تو چون حبابیان ... / کل عالم بدر برد خرای او در خرا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت / رود سار مجلس تو عندلیب آسا بود

آن معز الدین معزی را بجای مدح گفتن … غیر تو از خسروان هرگز کرا یارا بود
گر بود روح الامین مدح ترا شایسته بیت … افسر رضوان شود با زیور حورا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر روزگار … وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان مدایح کو ترا از دستی تا برد … وان قصاید کو بگوید کو ترا گوید غرا بود
گرچه دورست او بچشم دل همی بیند ترا … دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ورچه پیرست او شود برنا چو آید نزد تو … زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
در بود با حرص او حرمان ندارد پیش تحف … زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز … تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو رنج و درد و در شعر … هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
مقطع و مبداء شعر از شکر مدح تو باد … تا شعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو … تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد … از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود و خواهد تا دامن قیامت … هم ملک او مهیا هم تخت او موید
شاهی که در سخاوت صد حسرتست بتها … شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ … وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون … تا بر کمرش باشد هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان باید بچرخ گردون … وز فرقدست شعری او را لگام موجود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان … گر نعل و لگامش شعری کنند و فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی … دولت زیادت از هر چشم زیادت از حد
همت از او نبیند بخشی چون عم و چون برادر … هست از بزرگواری پاینده چون اب و جد
شاه جهان مظفر زو شاکرست و راضی … زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادکامی امروز آید ایدر … با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی … هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین … کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور … در فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که بخت گر شیر حمله آرد … دستت برخم خنجر آن حمله را کند رد
هرکس که با تو دل را چون تیر راست دارد … در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را خدمت شود دوتا … بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع … چون در کف تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر … مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
نتوان شمرد حالا اسباب دولتت را … کز قطره‌های باران هرگز شود معدد
تا دولتست و نصرت کرده است با تو پیمان … تا عالمست باشد پیمان او موکد
از لفظ و مدح گویان در مدح پادشاهان … گر فال سعد باشد فال تو هست اسعد
این مدح گوی مخلص زود که در خراسان … از مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان … چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا … هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا گرد زهره و مه بر گرد خور روان … باشد ز عنبر تر زنجیرها معقد
از فر بخت باد عیشت همه مهیا … وز مهر شاه باد کارت همه ممهد
پیوسته جان بدخواه در شکر تو مغرق … همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون … تایید تو مخلد اقبال تو موید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود … دولت و اقبال او هر روز افزون بود
تا که باشد تاج بر شاهی سر خاتون تن … تاج شاهی بی تن و دیبا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سرای تاج و دین … تا سر تاج و گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک … تخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود

آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بعدل　　وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود　　طبع آن در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون این دو موسی و هارون تاج و دین　　در کمال هر دو چون فرعون چون قارون بود
بس سعادتها که در خاتون و در امراتی　　کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
مبتلا سر از خدائی کار خاتون بزرگ　　بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود
گر ز مهر چشم بد بود و افسون عادت　　وهم و سر او بدار بود و ز افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش　　عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او گر گنبد گردون نشان عالیست　　جشن های او چه جای گنبد گردون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد　　شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور به دریا بگذرد اقبال او از رود برون　　هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سر سنگ جود او در باغ هنگام بهار　　کارگاه پرنیان و درج سقلاطون بود
ور نسیم دولت او بر درخت و بر زمین　　عقد هارون نهال و فرش بوقلمون بود
بر بران صحرا که باد همتش آید گذر　　خاک آن صحرا همه مشک و زعفران معجون بود
زانکه آخر حرف نونست از خطاب نام او　　ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود
بنده گر دست او منشور بادی بر نسل　　حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون بود
چون در آید موکب شاهی بمرو شاهجهان　　هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون بیرون رود موکب بزرگی از مرو　　گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
ایکه گر یزد ز لشکرگاه او ابر بود　　وانکه بدخواه هر زندان او مقرون بود
باشد اشعار معزی بر سرا اجراز لوح　　تا دل هر خالص لشکر او درج درون بود
در ملوک دهر ناموزون می آید خطا　　تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین و زمانه نیسان چمن رخ لیلی بود　　تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر عدو دهر سخن　　تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
هر کی از حشمت و مقدار او گوید سخن　　هفت کشور جور او باشد همه گردون بود

بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد　　تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر　　تا که سیم و زر گیتی بر من و ذوالنون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید　　چشم بد با دور از جمال و در کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکز نقش　　هست فال و طالع آزادگان بعید سعید
عالم آزادی و مبارک رای و دستوری که هست　　امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جای او افزون ز آنست　　از محل و جای هارون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند　　گر شود زنده امروز در راه صاحب ابن العمید
وز جهان چون پایه او در بلندی از سرشت　　می بدانم پایه حزن پایه عرش مجید
همت او از بزرگی دور گیتی را بگرد　　گرد گیتی پیش چشم او بود ریگ بید
ور ببخشد هر چه اندر فلک پیدا شود　　همت عالیش گوید هائی فلک من مزید
چون برآرد کلک فخر آرد ملک او ز قطب　　چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گویی خبر　　سوره نون والقلم با آیت من حدید
عمر خلق آرد به کلک او همی آید پدید　　هر که بیند کلکش اعمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافع زر ازان ورد خوشت　　کار دار از کفت او قرآن لمالطلع ترید
در کمال بیکوزه او دو مسکین باشند　　آن یکی بر معطل و آن دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او در کسی ما نیست　　زانکه هست او از هنرمندی نصر اوحد وحید
ور هنرمندان بحال او چه بیند چشم دهر　　تخت او در جنب مراد آسمان آید پدید
تا که گردون برآشد تخت او آبد خواد　　تا که من باشد جهان اقبال او باشد مزید
شاکرم از نعمت او تا جان در تن کار　　نیست ممدوحی که دل در ممدوح جان آمیزید
کرمت بد دولت او بر دل مرد بخیل　　ور در افتد سایه او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخی و تمام و نعمان شود　　وان بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را　　هست کشت ملک را کلک تو باران مفید

ای موالید در کف احباب تو حبل المتین — ای معطل ورتن اعدای تو حبل الورید

تا دلیل قوتست و تا دلیل قدرتست — نفعل الله ما یشاء نحکم من ما یرید

بر زمین باد مدارت را طبایع چون نجوم — بر فلک باد حکمت را کواکب چون عبید

بر تو فرخ باد روز عید و از اقبال تو — روز کارت باد سرتاسر همه چون روز عید

خرم و شاد از تو دار الملک و از دستت عوض — روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب روی داد — بر بهاء الدین یزدان فرخ و پاینده باد

نجم دولت میر تواب نجم سلطان که هست — سروی نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد

همت او بر سر منبر ... ره محبت — دولت او بر خردمندان ... قسمت داد

خصلت او در هراسان بخشش و بخشایش است — این دو خصلت در خردمندان ... دین و داد

آنکه چون او نامداری هر گز از ایران نخاست — وانکه چون او رادمردی هر گز از مادر نزاد

چار چیز او نبیس دولت و اقبال اوست — رسم نیک و رای پاک و دین ... و خوی راد

عامیان از اشتیاق مهر او در خورند — حاضران از خرمی بر روی او ... باد

آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ... — وانکه سروی کرد با او بر زمین کرم او فتاد

هیچ نایب نیست سلطان را ... — آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد

در هراتی توقع کو ... شاه و وزیر — اندر آن توقع باشد پایه انصاف و داد

آن هنرمندی که دیدار ... — آنچه او دیدی که او را دیده ...

داور دوران ... تو ملک مشرق و مغرب ... — داور ... تو شغل دولت ...

تا فلک دست ... همچون ... — تخت ... چون جاکران پیش تو ...

کی تواند یافت هر گز حشمت تو ... — کی تواند داشت هر گز قوت ... اولاد

هر که ... کین تو ... — بر نهند ... تا بر ... مباد

خاد اگر مهر تو ... خطر گردد خوار — بار ... کین تو ... بحظ گردد خوناد

زحمت چون دیده اعدای تو گریان شود — دیده اعدای تو گریان و دیدار تو شاد

زانکه

زانکه هستی مهتر و هستاد و ستاد تو خرد — اوج تست آنکه اندر شاعری استاد

چون بهی بینند نور و مدار تو کوه در جا — چون ... بوی اقبال تو کوه العماد

شکر تو از صد هزاران گفت نتوانم یکی — گر شود گوینده هر موی ... چون صد نهاد

تا که در حکمت مثل باشد لقمان حکیم — تا که در تقوی خبر باشد ز بخشی معاد

از نوایب باد جاه تو کرمان را مقر — ور حوادث باد وجود تو کرمان را ملاد

از قبول و حشمت تو تحت ... — دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام — ور تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل و سنبل نگارم دام را بادام آورد — تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سر و سیم اندام چون دعوی صیادی کند — دام گلها بر گل از سنبل بادام آورد

هر کجا خواهد ز زرق و حیله و رنگ و فریب — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد

نقشهای مانوی را بر دو گلنار آورد — سحرهای بابلی را بر دو بادام آورد

چون مرا بی می همه مست عشق روی او — حاجتم نامد که پیش من می و جام آورد

روی من زرین تر از هر جام کو گیرد بدست — اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

مادر او را اگر نگاه شام آرد سوی ... — دایه او ... گر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل عاشق فکند — هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا — دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد

سید احکام دنیا کز پی احکام دین — از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بو سعد بن نصر بن منصور آنکه او — سعد و حمد اندر جهان ... آورد

سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان — هرچه از محنت بروی مردم ایام آورد

از قبول او ... اندر هوا گیرد عقاب — ور پناه او ... از بیشه ... آورد

ور در آن صحرا که باد از حشمت او بگذرد — گرگ ... که ره در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او — هر منجم کو حدیث از علم و احکام آورد

حکم سال و حکم فال او به بروزی کند
هر منجم کو حدیث از علم و احکام آورد
سحر صرف دستکش ها بنالو کمون به هم
هر چه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسولست او که هر سال از پی تجدید عهد
از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین
از امیر المومنین تشریف و انعام آورد
در حوالی مردی بهر شهری از حاصل گنج اکتیش
وز ستان از نسخه احسان اکرام آورد
شام را فرموده باید رزم از دریا تطوس
تا برار دریا شبیخون تا به شام آورد
کاه مردی کرد باید تا ز رد بهرام را
تا کمین بر شیر گیتی با تیر بهرام آورد
قاهر اعدا دولت ناصر ملت سر زد
تا به دولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد شاهان را سلف با در نبی حصر تن
تا ز حضرت عهد خاتون را به هنگام آورد
کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا
در جهان هر روز رنگ نقش ایام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برد و برق
زنده پیلان سکرف و کوس صمصام آورد
گل ز بر قطره باران تو گویی لعبتیست
کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا
وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای گو عهدی که از گردون بباید کام خویش
هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقش تو کوشش عدو را آتش در غل آورد
شکر تو کوشش ولی را نوش در کام آورد
آن یکی کوشد دلیل از سعد در جیش آورد
وان دگر کوشد نشان از نحس و آلام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف
از بن دندان به خود مبتلا به آلام آورد
هر سحر که کینه و خشم تو دارد چون شاخ
تا قیامت یک به نفرین و دشنام آورد
بارسا تنهای تو شکفته اگر شاه جهان
بر بساط و عز روی از جانب شام آورد
بر زمین شام بر چشم فرنگان بلین
تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود از سوی مغرب زند
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آزرده مرد لب یاری همی از سخن
هر چه آزرده ز فضل تو سر بام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط
شرم دارد گاه گاه از لکنه ایام آورد

دگر

در شود ممکن که افضال ترا دارد عدد
آن عدو بیش از ضمیر نطق و اوهام آورد
گر بود البته هر مدحی که مداح آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گویی همی مدحی سماوی آورد
وان دگر گویی همی اضعاف احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید
لطف او ارواح صافی را در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون باد که اندر عهد تو
چرخ آیین عید و رسم اعلام آورد
باد عزمت را نفاذ ایام تا بخشش تو کی
نو بسی آشفته را آهسته در دام آورد
روزگار تا با فرح تا میمون مجلست
مژده هر ساعت بسعدی نجب را الهام آورد

نبوده نه هست و نباشد دگر
چو سلطان ملکشاه پرورگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک
خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد
شهی کش خرد برد بیدار مغز
دو تا زه کشیده کمان تیول
دو روز ده ماه بشنام بدر
ملوک زمانه ز ایام او
نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان
چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و چنگ اندر آن
بغرب اندر از تیغ او بر حذر
به هر اندرون اسپ خسرو نماند
که از دولت او ندارد خبر
کجا کند زد موکب را تیش
برای که آنست دشوارتر
کند ای عجب صد هزاران سوار
بر آن راه شاه و تیر آن گذر
تو گویی که نصرت بود پیش او
تو گویی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر
من از هفت خوان جهان چند شمر
که چون رستمی صد هزارش غلام
که چون هفت خوان هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خونش دلش بر زمین
فشانند مغزش برش بر کمر

فرود آورد مدحش ز کوه بلند	فرود افکند مدحش ز کوه دگر
به دولت کند شاه گیتی پناهی	تن و جاه به خواهد زر و زور بر
چنین دولت از خسروان کس ندید	زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که تخت بلند	همی پیش تخت تو بندد کمر
رود تند حکم تو چون مهر و ماه	بلند است قدر تو چون قدر
شهان زیر پای تو یک یک	جهان زیر فرمان تو سر به سر
تو امروز جهانی و بیش از جهان	چنانکه از صدف بیش باشد گهر
کسی کو رعایت ندارد پناه	کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان	چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا	فزون است هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشت است بدخواه تو	بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است هم اشک سرخ	همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بر خطای تو گام زند	دران دم زدن عمرش آید به سر
رضای تو گویی که آب حیات است	که زو زنده باشد همی جانور
جهان پیشتر زیر فرمان تست	چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت جهان آن که پایی ترا	سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا رهت صلاح و فساد	بود بخت را درده و در نظر
همه سال در روزگار خویش را	به نیکی گرای و به شادی بشمر
همه نامجوی و همه کامران	همه بزم سازد همه نوش خور

همی تا بود تیغ و نگین و تاج و سریر	شه بر ولایت بی کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمائل او	فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیده دهر	چنان که از بصر روشن است چشم بصیر

بیام

به هر چه رای کند همرهش بود توفیق	به هر چه رای نهد همرهش بود تقدیر
که در کفایت او آیتی نوشت قضا	که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را	ز هر دو جانب درگاه پادشا مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد محمد رسول	گهی ز جانب شرقی رسد به فتح بشیر
ظفر نخندد اگر دست او نجنبد تیغ	اجل نگردد اگر بگذرد ز تیر صفیر
رود ز رجم کمانش خدنگ جان اوبار	چنانکه رجم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او به جگر حاسدان همی سوزد	ز آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال حربگی او همی آرد بار	که بندگانش سراسر همی شوند امیر
تو گنج سخا کی آورد دولت شاهنشاه	که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغالان	تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود ز رضا جستن تو طبع بخیل	غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت	عداوت تو نشان است از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب	معبرش همه ملک اختری کند تعبیر
نکرد روی تو تقصیر در مصالح ملک	سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق	خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه زو بیند	بدست تست حسام و قلم به روز و وزیر
درست شد که ز آل حسام و از ابن قلم	نزاد و زاد و ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم	چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر تخت تو در پیش تخت تو از رزم	جوان شده است دگرباره این مبارک پیر
تو آفتابی و ماه پیش تو نشسته به در	بهم شکفته ز روی آفتاب بدر منیر
ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کند	که برگذشت ثنا از شمار و وهم و ضمیر
همیشه تا به مکارم چو مهر باشد مهر	همیشه تا به نوازش چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب	تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخچیر

دل زمانه نهراسان تو گرفته قرار — دو چشم ملک ز پروری تو گشته قریر
به دوستان تو از جود تو رسیده نفر — بدشمنان تو از تیغ تو رسیده بقر

کس ندیده و کس نخواهد دید تا محشر دگر — چون ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک — خسرو کیهان جلال الدین و فخر بشر
آنجهانداری که جاوید است اندر [illegible] — وان شهنشاهی که خوشنود است از او جان پدر
شهریار ارز مشرق و تاجداران العرب — سیرت و کردار او تاریخ فتح است و ظفر
از عجب پادشاهی در نشسته در عجم — در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
از مشرق شاد و خرم با مراد و کام دل — ملکان از مغرب جنگ را بسته کمر
هرچه ز اقبال و هنر باید ز ارز [illegible] — پیشتر آن کار ز دنیا دستش را اقبال [illegible]
از شجاعت و ز سخاوت و ز سیاست و ز خرد — از دلالت و ز کفایت و ز درایت و ز نظر
از همایون همت و تدبیر او فرهنگ ملک — از مبارک طلعت و دیدار با امید و فر
از سپاه بی قیاس و نعمت بیرون ز حد — از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار — از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هرکجا سایه رکاب و هرکجا رایت سپاه — منفعت باید ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتاب او که از رخسار خوش — صد هزاران منفعت پیدا کند در یک نظر
ایزد او را هر زمانی نصرتی دیگر دهد — تا تن و جان مخالف رد کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تو ای کز عدل — هم ز مشرق اندر شاهان هم ز مغرب اندر خبر
نور جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان — کین جهان هیچون صدف [illegible] تو چون گهر
هرکه او را رفعت از جاه تو در عالم پناه — هرکه او را قیمت از عدل تو در گیتی سر
همت و دریا دار مخالف هیچ حسی [illegible] — همت در تمار و مخالف هیچ حسی بی نصر
ای عجب گویی بها و مهر تو آرام او حیات — زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هرکه را کرده ز کین تو بحو شد خون دل — بخت شوم او را بیک افکند مختصر

بیمن درگاه

پیشرو گاه تو او را روزگار آرد به قهر — روی زرد و اشک سرخ و عمر تلخ و چشم تر
پای در گردن نکند و دست ازین پس [illegible] — چاه شان تو پنداردش از کوه و کمر
این تو داری سرای که از تو چون تهی — کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت برادر چون [illegible] — دل تهی یک [illegible] ز شور و بی تهی کم زیر
بهترین و مهترین لشکر او اندر زند — با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
بر خطر انست کو را دستگیر آورده اند — تا ز آنکس کز خود آید با قبولت در خطر
خلق را معلوم شد که گوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
از حد واجب [illegible] شد که جز حسن محال — کین آید پادشاه از [illegible] دگر
گرچه یعقوب پسر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر و یوسف در صحیح شد مختصر
هرچه اندیشه در آن [illegible] — عاقبت نیکو برآمد چون [illegible] بد درگذر
صدا ز بیدا شده [illegible] — صد دلیل و صد نشان [illegible] در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان — شاد و خرم باش و دیگر بر جهان برگذر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست [illegible] — در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان عالم در نباشد کردگار — جز ملک سلطان که گیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت همی [illegible] — وز جمال او همی ملک همی [illegible] پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست — خاتم شاهان آفاق است [illegible] روزگار
گر نبودی اختیار ایزد [illegible] — ایزد داور از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — نامدی از آسمان از بهر حیدر ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را [illegible] — وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان — شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
در مصاف روی گردون تیره گردد از [illegible] — وز سیاهت [illegible] روزگار

گر بجوئی روز بار اندر فلک بینی نگون ‖ ور بجوئی روز جنگ اندر دو میدانی بهار
تیر بر وادان زوال اندر طاعت آری در جنگ ‖ نامداران را سر اندر خدمت آئی بی‌نثار
تو چه خورشیدی و عدل آسمان نوری هم ‖ تو چه دریائی و موج است در آن تا هوار
همچنین دیده است خورشیدی که او تابنده دیگر ‖ همچنین دیده است دریائی که او باشد سوار
قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است ‖ زانکه بیچاره شد و نیست در زمین پایدار
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسند صد ‖ صد هزاران رستم و صد هزار اسفندیار
گر نه بیداری به پیش تیغ تو فغفور چین ‖ از پی شی کوه نخواهد گر شاه بهار
دشمن تو گر حصاری سازد از روی ... ‖ بارو ... آن هر که باشد استوار
با قضای ... نباید سر شمشیر تو ‖ با قضا نی بد نیابد سود کی دارد حصار
این جهان داری که تا ایزد بنا کرد جهان ‖ بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مراد تست کار از کار روزگار آسوده باش ‖ دولت باقی همی هر ساعتی کار ...
تو به تخت پادشاهی بر همی کردی فتح ‖ تخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان را هست چه در که همچون تو ‖ خدمت تو هست واجب هیچ گردنکار
بنده مخلص معزی باد یه که بنده است ‖ جز در کعبه نمی خدمت نباید بنده وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن ‖ تا بماند راویان و مطربان را یادگار
سخت من کرده جوان و مرا گوئی بیا ‖ طبع من بارد گهر چون تو مرا گوئی بیار
تا بود گرد گردون هفت سیاره هفت ‖ تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه با دست زر دست و مهر با دست زر مهر ‖ سعد با دت همنشین و بخت با دت سازگار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و ... ‖ کامجوی کامیاب و ... بخش و ملک‌دار

پادشاه نیکدل ... پیروزی و ظفر ‖ سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین ‖ آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز جواد نبود و نباشد شهنشهی ‖ گوهرفشان بهمت والب ارسلان گهر

ار شاه

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار ‖ از بیم تیغ تو بود شیر را گذار
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت ‖ نخجیر خویشتن فکند در بن کمر
از خون صید تو همه بهمن اندرون ‖ بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
چون باز تو گشاده پر و بال خویش را ‖ خورشید را نهیب بود از ره ظفر
فروانر سایه طوبی بود جزا ‖ هر صید را که باز تو گیرد به زیر پر
شاها مود قصد قضا و قدر ترا ‖ هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار لشکری چرخ ‖ با زادی به دولت و بر روزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی چنان ‖ از خسروان رفته بر شد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیش تست ‖ صد گور بود کشته بهرام و خیره سر
بهرام اگر بقصه تو با زادی بک ‖ حلقه کند بگوش کشد پیش تو پسر
این پادشاهی و ملک حقیقی ‖ دیگر همه فسانه و بیهوده و شمر
دولت تراندیم و داماد ترا وزیر ‖ وز نسل گوهر تو جدا زاده پیر
گوید هر ... نامه و نام تو خاص ... ‖ بی نام و نامه تو نباشد کی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بر درم ‖ هر خسروی که نام تو جوید بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم ‖ سعدین سوی بنده معزی کنند نظر
شاعر معزی آمد و رای سخن رسان ‖ آرد گهی جواهر و آرد گهی شکر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح ‖ تخت تو پادشاهی و تاج تو باد فر
همت بهر مقام ترا باد همنشین ‖ وز دو بهر شمار ترا باد رهبر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع ‖ تا در رهی بود جمیع الشمس و القمر

عید عرب و سنت آئین همیر ‖ فرخنده و کند داود شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه ‖ شاهی که خوزر ... تا دو دین بمیر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در ‖ دارند همه تاجوران بر خط او سر

از نامه و نامش همه اسلام مزین / وز رایت و رایتش همه آفاق منور
فخر پدرانست بدانگه که ز آدم / جاه پسرانست بدانگه که بمحشر
تا زنده شاهان بود از اختر دولت / بر در شده از دولت او طلعت اختر
بر روی شاهان بود از افسر و خاتم / تا زنده شد از سیرت او خاتم و افسر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب / ای دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهرست و دلت چشمه خورشید / رزم تو بهشتست و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد ز یک انعام تو رنجور تن آسان / گردد ز یک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو / در داد نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است هویدا / هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گرایند سوی مغرب / چون ماه که از باختر آید سوی خاور
که رایت عالی بری از بلخ ببغداد / گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و در شام و ختن / ور مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است حقیقت / افسانه شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه آراسته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران / تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو تقدیر قضا را بود توفیق / با حکم تو دوران فلک باد مقدر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آمد این دنیی چون پدید آمد ز صنع کردگار / در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من آنست کاندر شان من / گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار

کلک گفتا

کلک گفت آمد اندر شان من نون والقلم / هم برین معنی برد فخر بیت تا روز شمار
تیغ گفت از نون من نون سیف اندر آیت / مردم شیطان پرست از من بپاید زینهار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز گوهر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دولت آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هست او را اعتبار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر / دارم از پیکان برگ و دارم از ناوک ثمار
کلک گفتا من سحابی ام که باران من است / عنبر و مشک و همه عنبرفشان مشکبار
تیغ گفتا من کی شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من کی مرغم که از سیم سپید / روزها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان الیمن فخر است از آنکه / چند که می بودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است / قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر گشته شد / قیمت و مقدار خویش از فر شاه روزگار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار
ای شهنشاهی که هست اندر عرب و در عجم / از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندران دمی که ایزد شخص آدم آفرید / اینجهان فرمان و عدلش را همی کرد آشکار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان چند باشند ملک / بحر و بر گرفت ملک مشرق و مغرب اختیار
هست در دفتر نگارش شاه دیگر خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار
دوستان و دشمنانش را [illegible] / دوستانش را بتخت و دشمنانش را بدار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از نهیب / پیش حلم او جهان و پیش جود او بحار
هر کجا منظر بود شمشیر او منظر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را تاب او در روز رزم / در نمود آرد جهان را تاب او در روز بار
هست عدلش در جهان خورشید تابنده روان / هست ملکش بر زمین گردون پاینده مدار

هست در چشم عدو دارا و بی‌نا روز
هست در مغز عدو شمشیر او بی‌زینهار

پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه
شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار

در گیتی شاهی و دولت افغان و دیو بخت
جز تو در گیتی نمی‌زیبد بران مرکب سوار

چون نشستی بر سریر دولت آن ساعت نشست
از سم اسب تو بر روی عدو دامن غبار

نام آنکس کو ترا بنده نباشد ننگ
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد ننگ و عار

هرکه را در سر خمار است از شراب کین تو
ضربت تیغ تو او را بشکند از سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان
دولت و بخت عدو پیر است و ناسازگار

با چنان بخت و چنین دولت کجا باشد عدو
با چنین بخت و چنین حشمت کجا باشد خمار

تیر تو کرد و شکار اندر میان دام و دد
کین تو کرد جهان دشمن نمی‌گردد شکار

تا چمن دیبا رنگون گردد هنگام خزان
تا زمین زنگار گون گردد به هنگام بهار

همچنین بادی که هستی کامکار و کامران
همچنین بادی که هستی کام و شاد و کامکار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد
روزگارت بنده و دولت غلام و بخت یار

گردکار و داد گر هر ماه در فتحی دگر
عمت و جان کند بر شهریار و دادگر

تا دولت شکند شاه شه لشکرشکن
پشت بدخواهی دگر با گردن جهمی دگر

تا بود در مغرب از فتح شاه فتح نشان
تا بود در مشرق از فر گشاهی اثر

تا رخ شاه گردد چشم بدخواه کور
تا که کوس شاه گردد گوش گمراه کر

هر زمان عادل‌تر است این خسرو پیروز بخت
لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا سایه رکاب شه کجا اندیشه
نصرت او همره است و دولت او راهبر

گر سلیمان بی رانهٔ او مرغ و دد
بافت از شمشیر او دان لت وامن و فر

نیست معجز ملک سلطان و لیکن بود رزم
معجز او مرغ تحاست با دو حلق و زر

بود و هست آن مرغ را در جان جولان
بود و هست آن مرغ را در فرق کرّامان کوز

آنچه او اعمال کرد از پادشاهان کس نکرد
نامه شاهان بخوان در فتح ایشان بنگر

تا ازیشان

تا ازیشان هیچ کس را در جهان بیدار
پیش تخت آمد بحاجت پهلوان کینه گر

گفت فردوسی به شهنامه دروغ ناگهان
قصه‌های بوالعجایب قصه‌های پر عبر

وصف کرده دست او در رستم گشتاسب زن
کنده بر جادو و دیو سپید و شیر نر

گفت چون رستم بحضرت آمد اسفندیار
بازگشت از جنگ و حاضر شد بر زال زر

زال گرد افسون و سیمرغ آمد از کوه آن
رستم به شد به سیمرغ از دو بال و پر

در قیامت رستم گوید که من خصم توام
تا چرا بر من دروغ محض گفتی این قدر

من بجنگ نام زد فردوسی که تا چندین دروغ
از کجا آوردی این هذیان بر گفت این سمر

گرچه او در رستم گفته بسیاری دروغ
گفته ما راست است از پادشاه نامور

ما همی از زنده گفتیم او همی از مرده گفت
آن ما کمتر عیان است آن او کمتر خبر

زنده باد شاه شاهان و خداوند جهان
تا که گردد آسمان و تا بماند ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر کردی رست
فتح و نصرت با تو دیا تیغ زر آن ماه بفر

رزمین از مرکب تو پیت گردد کوهسار
بر سپهر از مرکب تو بارد پس آید قمر

توشه روی زمین و دریوا احمر بیت
حکم تو در شرق و غرب وامر تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر ساز است سعد و مشتری
دشمنان را چشم کمیدان پس تیغ تو تیر کر

کرچه شیر مرغزاری خصمت آید پیش از آن
پس چرا امروز ترسان است چون روز دگر

بر سر نیزه کشیده رحمت یاد و شاه
بر سر شمشیر تو تن بر عدو جان در خطر

با قضای ذو سبیل اندر سر شمشیر تو
چون قضای بد به بادی سوی کین دارد گذر

کور گشت آن خصم و بدخواهان شدند از الفقا
ز نگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون روان از زنده بدخواهان عاصی را زکو
در قیامت بدسگالان از سقر باشند بتر

از نهرهای تو خواهد بود قصد بدسگال
ور تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
همچو جهل از پیمبر تا شیطان از عمر

قوم لوط از گنه که محکم بود شارسان
سرکشی کردند و زن طاغی بردن روزه بر

حکم کرد ایزد تعالی تا به زیر جبرئیل
گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر

ای شهنشاهی که اندر مهر و خواهان حیش / هست در مرتبت برابر با هفت و باقدر
خاک و باد و آتش و آب طبع روزگار / بشنو این تفصیل و تفصیل انجمنی مغفر
خاک رد شمشیرفشان و خرمنش بر باد ده / آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
که شمشیر کبودت خاک با هون لعل گون / که بفعل مرکبان تاک کردن سیر
ال و کام و شادی و نوشت بود از هر کسی / ال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهرگان فرخ جشنی بزرگوار / فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر / آن دادگر که نیست جواد و بسیج کامکار
بر فر تخت خسرو عالی ملک / شایسته پادشاه بلند و شهریار
شاهی که نیست از خطا و زوال او روان / در ملک یک مخالف و در ملک یک حصار
چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب / باغست دین و نعمت او همچو نوبهار
مندیست استوار جهانش که مهد ملک / کشتیست استوار با بن مهد استوار
از تخت بی سیاست او شیخ گل / وز چرخ خز پرستش او نیست شیخ کار
او در رستای تا شوی ارتخت ملک نام / او را پرست تا شوی از تخت بختیار
گر ایمن و نیکخواهی او را دل همت / هم ایمن و نعمتش هم در بار
یکدم رزون ز عایت و مهرش جدا مباش / کین اصل دولت آمد و آن قطب اقتدار
ایزد به همه داد در برزنهار خویش / آن را که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق برسری / شکر تو واجب است چو توحید کردگار
کرا اختیار عالم شاهان نهاد لند / از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست دیده نصر مژدگان چو لوز / کین تو هست در جگر دشمنان چو خار
در مجلس تو رحمت خداست روز بزم / بر درگه تو رحمت حشرست روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا / از بحر نعمت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید در نبرد / وز باد مرکب تو شود بر هوا غبار

امروز روزگار تو داری در جهان / هم عمر بی نهایت و هم ملک بیشمار
شاهی تراست ملکشاهی همی بتاز / شاهی تراست عمر بشاهی همی گذار
خسرو تو باش و حکم توران جهان بگیر / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح / بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی خدایگان بشر / خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت فزوده شرف / جمال ملت و ملت ازو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد / ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بود تا که جهانست و هم نخواهد بود / خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
همی دهد قلم و تیغ او بهم بزم و رزم / نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ و در گه زوار / به بزمگاه چو خورشید دارد کر و فر
زمین معصفر گردد ز تیغ او از خون / هوا معنبر گردد ز تیغ بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چهره خصم / چو شنبلید شده ست از نهیب نیلوفر
سرش ز عنبر فرمان شاه بر دوشت / قدش بشرم ز شاه هست خمیده چون چنبر
اگر نه تیغش بمثل سرسر همه خسروان / سرشک وار بیارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که و هم شاه جهان / مویست در آفاق چون قضا و قدر
همی کوه دگر تا زوند اکا هست / که و هم شاه فرود آرد از سر که و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش داوی / بشرط خدمت تکفیده بود دگر
چو شد مخالف بر نعمت تو شکر کرد / نعمتی که بر بخت گشت و شوم اختر
شکسته گردد و پراگنده یک سیاست تو / سپاه او را چون قوم عاد در صرصر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل / که سوخته کند آتش خشم تو دل اندر بر
مخالفان که بدخواه چشم تواند / خلاف و کین تو ایشان را بود بتر
ز ترس چشم تو کشتیست چشم ایشان کور / ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر

بر انتهای رکابش نظام ساخته اند — ز آب و خاک ندارد همی چگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان — که آبشان همه خون گشت و خاک خاکستر
شده‌ست خنجر زرده عقلشان در دل — شده‌ست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان در زیستن بود علت — جهان سیاه شد که گشت انجمن زرد و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب و فلک — نبرد و غزوت را هست سال و ماه سفر
جهان نشده است منور ز فر طلعت تو — ز آفتاب منور شده‌ست جهان یکسر
و وقت راه سپردن همی وفا نکند — سپرد موکب تو بر سپهر و مهر و قمر
حکایت و سمر امروز جمله خلق گشت — که رسمهای تو بیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون — ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو با دشمنی که رود برد — ز دجله تا لب جیحون کند مصاف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا — بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن رنگ — یکی چو زلف بتان برشکسته یکدیگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و — چو بوستان ز نسیم بهار روح مطر
زد زمانه غلام و ملوک خدمتگار — زده ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
خجسته عید تو بشته عدوت قربان باد — شب تو از شب و روزت ز روز خرم‌تر

زلف سیه تو ای بت دلبر — هر گاه بود به صورتی دگر
که چون زره است و گاه چون چوگان — که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین — گاه از مه و مشتری کند بستر
که حلقه کند به گل بر از سنبل — که توده کند همه بر از عنبر
هر کس که باو که گفت چنید — شب در بر آفتاب بازگر
ز کفش تو درد همی سیاه من — از مهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که تو دادی رنگ و بو [illegible] — نشنید و ندید هیچکس گوهر

لاله است

لاله است و نهفته اندر لؤلؤ — لعل است و نهفته اندرو شکر
هر چون که کرم عقیق را ماند — پروین به عقیق در شده مضمر
هر بوسه که زد و تعب [illegible] — چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم مدحی — در وصف تو نی بت پری پیکر
هر چند که هست وصف [illegible] — از وصف تو مدح شاه والاتر
شاه همه خسروان معزالدین — سلطان بلند بخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — پر گشت جمال خطبه و منبر
در حشمت همه خلق [illegible] بسم الله — آغاز سخن شده است در دفتر
جسم عدوش چو [illegible] — شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه تویی در این گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — با شصت هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق — از باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوج [illegible] لشکر [illegible] — تیغ تو بسان سد اسکندر
توحید ری [illegible] — مجد و دل شود [illegible]
ویران شود از تو قلعه دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر
گر چه عدو تو هست [illegible] قلعه — آخر برد از علاف تو کیفر
گرچه رسن ای فلک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش [illegible]
بخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو هر روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند به هر سوی — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و سپهسالار

هم نعمت او کم شده و هم محنت بسیار
خندید بر دولت و بگریست ز دو بخت
آن آب که در چشمه همی برد گمانش
سرخی ز رخ خویش بسترده بنشتر
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ
انشاه تو از قلعه دشمن بگشاد
زود که بپهر و ازی آن قلعه ز دشمن
روزی ده جاندار عدو کوه ملندات
در مدت ده روز گرفت او بوالگرد
نزدیک تو آن خیره بر آراز خطری هست
تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست
از فر تو در دیده با هست همه نور
ای بادشه دهر و درزیت آدم
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
دینار فروشی و خریی سگر جو دولت
تا بر تو جو دولت همی باش جو بخت
تو پشت همه خلق و در خالق تو پشت

با نعمت اندک شده و با محنت بسیار
شوریده بر دو بخت تبه گشت ز تکرار
در چشم همی بست از آن آب نگونسار
زردی ز رخ خویش ربوده است ز دینار
فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
کان قلعه ندارد در توقیت و مقدار
چو آنکه بر درخت بنا کرد ز کفار
شد بر کمر کوه و گریست به بیکار
زیرا که بود کوه همی روزی ده جاندار
در هست و لطفشان بمثل گنبد دوار
بس جرم بر نماند است که بر مور زند بار
وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای داده امت پیغمبر مختار
از رده مه ملک جهان خرسزاوار
هم یک فرد شنده و هم یک خریدار
ملک جهان است همی باش جهاندار
تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین
شاهی که هست و شرف و اصل گوشتین
سلطان ملک دولت جهانبان محمد او
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش

سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
آمور کار دولت فرمانده بشر
او ز سیاست عدو ز دوالب ارسلان گهر
وز در کمال عقل جهانیست مختصر
تخت زیر پایش و عدلت زیر بر

عالم بدست او ست کمان بر مرام کرست
بس شاه و بس مرد لشکر و بس خصم جنگجوی
آنشاه شد مسخر و آن میر شد زبون
شاها ترا خدای جهان سر داد و دو بخت
ای جان و ای لطف مو تو بیکس عزیز
خواهد که جان خویش فدای تو سازد هم
و میدار نشست بیخ بپذیرفته بیعت
گر چه ز نیر طاعت و خوشنودی خدای
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار
عید است فال نیک شاه رب همی
بر خور همی ز شادی و شاهی و خرمی

با نصرت و فتح و ظفر آمد نیشابور
هر جا که رسد شاه شادی و سعادت
سنگی که بدان دست رسد شاه معظم
خاکی که بر و پای نهد شاه جهاندار
گر روی نهد شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته
در لشکر تو هست هزاران چو کسری
مانند غلامانت چو در رزم و چو در بزم
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه
ای تیغ تو در میدان شوریده ببازار

یک دست او قضا و دگر دست او قدر
کز دولت و سعادت سلطان او دگر
آن خصم شد مزور و آنجنگ شد بدر
زیرا که بخت نیک بود مایه ظفر
جانست خدمت تو و دیدار تو نصر
هر خسروی که نام تو خواند سزد که زر
این عمل کردن تو و این همت و نظر
است جنان بسوی کعبه راهبر
کز سنگ کعبه راه بهشتی و جاوید
کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
کز صد هزار عید چنین بر خوری دگر

سلطان همه روی زمین جبر و منصور
از دولت و اقبال رسد برمه و منشور
بشکفت اگر سنگ شود لؤلؤ منثور
بشکفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
ور روی کند شاه سوی شهر نشابور
یا رب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
تا کی سخن از رستم و یا آتش ز زور
در خدمت تو صف هزار رستم و صد بور
جو رند بمانند چه در سنگ و چه در شور
پیوسته همی تخت ترا سجده دهد حور
وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور

داری تو رنگ جیش و دو سرمایه رد ف
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
مال تو گر از بند همی حاضر و غایب
در عهد تو بمان تو آمد دل قیصر
گاه است طرب کردن و در دست گرفتن
بگجت شادی و طرب کام همی ران
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
از دولت و اقبال تو شد میر خداوند
آنرا که تو مهمان شوی ای میر جهاندار
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار
بر دشمن و بر دست تو شمشیر و فرمان

داری تو زنگ نوح و دو پیرایه مشهور
پایندگی دولت و بیداری دستور
دولت تو عالی شد و نعمت تو معمور
حمل تو فرد وشتم همی آمد با نور
ور چنبر فرمان تو آید سر فغفور
زان باده روشن که بود زاده انگور
وآسوده همی باش که شد چشم تو مخمور
مسکین دل آنکس که شد از خشم تو مهجور
در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
گر جان نفشانند بود از مهر تو معذور
گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
منصور و مظفر شه تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون آن مجلس منور
شاهی که جهان رسید از همت خویش
اسلاف را بعدلش جاه است تا آدم
ابر است و دست تیغش بحر است با طبع (?)
در خسروی و شاهی بنداد که تا تبعه (?)
از دور دون نه بینم شاهان و خسروان را
شاه است و ملک لشکر … موافق
میران و نامداران … بندگان سلطان
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون
دون میران … تخت خسرو

بر شهریار گیتی آن شاه شیر مظفر
بخشش بهفت کردن عاید بهفت کشور
اعقاب را بگاهش فخر است تا بمحشر
زان ابر قطره ریزه زان بحر موج گوهر
در خانه نیست کوه هر خیمه نیست کوثر
تا ماه سرخ … تا خوش بر سر
مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
تا به میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند
شاید که نیست قیصر بر سر فلک فرازد
زین شاه بنده پرور شاد است بندگان را
گردون بجهد و طاعت اقبالش را متابع
تخت قرین شاهی تخت بزم شاهی

هم از بهشت رضوان هم از سپهر اخضر
زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گیتی بطوع در تخت فرمانش را مسخر
سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست
پادشاهی کز مرادش تا قیامت یکدزند
دولت و شاهی باو تا زنده روز باقی
همتش کرده است تاریک خواهان جور
از مصافش روی گردون تیره گردد روز گرد
شاه ما شاه است که … زمان فرعلی
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان
از معادی موکبی و از موکب او یک غلام
آنکه … عرب چو بنده …
گر همی از جانب دیگر باندیشی دگر
خلق را از آتش … بهشت و مجمر است
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه
شاه چون خورشید از …
شب سیاه اندر کشد چون روز را …
ماه پیکر زادگان چون …
تیغ شاه …

هیچ سلطان معظم خویش را نگذارد روزگار
از شهنشاهی و سلطانی جهان را زو بکار
آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
کار دولت مستقیم و بنیاد شاهی استوار
همتش کرده است … سگالان خوار
ور زبیم … خسته گردد روزگار
یادگار آمد در جهان انگشتری … اقتدار
لشکرش را هر زمان نصرت رسید …
ور مخالف لشکری ور لشکر او … سوار
بنده وار آمد بدرگاهش که شاهان بهار
گنج سازد … ملک چو … بیشمار
بزم گاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
یا کمر بندد بخدمت یا گزیند …
شب شود پنهان چو گردد … خورشید آشکار
گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
هیچ دشمن را نماند آرزوی کارزار
تا چنین سعدی چه گوید دشمنش …

موکب روباه را ز ترتیب رهی بگسلد
کر غبار قهر و جور از دشمنان برحذر
ملک را حق ثابت و ملک دشمنانش باطل است
از مخالف کس نه بیند جز دو دار ملک
گفت دولت کی ملک سوی عمران شاه
تا کنی آشفته جان حاسدان آتشین خشم
وست وست تست و دوران تو دور تست
آنچه دولت گوید شاها بود خواهد همچنان
تا چار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ
یمن و یسر از حضرت شاه جهان آید پدید
بر زمین ملکش از اقبال و دولت باد بر

چون بجنگ آمد درون شیر زیان با هزار
آفتاب و شاهان را به پاکی ای عیار
باطل آخر نیست جز حق گر نباشد بیدار
از زمستان گشت نیز سد چون بهار آید بهار
تا به سر دوری برآری از سر دشمن دیار
تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دام نصرت گستران جان خیز اندیشان بکار
باد دولت نوش کن تا جان بدخواهان شکار
باد بر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن باد و یسر همین و یسر بادش بسیار
بر درخت عمر شاه از تا مید نصرت بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را
ببین که از ظفر و فتح او مشرق و مغرب
روم و مغرب برآن تیغ او آن کرد
چو بازگشت فارغ دلی ز مغرب و روم
بفال فرخ لشکر کشید با آب
بتیغ روی جهور را زمین نهاد و دشت
چو آب جیحون بگذشت روزگار نبرد
کشاده گرد سمرقند روز و دو تخت
کجا خطیب بنام شهر خطبه کرد او
چو دید خصم که دارد شهر و داد شاه

دین پاک دهد بار عقل با هنر
بعالم اندر ز او تازه کرد فتح و ظفر
هزار گونه دلیل و قصه هر زر آثر
که گر کنم صفتش کس ندارد باور
بسوی مشرق و چین عزم کرد با لشکر
سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
چو آتش از بر آب برآب کرد گذر
گشاد تا نیمروز رایات و لشکر
بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
سعادت آمد و بوسید پایه منبر
گرفت راه حصار و رشاه کرد حذر

حصار رخانه همی بر سپاه و نیم کرد
ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند
همه کمانکش و در رزم ز زبان و تیر انداز
همه رطلع برآمیخته عداوت و شور
همه فکنده تن اندر مغاکهای انبات
خدایگان جهان عزم کرد و همه عزم
سپاه خویش را کند و گرد گرد حصار
همه زمین ز عسکر شاه آهنین گشتی
زمین تو گفتی ز آهن همی برارد بال
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین
ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتشبار
عبار تیر چو ابر و خدنگ چون باران
ز خون لشکریان گشته تیغ شاه کبود
بنیزه کرد سر از خشم خاک باران در
کی لبالب یاسمین درون شکفته بگمان
کی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
درین صفت سپهی خصم مانده حجبت گشای
ز دو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
تمش رسید یا بای سرش رسید ماه
بران مثال که دارد فلک دوازده برج
رکاه دولت افراسیاب امروز
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد ز تنگ
کشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه

تهی کرد همی سر ز کبر و دل ز نظر
همه سپهر و شم کوه سیر و خاک سپر
همه مبارز جوشن گذار و آتش در
همه ز مغز برانگیخته خصومت و شرر
همه نهاده دل اندر نشانها و خطر
که عزم باید ناچار عزم بار رهبر
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
هوا تو گفتی ز آتش همی برارد پر
ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
سنان نیزه چون برق و نیزه چون منذر
چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
بنیزه کرده یلان گوش بدسگالان کر
کی لب سنبل مشکین درون شکفته بسیر
کی بنفشه و نرگس بنفشه در مغفر
مبارز افکن و دشمن ربای و تیر شکر
وزان صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
فتاده مردم از و در صلات آتش و سر
نهاده بود مهندس بروج دوازده در
بران حصار شد چیره چیره گشتن هنر
شد او مظفر و بر در شخت ملک اختر
نفیر خواست از آن سپاه خیل و نفر

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند — شدند شیفته شه خانیان و خان بگیر
هم حصار کشیدند بستان بحضرت شاه — چنانکه اهل کنه گشتند در محشر
سر سنگ ایشان سرخ و جان ایشان بداد — دهان ایشان خشک و چشم ایشان تر
بجای که بود در آتش اتصال امیر — اسیر گشت تفرقان شاه و دشمن ظفر
همه ز کرده پشیمان شدند در هشت — کسی که بد کند از بد همی برد کیفر
چنان سپاه که دارند کشت شهر های — که پیش خدمت دولت روز کارگر
چنین حصار که دارند کشت در جهان — که شد درست با در رسم دین پیغمبر
بدرس فتح سمرقند خواستار تو ازاید — بسر بیافت از نزد هر آنچه خواست بیدر
بقاین شناس که در روضه بهشت امروز — همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زنا خبر خبر فتح نیست تا خاور
مسخرند حسام ترا زمان و زمین — مساعدند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر — که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست — شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستم — هم از سپهر شناسان و هم ز ستاره شمر
اگر کسی فلک زر شود زر و همی من — ستارگان همه اورا شوند فرمان بر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرت است — که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر کشادن روم و عرب عجایب بود — کنون کشادن چین و ختن عجایب تر
بقصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک — چنین دو فتح که کردی تنها تو در دو سفر
بشغل فتح تو من بنده را دعاگو است — که شغل مدح تو شاها همی کنم باز ز بر
همی نگارم در درج مدح تو شب و روز — که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا که دهد دشمنی زرنگ ایشان — چنانکه گاه دهد دوستی زهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای — بمهر خویش دل دوستان همی پرور
سعادت تو تمام و دشمنان بزیر ارک — زمانه ظهر و فتح تست تا خاور

جهان

هو

جهان و تخت و ولایت تو دار و ملک تو گیر — هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و بیش تو خور
چنانکه خواهی چندانکه هست کام و دل — همی گذار جهان داد و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار — مفرش زنگارگون برداشت باد از مرغزار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر — زال زر باز آمد و سرمه کشید اندر کوهسار
طاوسی پوشان باغ از گمرگشتند باز — بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها — لشکر و اسباب ایشان می برد یک بار
گشت دست یاسمین از دست او مانند سیم — گشت گوش ارغوان از نیش او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر در تراز و زر بهر — تا چو تیر و چون تراز و رست نیلوفر بهار
در طبایع نیست مروارید وار از اصل اشجار — پس چرا بر شاخ بر نخست مروارید بار
دانه نارست سرخ و روی آبی زرد — ای عجب گویی بعمد خون آبی خورد نار
شست پنداری رخ آبی آب زعفران — تا چو دست زعفران آلود شد برگ چنار
باغها چشم می برزنگیان پای کوب — چهره اندوده به قیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان چون بت — سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
دهرگان تا راد و برد ست بکار ورد — گنج خواه آمد که هست این از قدوم دگار
خواست افزودن ز شاهان گنج دهگان — گنجها از بهر خسروان بزرگار
گرچه دریا عاجز است از دادن در وسار — رشته لولو فرستاد بخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که هست الب ارسلان — هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدانش خوان اورا که گر جای تر است — زانکه هست آن سایه یزدان و خورشید نیار
تخت شاهی را بدیزم اندر چنو ملک — است شاهی را در زرم اندر چنو ماند سوار
هست ازین سرو جهان سرو جوان الب — بار بر این سرو جوان داری هر زرد نهار
در ثریا گوهر سلجوقیان پیدا شده است — طلعت او را همی کرده ستایش گر اعتبار
طلعت او را سعادت داد گیتی را از آن — راست پنداری سعادت بر دو دست اندر کنار

کار او عدالت و آشوب از جهان رفتن
تخت خندد بر زبان بر دشمنان بر لیش
علم و عقل از عدالتش خیزد که مردم رامی
دولت او نیست چون جسمانیان جیوزت اندر
کر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
ای جهانداری که با محنت ونیاد در نورد
با کمر توشین روانی با کله کیخسروی
با سرین گور و چشم آهوان در شعرها
زان شرف کر تیر و دو تیغت امتدر رخم
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است
اصلش از عدل تو و بنیاد ازش استوار
نصرت تو بر دلیران جهان بوسید دست
آنچه دید از تو خصمان اعتبار نیست
آفتاب از زه هر زر از تو دانی تو رای افزوده
چون تو لب یاری تو از آن او فزاید ز جهان
با تو در رنگ خزان کرم در ماه تموز
باد چون رنگ بهاران نعمت تو عشق
لب نه بیان تو لشکر کشان را مور
بر تو هم خشنود و هم خشنود هم خشم هم

رمضان است چو غربان نغمه بار دگر
بود سال است لیکن بجا آورده رفت
کرچه در جوی می ما سال معتصر بودیم

ورن دو باد شاه را تا ملک او کرد قرار
دشمنان او از پیش زین غم می کریند زار
زان بود تهذیب لفظ او و زین بود عمل کار
لیکن او از شرق و غرب آثار از دست استکار
شرق کرد دو دریا و غرب کرد در بار
همت کوکب در مستعمل کردن قرودار
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
شاعران کیرند معنیها چو در شهوار
آهوان بر چشم گوران بر سرین پروردگار
سایه فرمان تو چون خندقی کرد حصار
اینت و بود در بلند و اینت چهل استوار
از تو دوست و از نصرت تو سالی چهار
وای بر قومی که کشت بیند خدا اعتبار
چون کسی لب بود عالم را معنی برار
چون تو لب بودی جهان را برگی کرد آشکار
با تو بر برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بنده فرمان تو گردنکشان را امروز
در پرستیدن هم عرب هم عجم را افتخار

اینت فرخ شده و بهر سرانجام دگر
سفر را خواندن داشت مقیمی مختصر
عذر تقصیر توان خواست از سال دگر

در بهشت سبکباری و تحقیق نمود
آنکه عشق بی یار بجانان بشنود
نه پسندید که زان بیش جهانی زن برد
اگه این طاعت فرمود حقیقت دانست
عید بگشاد در پیراکه مه روزه نبست
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح نوشت
صبر کردیم که در روضه خیشی بود
سحر و شام کنون هر دو یکی باد کرد
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد
بسر زخمه کنون مطرب بگشاده موی
ساقی از نرگس و می بار بمغز دور رخ
باد چون برقدح باده چه مژده دام
شاه شاهان ملک ارو که بروزی صد بار
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی
جاودان نام بدو زنده با او خواهد
مهر او هست نهالی که ببار آرد بار
ز تن خویش بر او مردی سلامت کشت
همه کشور ما زیر قدم دولت او
هست بر دست رسولان متواتر هر ماه
تا و کرشاهان او را شوان کرد و بیس
یک تن از تو کیا و زرگران ده مو کب
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد
به مدد یا لشکر صبح بتارش نمود

زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
بر دل مطرب بکار بنجشود کر
خشک دارد لب و تا فته دارد جگر
که زرین جشن با دم شوان برد لب
فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مجلس بنشست می و بر دارشکر
رطل خواهیم که در عیب خیش کوثر
که نه در عهده شامه بود نه در زنده جگر
خاصه آنوقت که مطرب غزلی کوید تر
زینت خامه کنون شاعر بگشاد زر
عاشق از وصل رخ دوست بخواهد نر
صبحدم را بصبوح ملک شیر شکر
آید از خانه نظاره او جان بدر
هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
که بود نام بدو زنده و شاه لب سیر
کین او هست درختی که هلاک آرد بر
هر که در خدمت او دولت با اخلاص کمر
گرچه زر عمش هست چهار رم کشور
نامه طاعت شاهان به رنج توجه زر
کو به دریاست ملک و کران سپه شمر
ده تن از لشکر او و زرگران صد لشکر
آید از نصرت کلی ظفر از بعد نفر
که سعادت همه دوش باشد و اقبال اثر

ای دلبری که دلبران جهان را بزرد … پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
تویی آن شاه که بی نام تو دیدن تو … سود منفعت و فایده از سمع و بصر
هر که کوشد ز خلاف تو رو سر برد … گر نهند بر تن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که ز رکاب تو تهی کرد ز شور … ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
ذره ای ران دشت که از رزم تو خیزد محشر … هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کنند خاک لیسمی به نبات … با عدوی تو کند ابر بجای مطر
هر خدنگی که جنگ ز شست تو جهد … ز زحل دارد پیکان و ز بهروزی پر
هم بران گونه که در آینه بینند خیال … پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر تو اهل زمین منقاد … کاسمانی است ز دولت بر دانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است … لاجرم پیش تو از فضل خدا است سپر
شد درستی و جوانی رضای تو که زو … لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است … به وجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش … چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایه تخت تو ببوسند همی … هم بران گونه که حجاج ببوسند حجر
از هنرهای تو برد ز من … … در ظفرهای تو پیرامن … خبر
بود روی اثر شادی امروز … … وین ز امروز ز بهروزی فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است … به زیر و به زبر … و به نفع و ضرر
باد در حسب رضای تو همه ساله قضا … باد در حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درفشان ز گردش … … گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه … … شعر مدح تو همه نامور ان کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش … مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک وش شکفت گویی … بر … … نیلوفر نگار است گویی ریخته بر جویبار

بلبل

بلبل عطار است گویی در میان گلستان … تخت بزاز است گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان … بر چمن گویی برافکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند … … از بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان است بر هامون گروه اندر گروه … از گلگلان است در هامون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند … بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
گوگرد سبزه پر عنبر کند باد صبا … که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر کلاله عنبری دارد بر از لؤلؤ دهان … ور لبه … گذری دارد بر از عنبر کنار
گرچه پنهان است بر زوان بهشت جاودان … گرد بر زوان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به بهروزی و شادی اندر … بهشت … خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان … … آفتاب نسل و تاج دوده فخر … تبار
خسروی کو راز تسبیح کرام الکاتبین … حرز … بر زمین …
بنده دولت محکم است از عزم چون … … جسم … روشن … از رای چون …
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر … شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت‌های سوده گردد هر کجا ساید رکاب … روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی … اندر مجلس او در بزم … مشتری حاجب … بر درگه او در بار
مدح او بر خاک … … نام او بر خار … گل …
چون سمندش حمله آرد در میان … … چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح … موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر … … تا ز جیحان … لشکر چون سیل …
بر … آتش شمشیر او … دیده‌ها شد پر دخان و جانها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور … شد قفس بر خلق بدخواهانش چون … مار
ای بلند اختر شهنشاهی که … … از … تا کاشغر از قیروان تا قندهار
صد نشان است از سم شبدیز تو در زمین … صد دلیل است از شمشیر تو در هر حصار

پیش با عدل تو ماند زنهار از چنگ شیر
شیر از عدل تو از آهو خواهد زنهار
روزگارت را سر دگر بنده باشد قهر
تا تو اندر پادشاهی پیشه داری بیت نگار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نرد
یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
یا نبات النعش وار از قطب گردان گرد تخت
باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطره باران کس نداند در جهان
باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان
تا بهاری و خزانی چشمها سازی ناز

بر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تیر زد بر خیل گرما لشکر سرما به تیر
تا هوا سنجاب پوشیده چو اصلاع کوهسار
گلبن از دیبا برهنه گشت و بستان از حریر
حله بافان را برون کردند گویی از چمن
زند بافان را زبان بستند گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زرنگار بود و لاجورد
لاجوردش زعفران گشت و زرنگارش زریر
زاغ باز آمد به باغ و قلبها اندر گرفت
عندلیب از بیم او نغمه نمی‌سازد زیر
صیقل دیدی کجا روشن کند جرم ورا
باغ و مرغابی بران گونه شب برزدی غدیر
هست هنگام بهار و آمده از کوه سیل
پس چرا سیلاب را ماند یخ اندر غدیر
گلبنی بر رود اکنون در میان خانه‌ها
بیخ زد در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
راهن و سکش لب و ز ظلمت و نور سلیب
اصلش از مرجان و لعل و برگش از قطران و قیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر خوبان
شاه نیکو سیرت عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج سر براورد امی بیدکه منت
از بهر مهدی سرای خاتم و تاج و سریر
صدر جهان با دستی تا کرد او در انجمن
هر که پیش همت او در جهان باشد حقیر
شهریاری فطرتست او که از خلق جهان
برگزیده در گزینش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ممکن نیست
مرد دانا گر کند نا ممکن نگردد خیر خیر
مهر مینو ورزی و مهر ورزی بزرگ مهر اوست
کو به بیرون ورزی مبارک بهر فرزی مستشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین
چون تو وقت مدح آمد گوش بک اندر ضمیر

از خلافش

از خلافش با سوز خون دل با نصرت
هست پنداری خلاف او سموم زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با حرمت
زانکه او مر دین و دنیا را همی آید نصیر
یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع
نقد دنیا و درم را تا قدری باید بصیر
هر که اندر دولت و نعمت بود بدخواه او
یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب
عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چو مسلمانی عزیزی چون خرد با سیرت
چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چشم یعقوب خرد از روشنائی بهره یافت
چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی
روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر غدیر اندر ببخت طبع متین
کو هر آرم هر زمان جنبش من از بحر غدیر
اینچنین گوهر ترا باید که زد هر ساعتی
عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا که گفتار منجم زیر کیوان اندرست
او ز تیر و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد در هفت آسمان این هفت کوکب رام
بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون ازدر دیو ازدوان
دشمن تو منهزم چون ازدوان از دو شیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز
تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
ابر آمد و بچید و قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد بچه زرین رخ باران
در هر شجری جام بلورست نگونسار
از کوه نشسته شد همه سرخی شنگرف
در باغ بسر دند همه سبزی زنگار
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زرد آت طلا کرده که بر رخ آبی
بیجاده نا شفته که در شکم انار
و آن حوض که در رحمه از شاخ و مرور
گسترده کسی کو درم اندر ته دینار
روز از در بزمست و شراب از دو وقت
هر چند چمن نیست کنون از در دیدار

با دوست بجایگاه طرب کردن عشاق / خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دیر است که از عهد اکنون یار پرست / بس یار که از خرد اکنون سیار
خرگاه کجوران و می روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زبر سر زخمه مطرب / زیر آمده از جادو ... زخمه گفتار
برابر شده و آتش سوزنده در آن / بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه و همه شاهان ملک ارقو که شرفش / از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر / بنشست چنین جای بدر ... سزاوار
عقد آمد و برکار همه گوهر سلجوق / از واسطه عقد بشد و نقطه پرکار
آورد دل خلق برغبت آگاه / در دور او همت او گشت پدیدار
کز همت او از در و دیوار نخواهی / با همت او در سخن او در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت اینک / و امسال دلیل است بر آن بار ... بزار
معلوم شده ست این خبر از دفتر احکام / مفهوم شده ست این سخن از نامه اسرار
دیریست که از چرخ همی تعبیه سازند / هفت اختر سیاره در این شغل و در این کار
این دولت و این ملک بیاری تو ... / باری بود تعبیه اختر سیار
ای بار خدائی که همه بار خدایان / داده به ... سروری اقبال تو اقرار
گر ور ز تو در شرح ز گفتار فزونست / هر چند که گفتار فزون نیست ز کردار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند / درگاه تو گشته است مگر قبله احرار
تو در صفت بحری و دری چو لولو / پاکست و عزیز است ... نقطه زر
لولو همه در بحر پدید آید لیکن / بحر تو پدید آید از لولو شهوار
مرغی ست خدنگ تو که چون ... اجل / ور او اجل ... کنشان در رسم منقار
بیکانش نشیند زره ... زره / هر گه که جهد برون ز شست تو سوفار
شمشیر تو کرده ست خراسان همه خالی / از دشمن بیدادگر خصم ستمکار

علی التو

عدل تو چنان نیست که گر مرد مسافر / بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک / آهنگ بیابان مرد کند دست ... نگار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / از روز مبادا که بود شخص تو بیمار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل / میران همه پیش تو زمین بوسه ... خمار
در عافیت تست صلاح همه عالم / شکرست بدین عافیت از خالق جبار
هر روز یکی میر دگر در مه آذر / آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زینسان که بهار است کنون میر ... / آن میر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیر ... و لیکن / در خدمت تو قامت او ... کماندار
تا ملک بفر ایزد آراسته گردد / چون دولت بیدار بود با دل هشیار
از ... و ... این ملک ... / با دل دل هشیار ... بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال ... / و ... از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی / در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ایجوان دولت جهانداری که اکنون شهریار / ای شاهی از ملک سلطان جهان را ... کار
دور گردون از تو فرخ تر ... / چشم گیتی از تو عادل تر ... شهریار
رکن دین و رکن دنیا ... / گر تو شد هم رکن دین و رکن دنیا ... وار
ارسلان سلطان ترا ... ملک سلطان ... / هر دو سلطان ... سلطانی تو ... فخر ... تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست / هر که هست اندر جهان بر مرکب ... سوار
اعتبار خدمت تو ... / زانکه هستی تو همه ... ران را اعتبار
نام تو ... شاهی ... گفت / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی ... / بوالمظفر آمد آورد از جبال ... سحار
هم زمانه و شمنی کردند با تو چندین / طالبان افسران از سر ... کرده فسار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول برد کیفر از مصاف و کارزار
وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر تاج — وهم تو بی کارزاری کرد روی کار زار
وز هر شه خالی ز شور و شهر خالی از شر — رسته شد دولت ز بغض و فتنه شد فتنه کار
از وفات شاه ایمنی و حرز آن خرگاه — گوشمالی داد کلی [illegible] کان کرد کار
چون خراسان او فتاد از ظالمان در اضطراب — مترقف گشته مسکینان بعجز و اضطرار
خاکیان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — وز غم فرزند و زن گشته پریشان بی‌شمار
آنکه شد [illegible] زکف المعطات المعاش — وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
تا بدانند بنده قدر روزگار المنی — تا بگذارد شکر عدل پادشاه روزگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی — دولت آموز کار رتبت و خود پرورد کار
حور در جنت به لطف اندر زند همچون عبیر — هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
پادشاهان آتش دوزخ برآمیزد بهم — هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد غبار
تو یکی ابری که سوی ما فرستاد خدای — تا تو آمد کرد امسال آنکه مغلوب بود پار
خلق را داری همی در زینهار [illegible] — لاجرم ایزد ترا داراد همی در زینهار
این ولایت همچو خار و خاک [illegible] — عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان — جامه‌های ششتری گسترده شد بر کوهسار
لاله کز ابر آزری برآید کوهسار — سبزه گرد از باد نوروزی بر [illegible]
سالها در خدمت او بنده‌ها کرده‌ام — وز [illegible] اوراد در خزان و در بهار
گرچه رفت او از جهان ایزد برو رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
زر تو در فردوس اعلی جان او خوشنود باد — وز تو خرم باد گیتی سر بسر همچون بهار
باغ ملکت زیر دودی و نصرت باد در — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب — هم نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت

از رایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور در او هست — صد مهر جهان گیر به هر شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار — گنج است جهان داری و شمشیر تو گنجور
در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر — در ملک باقبال تو نور است علی النور
بر درگهت از بس که طواف است ملک را — شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در رزم تو نظاره کند چرخ — سیاره برافشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانی تو که هر که تابی — در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده سوی خراسان — در فتح برافراشته رایت منصور
صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند — صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور
از بیم دلیران و سواران تو رفته است — هوش از دل جیپال و روان از تن فغفور
مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو محروم — رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست — آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکبار که در تو نی دین هدی را — باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آن است که اسلام — گردد دل کفر ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت — وز نعره کوس تو بود مشغله صور
از جو که باقبال تو زین فتح برآید — تا کافر محزون شود و مومن مسرور
اکنون که در رزم تو و سور تو خرم — می نوش درین کاخ و درین بزم و در سور
در فصل خزان هر که زمی ارکشد [illegible] — هرچند نهد پای بدار [illegible] معذور
[illegible] است که از خانه در بار — ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم در شده [illegible] هوا در — گویی که [illegible] کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فرود آمده هر جاه — همچون [illegible] هندو [illegible] کافور
وان گلبن آراسته [illegible] — از جامه برهنه شده چون [illegible] معمور

محو ور توران کرد مبادا تیغ تو
گر راه که مرطوب شد این عالم محرور

هستند رزان و شبیران خرابات
در تاک رز هستند لگدبر انگور

ای شاه درین فصل شراب ار که دگاه
کوهشته دلهاست می ارکش مخمور

از چرخ همی بوسه دهد دست ترا ماه
در خلد همی تخت ترا سجده برد حور

خالی نشود مجلست از جام می وقت
در طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهان است جهاندار تو باشی
میران جهان حلقه بامر شه مأمور

فالت همه فرخنده و دوران همه خرم
نیکی تو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

از زلف مشکبار بر زدی چون نگار
گر کوتهست کوتهی از روی مجب دراز

شب در بهار میل کند سوی کوتهی
از زلف چون شب است مرا روی چون بهار

در زیران در سنبل مشکین بنفشه بود
الفار فنن همیچو سمن زار و لاله زار

از زلف گر زداری باگوش بود جفت
کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار

گر بود جفت دوش کنون گشت با گوش
با گوش چون یار شد گر نیست گوشوار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار

با من بستیزه کرد و سرش را بریده کرد
گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر

در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
بر داشت او حجاب سر زلف تا بدار

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار

فرخ مغز دولت و فرخنده رکن دین
شاه یگانه پادشاه پسندیده روزگار

پاینده آسمان ظفر بو المظفر اینک
بی رای او همی نگشت آسمان مدار

تابنده آفتاب هنر ارسلان بیگ
هست او زمانه را ز ملک شاه یادگار

شمشیر او بمشرق فتح است روز رزم
توقیع او بمغرب عدلست روزبار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علی
اسپش چو دلدل آمد و تیغش چو ذو الفقار

بر خاره و خاره گر بنویسند نام او
از خار زر بر آید و گل بردمد ز خار

سروی است او ز باغ ظفر سر برافراشته
او را سرای پرده همین بخت چو حصار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
وز جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون از دو جانبست سلوق نسبتش
فتح است نجح و ساسش مفخر است و بار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
شاه جهان درو چو یکی در شاهوار

این در در صدف ز پدر زینهار ماند
بازینهار او شود آن در ز زینهار

چون زینهار خویش ملکشاه دور شد
گشتند ملک جوی کروهی هم از تبار

ازد رضا نداد که شاهنشهی دهم
ز جهل از آن گروه یکی را با اختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
بر تخت بگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان بنده
گر کار زد در سلطان چون کرد کارزار

گفتی زمین ز رزمگهش بر عوار بود
میران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح
روی فلک برنگ زمین گشته از غبار

چون چشمهای مور شده حلقهای درع
پیکانهای تیر چو دندانهای مار

اینجا الکرشرح بگویند سر بسر
بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
فهرست دولت آمد و قانون افتخار

آمد معجزات همه کارهای شاه
گویی اشاره وحی فرستاد کردگار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
داد است خدای هر چه همی کردی انتظار

میراث داری از پدران ملکی کز آن
یکسر تقرر دادن و کرد شد بقهر بار

جانت ز دکشور ایران ممالک بعید
شیران ناجوی و دلیران نامدار

فرمانت زد بترکیب توران مسخر
خواهان و کامران و کهتهان و کامکار

بر موکبی زند ز مصاف تو گه غلام
بر لشکری زند سپاه تو کشوردار

کمتر ز موکب تو دو از دیگران دو دست
ده تن ز لشکر تو ز دیگران هزار

باشند خسروان همه در آرزوی تیل
تا در مصاف حمله برد روزگار زار

تو میل جوی زنیان استخوان آورد
بر قبضه کمانت کمان چون برد بکار

مریخ با سیاست و کیوان بکینه ور
گر خصم تو شوند کند آسمان حصار

اقبال تو ز دهر تو سازد همی کمند
این هر دو شخص را کند آسمان شکار

شاها بساز مجلس و می نوش کن که گشت
امروز نوروزی و امسال نوبهار

دولت همی تهنیت آید که کرده
جشنی بزرگ و بر روزی بزرگوار

در راستی سزد که بود جان بیکران
تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار

تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان
تا هست پنج عنصر و دیگر چرا چهار

از آب باد بادت و از تیغ آب رنگ
آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هر کز بلند کرده بخت مبادت پست
هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار

بادت به هر چه رای کنی یمن در یمین
بادت به هر چه روی نهی دولت یسار

احوال دهر باد بعدل تو مستقیم
بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا
بر دوام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر
که روزه ز گیتی برون برد لشکر

کی آمیخش کرد با در شریعت
کند تازه آیین رسم پیمبر

بیفشاند در آمیخش بفضل اسپش
بدید آمد از روی چرخ منور

مگر عید فرخنده از خاور آمد
که تا بد همی نعل اسپش ز خاور

چو از عید شب را خبر داد گردون
شب از شادکامی برافشاند گوهر

تو گفتی همه راکسی در کمون
پراکنده بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده ام من
ندیدم شبی از شب عید خوشتر

در آن [illegible] الله اکبر شنیدم
بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی به تکلیف سی روز روزه
پرستنده تا یازده ماه دیگر

بدل شد دگرباره مجلس بمجلس
نمودن تقوا و مصحف باغر

و طهارت از روی ساقی [illegible]
قدح شد ز نور باده منور

چه عذر آرم اینکه که با ده کرم
من و باده و بزم شاه مظفر

معز دول رکن دین برکیارق
مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوانبخت شاهی که بر دو جهان راز
از ایزد که گشتست جنبوت داور

سر اندر اسلاف آن تا آدم
شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد اندر جهان ز آفرینش
ز فر فریدون و فر سکندر

جودش چو باد است و کینش چو دریا
خلایق چو کشتی و عالمش چو لنگر

جهان آفرین آفرین گوید او را
چو کوه است بانش خطیبان منبر

خرد در سر از بهر آن جای سازد
که مردم نهد پیش او رو زمین بر

ملک سایه ایزدی خواند او را
که پیداست بر روی او ایزدی فر

به بین صورت خشم او گر ندیدی
شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که از خیر [illegible]
ز بهر منافع سوی کیمیا گر

منافع ز اقبال سلطان طلب کن
مبر رنج بر کیمیای مزور

که از کیمیا خوار و درویش گردی
وز اقبال سلطان عزیز و توانگر

ایا پادشاهی که از سیرت کرد آن
ز مدح تو برکردن دهر زیور

کس از پادشاهان ترا همت است
که اصل تو هست از جهان [illegible]

جهان ز تو ارجمند آن است تا [illegible]
که بودند در ملک سلجوق گوهر

پس از عهد ایشان ترا داد دوران
لوا و جهانداری و تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی
همه رسمها رسم ایشان برابر

چو طغرل البیک اندر سفر سرفرازی
چو چغر البیک اندر بهر ملک [illegible]

سرای تو کعبه است و شاهان مزوران
چو حاجی زده دست بر حلقه در

نگارنده عهد تو بر جان و دل
چو خنجر آب نام تو رسم و در زر

گهی عزم و حزم تو گردد جهان
گهی عفو و خشم تو گردد مصور

رسیدن [illegible] کنی موم و در سنگ
ز آذر کنی آب و ز آب آذر

هوا کجا خلق بوی تو یابد
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
بروم و بهند داستان گر نوشتی
ز نسبشان بسال جمل و حرب
عجب نبود توی که کشتند منکر
که از خمر کین تو گردند مستی
سرار جنبر تو گردند لیکن
جهانی پر از شور و شر بود از آن
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون
چگونه که اقبال روشن بر آمد
شکفتی ز آثار داستان تو شاها
و گر داستانی ز جنگ تو بودی
ترا هست سروری ز ربانی
همه ساله شکر از جهان آفرین کن
به تیغ سیاست سر خصم بردو
همه نعمت جهانی تو داری
ز بس روزی و فرخی بشاد باد

لقیش بود تا قیامت معطر
بنالیش بود تا قیامت معصفر
دو نامه بدست دو دو بیک از عسکر
ز هندوستان رای و ز روم قیصر
از او برد مکافات و بد منکر
عمارش کشتند ور دید کیفر
رسن دار سرشان دراید بخنجر
تهی شد با قبال از شور و از شر
همه عبرت است و شکفتی سراسر
ز خورشید رخشنده از بخت کشور
کی داستانت در هیچ دفتر
نکردی کس آثار کو هنده داور
که دارد زمین و زمان را مسخر
که هست او ترا در همه کار یاور
بچشم عنایت سوی خلق بنگر
برادری همی ده لشکری همی جور
چنین عید بصد عید بگذار و بگذر

بدیدم شبی خواب در جنب زر کودر
از هشت بار سایه او بانصردار
نزدیک او نشسته جوانی که تاج داده
آثار تازه کی ز دیوان نجیبان
گفتم که گیتی تو چنین شاد و تازه دی

از علم و عقل و فضل ببرگ و شاخ و بار
ز فروزان شکوفه او یافته نگار
با صورتی بدیع و زبانی فصیح گذار
بر صورت مبارک او گشته آشکار
بار درخت چیست چنین سبز و آبدار

کفت

گفت آن درخت دین خدای پیمبر است
تا در چهار فصل بر او این درخت
گفتم که تا ابد بعیت تو بر است دین
گفتا همه نصرت دین است کار من
گفتم بپرسم از تو در اجمال این خبر
گفتا هزار سود دل که از من کن کنی
گفتم که چیست آنکه نه آب است و آتش است
روی زمین ز رقص او هست پر ز لال
بادی است کوه پیکر و کوهی است بادپای
هامون همی گذارد و گردون همی
اندر جهند دیده شیران که نزد
گفتا این صفت که تو بر سی همی زنی
گفتم که چیست آنکه بلون سپهر است
هنگام جنگ وصف ...را آورد
گاهی چو جوی آب بود که چو رگ
رنگار گون چو سبزه بود در نگار خویش
آید و لاور از مخم رواز تو عجب
گفتا که هیچ ... این صفت
گفتم که چیست آنکه بدهر چو مرغ نیست
از چوب و آهن است جوان ...
شکل خمیده گردش اندر کمان ...
چون پای رد ... اندر آورد
گفتا زین مثال که بر خسرو است

من دولتم گرفته نزدیک او قرار
چون راد دست مرد گشادی زمین بهار
دین را با تمام تو آراسته است کار
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
فرزانه ... پاسخ ... هشیار
از زدهم جواب موفق کردگار
چون آب و آتش است ...
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بر قیمت ابر گردش و ابر ...
صحرا همی نوردد و دریا رود سوار
ودر رسد با هو دشتی که شکار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
شکل سپهر دارد و گه کشیدار
ماکه مدارد او ز سر کشان دمار
گاهی چو لوح صاف که چون ... بار
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
چو ماکه سرور دین عرب راز ذوالفقار
جز تیغ پادشاه نجم ... نگار
چون مرغ ... دیار ببر و بال دمار
برون جهند چوب از آهن کند گذار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از هم چون گوزن شود شیر مرغزار
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او   ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد رسول را   هست اختیار روز ملوک اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده زاده ایست   صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بسته طارد دست یلان از بر و زنام   سر بر نشسته طارد دست یلان از بر و زنار
گردون ملک کرده او را که دولتست   دولت عزیز کرده او را که روزگار
در صید و در مصاف زپیکان و تیغ او   نخجیر و خصم هر دو بنامیده است زار
ناگه که او نگار کر روی دولتست   بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز   بیند بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب   خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر   ای ماهیان بجود تو محتاج در بحار
از بهر آنکه گشته بود دور چرخ زود   از خون دشمنانت مدور شود بحار
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد   گر دو شنت کند که بیستون حصار
ز زر فر دولت تو با طراف مملکت   شد جاودان بکشتن حمله اوژدهار
قومی شدند کشته شمشیر آن شکرت   قومی اسیر و بسته در زنجیر و در قطار
وانکه زنده اند و زنده اند بیم ای چرا   از خاک آن گروه بگیرند اعتبار
وز حسرت آن تمام شراب صلاحیت   شمشیر تو روان برد از مغز آن خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو   دشمن بدام تست و بدزد از اکش ملک
در دست دوستان تو چون زر شده است خاک   در باغ ملک کان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند بوی خویش را   آور بیک نظر بنمایی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بحر گوهر است   با رز کان لب لعل و دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم   تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادا ز حلم و طبع ترا بهره خاک و باد   بادا ز عفو و خشم تو زنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس   ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار

امروز بر تو خوشتر و بر دام تر ز دی   وامسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جود و مر انذر خور دیهیم و سریر   ناصر دین خدایت به همه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی   شاه لشکرشکنی بادشه کشورگیر
گر ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار   که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست   که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را   همه امروز ترا هست که بی عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست دبیران جهان   قلم از فخر همی موج کند چو غدیر
چون دبیر تو نگارد قلم نام ترا   آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چه بیعقوب رسید   دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف که بدش   ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد   که در آفاق نگنجد همه منا فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو   آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند بر در جای تو نفس   هیچ مرغی نکند جز بهوای تو صفیر
گر ز تو قدر فلک را چه آید نه عجب   زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثر از نی آن کرم شاید   که حسد کرد اثر بر دل گردون تاثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند   هند و آن دارد از آن دود سیه گشته چو قیر
گر سوی هند رسد لشکر ارشکر تو   رای هند از فزع آن لشکر آید بنفیر
ور بکشمیر رود حاجب تو یا حشمی   اوفتد زلزله در دولت والی کشمیر
ور تو آهنگ سوی تکده روم کنی   تا که از تکده روم برآید تکبیر
ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب   جاثلیقان همه اسلام کنند با تکبیر
در جهان کار تو حاصل رای تو حاصل کند   ملکت بخت و در دل کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند   که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر

هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای … هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند نکند … زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری … تا چو دیوانه نشانند در زندان و زنجیر
آنکه رزم تو بدید هول قیامت ننمود … مالکش برد بصحرای قیامت تسعیر
وانکه بدبین خطا کرد و سزا زان خطا بکشید … گشت بیچاره و آواره ز ملک و ز سریر
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت … صورت بخت ز شمشیر تو دارد تغییر
گر نمی چو حرارت ساعت نجیب … که کند صبر تنش از آهن و پولاد و حریر
این عجبتر که کند دور ثناقات خبر دی … روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود در تن تو … جلبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده ست در آفاق و ندیده ست جهان … بحر بر اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخجیر ز تیرت بجهد روز شکار … اندر آن کوه که بیرون جهد از تیر تو تیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد … گرچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران … گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین در بهشت آرزو آید همه شب … گاه می وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب در دستت همه بر روی کنندی چو گلاب … خاکپایت در زلف و میدی چو عبیر
آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند … تا همه آن بود دستور تو باشند نفیر
نه چو دستور تو برتست در این ملک جوان … نه چو تو نیز جوانیست در این عالم پیر
بود دستور ز مشرف در خواص نظام … فخر ملک است کنون پیش تو و در تدبیر
این چنین به که وزیر تو بشیر تو بود … هم بر آن سان که پدر پیش تو بود وزیر
تا وزیر تو بود دولت و دارد بنشست … هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را شکست … اگه او مست بحکم تو بدارد آمر
گر ز بیدادگرانی سو آکین کاهند … نفرستد بدرگاه تو از بند اسیر
تو بملک اندر معز الدینی … لشکر او ز تو در خاک شکن بندهٔ پیر

ملکا

ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دو دست … شخص را از دل و جان نیست بهر حال گریز
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند … هم نگویند ز اوصاف تو تا عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق بدین سان بنشاط … تا چو خورشید درفشانی دارد و ورز منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان … آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی دارد تکی … چشم لشکر به بقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است … شادی از هرمز و مهر است و ز مه و ز تیر
زان دو سیاره عدو بر غم و آفات و نکب … باز زین پنج ترا باد همه شادی و خیر
باد در ملکت تو مشیر و در دین خدای … نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ذم و ناله زار … دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون تیور … وز پس بزم بزیر آمدن عصر عصیر

بر آورد دولت جهانی دگر … تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفد … گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی … ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط … ز دیدار گیتی ستانی دگر
کز الب ارسلان و ملکشاه را … نفس برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک … ملکشاه و صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای … ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک … ز عدل است نوشروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را … ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو … نگوید که رو تا زمانی دگر
کف رادش از رازق رزق خلق … کند هر زمانی زمانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگر است … نه چون کف او زرفشانی دگر

نه عالی تر از پایه تخت او — ستاره شناسد مکانی دگر
نه برتر بود خانه ملک را — بر از تیغ رو باستانی دگر
چو دشمن بخش بر ارد دهان — ز تیرش برارد فغانی دگر
که چون استخوانی برده تیغ — نشیند به تیر استخوانی دگر
چو مرغی است بر تنش از رخنه ام — بجوید ز رزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او — کمانگیر از زد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد — بهر چشم زخمی هوانی دگر
کجا بکشاید دست او در دهان — که او فتد عدو در کمانی دگر
دو والی ز پشت عدو برکشد — کشد اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتابی که در جهان — ز تخت و زرین آسمانی دگر
همه آرزوهای تو هرگه یافت — به هر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید — نماند اندرون خاندانی دگر
اگر چه برفت از ره هفتخوان — بجز رو ستم پهلوانی دگر
ز تو هر سر رستمی دیگر است — ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
همه او را نهب شد سر بسر — ز سهم تو تازند رانی دگر
ز تیغ تو خالی در آمد رهای — ز دولت تو نشست خانی دگر
تویی کامرانی ز وصف کمال — که هرکس نکردی لب انی دگر
بود و بماند پس گردکار — قوی تر ز تو کامرانی دگر
به نیکوتر از داستان رسید — بگوش خرد داستانی دگر
ز تیغ تن که زاید سنان کوه — ز رو هون بر آید سنانی دگر
که رزم جرد دشت و تیغ تو — دهان اجل را زبانی دگر
که رزم جرد دست ترا دولت است — زبان اجل را دهانی دگر
چو باقیست بزمت که هر ساعتی — ورز دولتش عذر ارغوانی دگر

برآن

بر آن باغ را باغبان دولت است — که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید درست — چو دستور تو کامرانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه — نه عالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
منم آن گهر آور دم از کان خویش — که هرگز نخیزد ز کانی دگر
به مدح تو گر برفشانم روان — ز تو بازیابم روانی دگر
ترا باد سود و دگر هر زمان — ز سود تو عدو را زیانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر — بسود و زیان کاروانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته — نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته — ز مرز دگر مرزبانی دگر

زهی مبارک گهر بعمر اندر بماندش روزگار — زهی همایون شرف ال اندر بماندش اعتبار
ملک دولت را کنون از تیغ تو باد کرم — زهی همایون اعتبار و زهی همایون روزگار
جبرئیل امروز بر رزم وزیر شاه برق — اختران گرد از بروج چرخ مداری نثار
تا درآیین تو آیین بیش خسرو صف زنم — لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار
تا زمین از کوه ور زر هر چه پنهان کرده بود — در سرادق فخر ملک امروز نمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد خیالی در صور — وز عدم سوی وجود آمد بهاری رنگبار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر — در سجود آید جهان از فر وجود امد بهار
دیده ام در دولت و ملک سلاطین سلف — ز مهانی و لغز و رز و خسرو انی شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ جشنی نامور — در قیاس این ندیدم هیچ بزم نامدار
ناصر دین شهریار است و نظام الدین وزیر — از معز دین دو ر خواجه جهان ماند یادگار
خواجه آن شهر که باشد هم خواجه گوهر استوار — شهریار آن به که باشد اصل او در شهریار
ای فراوان مرزبانان دیده اندر شرق و غرب — مرزبانی چون نظام الدین کجا دیدی بیار

هم کف نعمت فشان و هم دل امین ... / هم سخای خلق بخشایی و هم ... گذار

در کدامین خاطری آید چنین ... / در کدامین همتی گنجد چنین ... کار

میزبان آمد که باشد در ضیافت کامران / کامران است او و نعمت بادش و کامگار

آنجهانداری که تا او بست در شاهی کمر / ملک و دین زان شد و گشت استوار

آنکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند / از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت جست ... بر او شد باد ... / آب ... رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد و ساری کرد در روی زمین / گشت در روی زمین پامال ... خار

روز روشن دست زد گفتی من ... / تا زمین و آسمان در برگرفت از بس غبار

چون ... از ... / ز مهر ... و ...

جان ... در هوای ... / سرو ... در زمین ...

... / از ... که ... گردد شوار

چون شود ... / چون شود ... خود ...

... / دست ... دارد ...

مشتری و زهره ... بهرام و ... / تا به ... مدت ...

... / ... در دوران ...

نعل ... / آفتاب ... آسمان آمد ...

آسمانی ... / کافتاب ... باشد ...

ای ز فر تو ... / وی ز عدل تو ...

آنکه ... / وانکه ...

تیغ ... تو چون ... / شیر ...

گر تو خواهی از جهان ... / گر تو خواهی در جهان ...

شرح مدح تو ... / سر ز عدل تو ...

گرچه آتش را به طبع اندر ... / آتشی ... جان ...

انوری

نورش از خورشید و ماه و ... / بویش از مشک و عبیر ...

گرد ... / گرد ...

بر رخ ... / بر دل لاله ...

جان ... / تا شود ...

دست ... / روز روز ...

تا فر دولت تو در ... / کدخدای تو ...

تا ... آفتاب و تا گردد آسمان / تا ...

آفتاب ... / روزگار ...

در سرای سروری ... / بر سریر ... امسال تو ...

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر / عالم ز تیغ دولت و رای صواب گیر

کاوس وار ... / صد گنج چون ...

آباد کرده همه عالم بعدل خویش / از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر

چون ... طالع ... / طالع ... مستجاب گیر

کاتب ... / که گوی باز گاه ...

چگونه‌ای اندرین چرخ مدور / که روز تا بد همی مهر منور

درو هر شب ... / هزاران ...

چگونه‌ای اندرین ... مردم / ... دگر هر یک ...

یکی ... سعادت ... / یکی ... سعادت ...

چگونه‌ای اندرین دو مرغ ... / همه ساله ...

یکی ... / یکی ...

چگونه‌ای اندرین ... / معلق در هوا ...

کهی باشند بر کهسار کاوزن / کهی بارند بر گلزار گوهر
چگونی اندرین محراب موبد / که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که روشند / گل و لاله برابر ابراهیم آذر
چگونی اندرین بیمارستان / فروزنده هستی گیتی سراسر
که در دریا زخم چوب موسی / یکی دیوار شد بر روزن و در
چگونی اندرین پیک دونده / ز عدل پاکشان تا حد خاور
که تخت مملکت را زانو بر حمایل / بایام سلیمان پیمبر
چگونی اندرین تاریک مرکز / که زو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را / درد و داغ دریا کوش و در بر
چه پنداری که چندین عجایب / بوصف اندر یکی از دیگر نکوتر
شود بی صانعی هرگز مهیا / نودی فا و رسی هر که مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن / گر او باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چه بنده عاجزست از پروریدن / خداوندی جهاندار بنده پرور
خداوندی کنه اعلام کهدار / خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدود و نه محدث / نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب / نه اندر ذات او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را دام معروف / ورا هر ملکی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
وردی از محبت مشتاق آدم / رو با نوبت میعاد محشر
به یمن تاثیر او در شرق و در غرب / به یمن آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که پیغمبران او / به گیتی ذره از خیر و از شر

ارو

ازو دور سپهر چنبری را / همی گویند که گیتی شد مسخر
در ازو قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر به چنبر
از آن روزی تفکر کن که از وی / تجلی باشد میان خلق داور
جهان یابد که گیتی کاری امروز / که آن روز است همه نیکی و بر
بتوفیق و بتایید الهی / مراد بندگان گردد میسر
بود توفیق او در حمد و در حب / بود تایید او در لشکر و در حور
که از توفیق و تاییدش بیاراست / معین الملک ملک شاه سنجر
همای دین بزودان موالید / موالید هم ز دولت ام پدر
ابوالقاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خوشنود صدرالدین مجهر / ورو در رضی نظام الدین مظفر
به کلک درری و تدبیر مظفر / همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا در کلک او جهان است / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی زکلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان / زیاقوت مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش / گر او خیزد همی یاقوت احمر
نعقد گرچه لب زاری کوشد / فلک با همت او در برابر
اگر جبکر بدزد همت او / بود گر فزون زان چه کرد و دیگر
الا یا شهر وری اندر کفایت / نه بیند چشم گیتی چون تو سرور
تو دین آزاده کار آزادگان را / ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان / مغزی را تو کردی شکر گستر
به نثر و نظم هستی خالق و خلق / ترا هست او دعا گوی و ثناگر
اگر با تو گرانی گرد بجهد / ز فضل تو بزرگی دیده بهمر
گرانی دور خواهد داشت مجد / که سوی خانه خواند رفت از در

بوقت خویش از آمد سعادت — که اقبال تو را در دست بادا
چو نام و نامه تو گرد خواهد — مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان دهر گردد — جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی بهره ور چون بخت — ز رای بهره جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول — همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی ز تو جان پر شاد — درین گیتی تو خرم برادر

جهان بین ز روه صحرا — چون بهاری زردی دریا در
رز و گل بین دمیده و سبزه — رایت چون کهربا به غبار بر
ژاله بین بر سمن فتاده چالاک — اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که فصیح است — بوی او مشک بار زیر
نسترن بین شکفته ها در شاخ — چون سنانی نشسته بار بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار — از نشیب آمده به بالا بر
خلق را بین به طبع فتنه شده — بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین به ابر نصرت و فتح — علم افراشته بحور زر
شاد و خرم نشسته در تخت — همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جهان اسکندر سلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد از اسکندر
بعمر خویش در عالم کرد اسکندر رومی — چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان — شهنشاه مبارک رای ملک آرای [illegible]
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد — برزم اندر سکندر دل ببزم اندر [illegible]
دو چیزش همه ساله دو دولت تهنیت گویند — که هر دو در صف [illegible]
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطان — دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست آمد

زمردی

زمردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زاول — نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را که بهرام [illegible] — که خالی بود از آن گیتی کاه ایرج و نوذر
سپاهی با شکنهها و ساتهای گوناگون — ز لشکر [illegible] از عدد [illegible]
در و گرگان با دندان و دندان [illegible] — در و شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه هم زاد اسب و زین همه [illegible] — همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون بیشه شد صحرا [illegible] — همه چون کوه شد هامون [illegible]
دلیر و مست کرد [illegible] صورت [illegible] — دمان و دو سپه [illegible] هیکل [illegible]
یکی چون موج دریا بود [illegible] — در آن کشتی همه دیوان [illegible]
یکی چون منجنیقی بود چوب همه آهن — بجای سنگ [illegible]
یکی چون [illegible] — درخشنده ز پشت او کف موسی [illegible]
بپشت زنده پیلان [illegible] — کهی از گرد چون [illegible]
تو گفتی باز چرخ زیر آمد زمین [illegible] — اگر چون در همه وقتی زمین [illegible]
کشیده صد عالم [illegible] — که باز ش اگر بودی [illegible] خالق اکبر
امیران سپاه او [illegible] — کمین یاران [illegible]
هلاک محض خصمان را [illegible] نوح [illegible] — [illegible]
بباج [illegible] — بخنجر زنده پیلان را [illegible]
بزخم [illegible] — ز زخم گرز شان [illegible]
میان [illegible] — از آن [illegible]
ز تخت [illegible] — غنیمت تا قسطنطین [illegible]
ز بیم جان [illegible] — چو در دریا [illegible]
همه را [illegible] — [illegible]
ز خسته کوه [illegible] — ز کشته [illegible]
چو بر لب [illegible] — ز خون کشتگان [illegible]

چو شد عاجز سپاه چین ز کیهان چون نخجیر
همه پیش امیر غزنین و لشکر در هم افتاده
چو شد در آتش بیداد خون آلود چهرها
شه عالم در دستان و از آن آتش برون آمد
چهارم بطن داودی ز نجیب بطن محمودی
بدیگر پادشاه داد آنچه از یک او اشتند
دی و بهمن بر سپاه قلعه غزنین چنان باشد
دگر بار اهل غزنین از شومی خطاکاری
یکی لشکر کشید خسرو و ماه آذر و آبان
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد
با اقبال شه عالم دو مفتی راه در ان قلعه
یکی تا شاه و لشکر بلا سر با برنج کم باشد
همه با موس غزنین را بجنگ آهنگ شکستی
شنی گو با رسولان تو بیعت کرده در عزت
همه و سالکی بوده آن چو مند [illegible] کشورداران
چو فاطر بود در سیکی با لستی که میکردی
بدست خسروی دیگر بسر دیگاه [illegible]
صد و سی ساله ملک خانه محمود بگرفتی
چو گشتی خسرو غزنین گشادی قلعه هائی را
نهادند ای عجب محمود فرزندان او کوئی
روان تن هرسه حاصل شد بر پیامر تنها
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه

چو شد تا در سپاه شاه چون من دشمن [illegible]
هزاران هندوی کجا بودند در فتوح و در [illegible]
تو گفتی لشکر آن رود [illegible] ریگ نیلوفر
چنان کز آتش [illegible] آذر
ولایت شد و گرفت گنج دیگرها [illegible]
چنین باشد شاهان جهان [illegible]
بدست [illegible] و از سر [illegible] جهان
باشکسته [illegible]

چو فرزند تن شود ایران چون [illegible] شود آذر
سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
اگر خواهد [illegible] آب [illegible]
دی و بهمن [illegible]
بود چون [illegible]
شجاعت را میان بستی [illegible]
که با [illegible]
خرد هم [illegible] شاه [illegible]
زند [illegible]
بسر وی بارگاه او [illegible]
بنصرت کردن یزدان [illegible]
همه بر جا نهاد [illegible]
ز نهر تو صد و سی بار [illegible]
که تا [illegible]
چو [illegible]

بحوادرد

چو اندر مرو با لشکر [illegible] جهان گردی
موافق شد [illegible] توفیق [illegible]
زهی سلطان نشان سلطان که اندر [illegible]
ملک سلطان شاه ارسلان [illegible]
کنون آنچه [illegible] شادی فتح [illegible]
[illegible] ملک [illegible] ساله جهان گردد
[illegible] ملک تو باشد [illegible]
و زیر تو [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ملک یزدان [illegible]
خداوند [illegible] فتح [illegible]
شعر فتح غزنین [illegible]
همیشه تا بود [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
چو در نامت بمشرق خطبه [illegible]
تو هفت اقلیم را سلطان [illegible]

که مانند تو در غزنین [illegible] شاهی در
[illegible] شاهی بر نهادی [illegible] افسر
چو تو سلطان نشان سلطان [illegible]
اگر [illegible] قضا [illegible] کشور
[illegible] خراسان [illegible]
که [illegible] فغفور [illegible] قیصر
ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
[illegible] سلطان [illegible]
قضا در تیغ تو [illegible] قدر [illegible]
[illegible] زبان بنده [illegible]
که شعر فتح غزنین [illegible]
همیشه تا بود [illegible]
ز [illegible] کیوان [illegible]
[illegible] نامت [illegible] خطبه [illegible]
مبارک باد سلطانی [illegible] معظم [illegible]

پیام دادم نزدیک آن کشمیر — که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل از عشق — [illegible] دیوانه را [illegible] زنجیر
پیام دادم نزدیک [illegible] — ز مشک [illegible] غالیه [illegible]
جواب داد که [illegible] شود — [illegible] که همه [illegible]
پیام دادم کان عارض [illegible] — رها مکن که شود [illegible]
پیام دادم کز عشق تو رخ [illegible] — چرا [illegible]
جواب داد که ز عشق چون [illegible] — ز [illegible] کرده [illegible]

پیام دادم کو را عنایت دولت جوان | که چشم اوست شرر را ز زر کو از بشر
جواب داد که او را ز بس عدل جوان | که عدل دولت عالی مدد بساید قرین
پیام دادم کاندر جهان النظر مجست | بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و دبیر
جواب داد که او را ز نظر نیست تمام | ز بهر آنکه خدایش چنانکه زید نظیر
پیام دادم کز حلم او قدر فلکیش | چه مایه فرق کند هم آفتاب ستر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا | انی خورند ز دست ور طبع او تشور
پیام دادم کز عدل او است نا پیدا | چرا حیوان در دهر قیمت ندور
جواب داد که بسیار فرق باید کرد | که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم | که فا درست نباید بچو چرخ اثر
جواب داد که از جود او ستاره وجود | چه کیمیا و چه سیمرغ در زمانه شهر
پیام دادم کارد کان دنیا را | سجامه داری توقیع ملک با بصر
جواب داد که بر روز نامه ملکان | نبشت گردون آیا ملکون من قطمیر
پیام دادم کاقبال بی پرستش او | بود نبرد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او | بود نبرد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من بهر خرد | کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که ز طبع تو هر چه نجیب | که هست طبع تو در مدح او به حجر قدیر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار | بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شوال و دگر عید | از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج الملکان ناصر دین خسرو اسلام | و ز نصرت دین تابع تقدیر مختار
سنجر که کنجه سر بد جواهر برد | چو آنکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام نوش | هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او هیچ در هیچ است مردی بیند که هر | ز آل تشود سایه او از سر احرار

از دین

از دین و خرد بخش و ز شاخ کرم جود | از عدل و کرم جودش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خاصیت که ز نام | بر درگه او رحمت خاص است که بار
در ملک همی دولت او زر کند از آن | زآنسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت او سنجر کند زر | از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او به دلیری و به شمشیر و دولت | هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه | با باره و با طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی | از دولت او رسیده ای است سزاوار
تا بینه هر کار و ضمیر تو چو نقطه است | بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن چرخ طبیعت که در بحر محیطات | با تیغ گهر دار تو بر دست گهربار
آن در معالی است که در درج معانیست | با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم یک ابلق تو در جنگ | بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشته گریزنده چو از باد زدر دن | از گرز گران سنگ تو خصمان بیکبار
شیران همه گردند ز شمشیر تو زیر | شاهان همه دارند با اقبال تو اقرار
از صحت شخص تو صلاح است جهان را | امروز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم | بخشایش حق باز نپوشد ز در خوار
تا از دل میخواره نمغا کند صد | کرد آنده بی روزه درد و غم واد ار
دانی که لب بسته نباشد همه وقت | میخواره با ندشد و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه کف مطرب خاموش | نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر | کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو داری و دلار رای تو باشد | این شغل چو زر کرده و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد | زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد | زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر | سلطان ز تو دلشاد ز دولت برخوردار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید / امروز تو را زدی به دل اقبال تو را یار

جلیست آن کوه زمین نما و باد رهوار / بار و صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهوی عنقا دم / پیکر با گیره گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ دیبا و سنگ و چوب و گل / جوهر زد و خامه نقاش فن نگار و نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوران او گاه دویدن در شکار
خویشتن را آن کند گاه جستن آید ز / خویشتن در هم کشد گاه عدو بیند ز بار
با وجود صرصر نیست در جنبش که او هم رود / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کف معصم نماید ای او سوی نشیب / در کف مدغم نماید دست آور تو سار
ساق و سم و پشت و یال او تو پنداری که هست / لشکر و کشتی بر کشتی در موج بحار
چون بیارد نقش میدان ها دارد چو سنگ / چون بتازد نقش با جر کوه دارد کرد قرار
بشکند با آتش زال ار شران بود از نام تو / نیزه و نعلش سرگردان برد در کرد و دار
از نهیب نعره او لنگ و باخن لعل کند / پیل مست و شیر ز در بیشه و در مرغزار
هست گردون چون سپهر و ماه او کمیت / کوکب او شانزده است و نا و نود دارد چهار
ماه نو نعل است و کوکب میخهای نعل او / در رکاب آید شه کامران کامگار
شاد باشان خوانم او را با برادری درخ / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار
تا حرو حز جشن و مشرق ملک نخجر که / از جهانداران سلطان جهان را یادگار
دیده گردون ندارد دوده سلجوقیان / رو مبارک گر یاران نشسته و شهر یار
هر جوانمردی و مردی هست رستم گاه او / گر جوانمردی و مردی آفرینش کردگار
نیست بگذر هر پسر از آن دو دوران / گر نبینی ملک هفت اقلیم کش رانیکار
شخص او اقلیم عقل است و دوران اقلیم هفت / حکم و تیغش کوه بی پایان و بحر بیکنار
گر ز زر عو او رحمت بار ره برابر سنگ / رائش جسمش ناف عالمی بودی شرار
خواست کردن تا بود در گردن گردون نیک / حکم او ما منطوق او از وجود گوشوار

اگون

اگون شمشیر او نار است و اعدا را زدست / روی زرد و دل که خنده راست چون آبی انار
نیزه او بر زمین فرو ریاان را دور زرم / هیبت او بر زمین آرد و سران را روز بار
پادشاها تو نیابی از هزاران جسم روی / شهر یارا تو نداری از هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق بیند و حق پسند و حق شناس و باک زر
بخت فرخ چون زراکاری بهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
آنچه گسترد و نیارد و در تو شش آبن نگار / و آنچه بفکند نیارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سرمست و ساهار ده / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب باد و همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان می گسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان / خواجه از تو شاد خوار و حاسدان ناسازگار
روز بخشش نیکخواهان پیش جاه تو زن / روز کوشش مر سگالان پیش تیغ جان نثار
تو سر دشمن نگر کوه بیگر کوفته / چه سر ضحاک و افریدون گرز گاو سار

الیه بر روز بخت ای خسرو پرورگر / ای همه شاهان نخجیر پیش تو دست تکبر
تو مر دین و دنیا نی مفراد جمی / از تو عز دین و دنیا کرد کار داد گر
شاد باشند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد باشند از تو در جنت برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم کون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دوده اسلاف خویشی زان که / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را از جهانداران و سلطان نبود / این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را در زیر نگین آورده / هم با اقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از زمین تا مواکبان در طلب کا شعر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شبیها چون زور تو منسد کو بند علی
نمیدونسا اگر واردخطر ز دیک برد
خسروان از سیم و زر گنج بیکران
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
آبها در رودها و چشمها افزون شود
باز رامیسنند با دراج در یک آشیان
چرخ گیردی طالی گرگ را در زیر بال
بخت میمون ترا کر صورتی آمد پدید
تازه گردد دولت پیغمبر آری تو
شکر توشاهان گیتی بار همی خوالی کرد
شا کرت از مهر تو محمود شاه نامدار
واکه خاقانست در توران زمین دست
با رضای تو موافق شد قضای کردگار
داد جان و سر نها دار تیغ تو فرمانبر
از تو هنگام نصیحت غلیه بیند بر خصم
بر رهی رفت آنکه پیدا نیست آن ره را
تیغ تو شیر است بنزا مر ترس و هم از آن شیر
رنگ سنبل و گونه گلنار دارد در نیام
تیر تو آنجا بود مرغیست کز پرواز
هست در دریا مردار ترس بر از نجر
اسب تو کوهیست از سنگ که چون جنبان شود
گاه بستابد ز پستی سوی بالا چون سحاب
از غبارش تیره گردد دیدهٔ بیلان مست

سنبیان چون عدل تو بنشستند بر خواجات عمر
پیش چشم تو دارد نعمت دنیا خطر
تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر
بیش باشد در بهاران روز زان جهان پدر
شیر را بینند با روباه در یک آبخور
باشه گیردی کردنی صعوه را در زیر پر
سجده آرد پیش آن صورت جهانی سر بسر
گر نبی پیغمبر آخر تویی خیر البشر
ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر
شاه شکرتست از جود تو بهر شاه با موریز
روز و شب چون ظل هواله شکر تو گوید
با مراد تو موافق شد بهر حالی قدر
زانکه در آغاز کار از عهد تو باید خبر
با قضای حق بر دخشاید بهنگام قدر
در شبی هست انکه ملکش بیست آتش را بحر
خود نگاه هست در نیام و صیقل آتش در جگر
گرد اندر جنگ ریگ را خوان دو بعصفر
جان بلرزد در تن گردنکشان از مور
هست در پرتاب ور فتارش را از باد بصر
باد پیش جنبش او کرد می تواند گذر
گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
ور صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر

تا تو دری همت خوامه بر پشت تو
هستم مرکب و پای رکاب تو در خشم
چون معطل بر جهان بی بر سفر او را کرد
صنع یزدان رزم و بزم تو را و نمود گفت
خسرو دنیا جهاندار اسپهدار تو است
آن مبحر کو را همه ساله ظفر بحت بست
پیش تو در مهمانی روضه رضوان چو بیک
از سنان رزمگاهت زهر بارد بر عدو
جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گرد فتح
تا که از دور سپهر و فتن بیایی کامران
یاد آثار رسوم گشت نصرت را بیانات
تو چو خورشید و همه شاهان جهان پیش تو بهار
جان گرازی دشمنانت حکمای تیغ زن
فال نکیت همنشین و بخت نیک کارساز

آن مشک تا بدرجه جرست بر قمر
خواهی که هر جهان ز بدانی نگاه کن
آن رگ جو زنبکر و انگور باده روی
زلفین پرشکسته و رخسار او بکشت
آن مال بهتر است که با او دری نگار
بگذشت با گمان و گر پیش من بروز
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
هر روز ورد و نرگس تو آب نمی

از مصاف رزم باشد نعل او داغ ای پسر
همچنان کامد ز عرب رکن و مقام است بحر
او گرد ز جهل و گمراهی بخارا سوز
کان نمودار جهان است آن نمودار سقر
بوستان دولت و ملک ترا ایمن بهر
در هر منت بی شکوفه در خرد مندی ثمر
تا همیشه عدل را در رزم تو مکشاد در
در زمان در برمکاهت بی و بارد در
جان نهد بر دست چون پیش تو بر در در ثور
از نبات و دور گهر در گشت و کان داد زر
یاد و خبار فتوحت کان دولت زرد گهر
تو چه دریا و همه شاهان بحث تو گهر
جان فزای دوستانت قیان سیم
روزگارت رهنمای کردگار راهبر

وان در آید از چه جز نشست بر شکر
در زلف و عارض و لب و دیم آن نبر
چون بر میانش سینه و بر میان کمر
باز رز مشک تبت و دیبای شوشتر
آن عمر خوش است که با او دری بسر
در کسی کرد نزد یک من گذر
چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز ورد و سنبل تو تا نیستی

بی آب نرگس تو و بر تاب سنبلت / بر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده بوصالت مرا شبی / هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار / بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی که زوست دوده محمود در شرف / شاهی که زوست دوده محمود را ظفر
از جد خویش و ز پدر و جد جد خویش / میراث یافته ست بزرگی درج و فر
در علتی که کرد همه خیر و خیر تست / هر خدمتی در دل او کونه کون کهر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / آتش کشست هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورد دولتش ز سفرها که از حضر
عیسی مسیح گشت چو در راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر لطیف همی گردد آفتاب / اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
غایب نشین خسرو عالیمقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه / شاهند هر چهار رده از یکدگر
بهرام شاه هیبت ملک سنجر شاد / مسعود شاه بخش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه / اورا به فتح راهنما نیست و راهبر
آن نصرتی کند که تعلق بسازد از آن / دین قوی دهد که جهان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش / گنج و سپاه و مملکت و خانه و پدر
بر جویبار فتح ببالد چو ارز / در مرغزار ملک نبرد چو شیر نر
در جهد چون سخن نبود بیش از این بجو / تا ملک بی خطر شود و خصم با خطر
منصور گردد آنکه بر و هست مهر تن / مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود از آن / چون فال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از او رسیده بر اوتان ظفر / فرزند رسیده که بهشت است تا آن خبر
چون شاه کامیاب ست ظفر زادگان / مقصود چه ست و فتح کشت مختصر
ای در مصاف قادر تو نصرت تیغ / دی دیدن باطل ارا سیرت ظفر

هرچند

هرچند عرش پایه بر افزوده است / زیرست عرش دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمود آل تو / فرخ یکی نهال مبارک یکی شجر
کز حشمت و جلال تر است بیخ و شاخ / ور نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضائل تو و بخش شرف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد / سجده ز رشک چون تو پسر را بو البشر
گر ابر همچو دست تو بارد گهر بها / گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود / از فخر خویشتن گران افکند گهر
سیمرغ از زدن نیابد برون زتن / گر یار تست کو فتنه بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر زشت با تب حذر کند / شگفتا از آنکه شیر زآتش کند حذر
گر امر یا فند تو شود همچو مرکبی / کامی نهد بجا و رود گامی بباختر
در رزم و بزم جنبش تو مینماید همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور بسخای تو / با تیغ تو مبادا ارواح در صور
چون زیب و زر شود ز نهیب تو زال زر / گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چوناکه رو مید باندیشه خلیل / زآتش نظر دولت تو برود خطر
اندر هوای او به بامند زهر بر / از باد سرد یابیمو نفسر بر سر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
کوژ که گاه راستی و گاه دشمنی / کین تو شد کمان کمر و مهر تو تیر کز
ای شاه بی نظیر و خیمه رم روح / چون برج بر کواکب و چون درج بر درر
لشگفت اگر من نظر تو مبارکست / کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
ناگاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / ناگاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
روزان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادا طراز سروری و روی سروری ست / بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو غیره کرد شبیخون در فتح / وان غیره گاه کشته ز تیغ تو بر زبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار
ای از ورع چو مادر عیسی [illegible]
ای ماوراء شاه چو سلطان چون ملک
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان
در کار دو خرد لب هر دو پادشاه
آن ساحتی زهی که هرگز نخفته
هر که بدولت تو نبوده است [illegible]
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال
گوئی همه سعادت بوده است بر ملک
چیزی که تو نموده نشانی نور کرده
دیوار آن چو چرخ بلند است ای گزند
کشته زبهر درس الامان در و مقیم
امروز هست شکر شاه تو بیحساب
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند
در شهرها کست که سلطان دادگر
از فر بخت تست که آمد بر ملک

بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از شرف چو در صر احمد بزرگوار
هر دو خدایگان و خداوند شهریار
با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
بردی ز جام خویش بسی [illegible] بکار
شاهان باستان و بزرگان روزگار
دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
روزی که آفرید ترا آفریدگار
چیزیست در شریعت و اسلام پایدار
بنیاد او چو کوه گرانست استوار
کرده زبهر علم فقیهان در و قرار
فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
یک دشمن [illegible] ببرد بخصم خاکسار
یک شاه در عراق بشمشیر صد حصار
شهزاده بزرگ ز عزمت [illegible]

تیر او موی شکست [illegible] خصم در شکار
پاره اد کوه و صحرا را به نیام [illegible]
همسری جوید همی گاه و [illegible]
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
سعد باشد همنشین و در حضر گاه مقام
چشمها در مشرق از احوال او [illegible]

نصرتش در جنگل و فتح و ظفر [illegible]
چرخ گردان تا بدان روزی [illegible]
همسری جوید همی گاه رسیدن [illegible]
یار او فتح است و سعد اندر سفر [illegible]
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
کوسها در مغرب از اوصاف او شد پرخبر

ایزدی

شهر و بوم کاشغر چون گشت آراسته شد
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر شد [illegible]
تیغ او دارد در عهد [illegible]
قبضه شمشیر در دستش گرفت از بسکه [illegible]
از نم و آغاز خون بر کوه و در صحرا گرفت
از سنان تیر او شد در مصاف و کارزار
حمله بکار راو در رزمگه فرجام کار
آنچه او بدی که از شاهان [illegible]
پایه و نام پیغمبر [illegible]
از کوکب آستان کس را بود [illegible]
رحمت مردم بود [illegible]
که با لوای تو ز احرار [illegible]
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
طول قدرت باد [illegible] جاه تو [illegible]
هر که دین دارد همی گوید دعا بر تو
خاطر شاعر ز تو مدح و غزل بارد چنانکه
درج کرده [illegible]
بنده گر یک ره ز درگه آنحضرت [illegible]
در دو دعا [illegible]
امروز در خدمت که تو شاه و [illegible]
تا که در گیتی ز خاک و باد و آب و آتشست
که ز تیغ آید [illegible]
بر همه خانان مقدم باش [illegible]

شد دل جانان [illegible] تهی از شور و شر
گاه بخشش [illegible] آخر سحاب کاشغر
بر سپاه کافران [illegible] چاره گر
از گلوی کافران تیره دل خون جگر
سنگ و ریگ [illegible] خاک رنگ معصفر
رودها از چشم [illegible]
کشت قانون فتوح [illegible] ظفر
بوده داود و سلیمان [illegible]
وین بشارت [illegible] هر که دیده [illegible]
اتفاقی کان سعادت [illegible]
موسم حجت بر درگاه تو گوئی [illegible]
که با وی آن تو ز روز [illegible] صد نفر
جنت الفردوس از بزم تو گشاده در
هول محشر [illegible] تو سازد حشر
از سحر تا وقت شام [illegible]
از سر سنگ [illegible] صدف [illegible]
مدح تو چون نظم گر در درج کرده [illegible]
راه آنحضرت [illegible]
بندگی و چاکری [illegible]
و در دین خدمت که تو شاه [illegible]
هم نسیم و هم غبار [illegible]
که بنعل باد پایان [illegible]
تا جهان دارد [illegible] معصفر

عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و مرده بار
نامجوی و کامران و شاد باش و نوش خور

ایا بیشه بیهنرا دهبا فزون زهراز
چو رزم شاه هنرها شکفت خوان
برزم آن کرد کرد آن فسانه کرد
مثانه بهمه وقت بهر رزم رامی
حکایتی شنیده ست خلق عالم را
مغز و دین بدی خسرو مصاف شکن
شهی که بود بمغرب ز خسروان کهین
برزم غزنین شکوه ترست رزم عراق
مصاف خصم توکنی که بر بسیط زمین
بران صفت رزم زاری کشیده هر دو مصاف
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه
دهان و حمله برو چنگلوی پیلانی
نهنگ لنگ و ستون آتی ازدرها طوم
بیافت آینه از پشت پیش و صحرا
شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان
چو دو شست بجوان تیغ حلکیان کوی
یکی که تا نماید تحلیق مردی شاه
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
چو ذوالفقار برآیخت شهریار جهان
دلیر و در کمان ظفر چو کرده بزه

دیا شنیده ظفرها بهاردن ز شمار
چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بسیار
بفتح آن کرد یاد از زبان حدیث [illegible]
معاینه بهمه جای بهتر از اخبار
عجیبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
خدایگان جهان بنجر کوکب نگار
به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
زلب عجایب تقدیر عالم الاسرار
پدید شد فلک پر ستاره و سیار
که دو اشیم کس زنند در میان بی کنار
که از هوا شود از رود بار دریا بار
همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
سپهر گردش و که پیکر و حصار رفتار
چنانکه چهره درختان نماید از کهسار
چو برق ژاله و قوس قزح نوک بهار
که گرد رنگ روی [illegible] بستند دوار
که بی سپاه که رزم جان کی بیکار
گر اخدای بود روز رزم یاور
نمود مردی و ذوالفقار حیدر کرار
بر تیر دوخت سپر را سوار تیغ گذار

ظفر

ظفر بیامد و موسی گشت بایران
رسید کوکب نصرت زآسمان ز میان
سبک شدند سراسیمه آن سپاه گران
یکی بتخت ز پیلان و کرد ناله زار
یکی ز رخش آمد ز عربده چون خرگوش
ز غم سر شک کی گشت چون [illegible]
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور
اگر کردی شاه زمانه رحمت و عفو
بیک نفس ز سر سرکشان برآوردی
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر
بزرگوار تر از شاه چون بحکمت [illegible]
گناه و عذر [illegible] بود این بود شگفت
درشت و نرم رود کار بار روز نبرد
همی ملک و گهر بازد از میان خیال
یکی مخالف اندر جهان پدید آمد
کجا بود همت از دور روی بنماید
خلاف شاه بود اختیار شاه عراق
چو بر مراد سپه بود بدتی مجبور
سپاس شکر خدا او [illegible] که ازین جنگ
سپرد شاه محمود گنج محمودی
ز دست خویش ولیعهد کرد شاهی را
چه داد ملک پدر قرار بر محمود
چنین نماند تا نید ازدی آثر

دران میان که جدا شد ز شست او سوفار
چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
ز تیر شاه و ز پیلان مست جان او دار
یکی بتخت ز پیکان و کرد ناله زار
یکی بدام غم اندر فتاده چون کفتار
ز خون دهان کی گشت چون لنگ افکار
همه فکنده و مقهور دولت قهار
دران دیار نماندی ز دشمنان دیار
به تیغ تیز عیان و بپای پیل دمار
عراق پهنک شدی بر عراقیان چو حصار
که در گذشت بخشش از سر اشرار
که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
بزرگ و خورد بود رحم با گناه شمار
همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
گل شکفته کند در زبان خلیده چو خار
بیک زبان کند از زهر ها بجزه مار
گران خلاف بود و در بر دم مختار
حواله کرد بتقدیر خالق جبار
بصلح دوستی و ملک [illegible] کار
که برگرفت ز عز من به تیغ کوهسار
که ز اعتبار ملوک و افتخار تبار
از و مجید چو بشود شد [illegible] قرار
چنین نماند ز شمشیر سحری آزار

فتوح شاه کرامات و معجزات شه است
که او ز دانش و هم و فکرت و گفتار

اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شود
بمعجزات و کرامات او دهند اقرار

خدایگانا فتحی برآمدست امسال
که بخت نیک مر این فتح مژده داد ببار

ز مهار توانید زین سبب ملکان
که داده ای امرای عراق را زنهار

چه قدر و قیمت هر کس که آن شد از مقدور
بنزد تو ملکان را فزون شده مقدار

لطف م یافت همه شغلهای بی ترتیب
نسق گرفت همه کارهای ناهموار

ث طاه رغبت احرار سوی درگه فرخت
که همت در که عالیت کعبه احرار

چو در بلاد دیار عراق نام تو رفت
شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده گرد ز نام تو خطبه بغداد
جمال خطبه و منشور سکه و دینار

ز مشرح خویش فرستاد سوی حضرت تو
لواء خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد
ملوک را ز خداوند تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری
ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا ترا بسکندر همی کنم مانند
از خدمت مرا کرد باید استغفار

رونق تو ملکا چون نشسته اند ملک
که پیش هر ملکا چون سکندرست هزار

سه خسرو ند هند و عراق و ترکستان
که از عطای تو دارند هر استظهار

همیشه شکر تو دارند در میانه جان
چنانکه نقطه بود در میانه پرگار

تراست تخت بدیم و خرد نصیحت گو
تراست فتح مشیر و ظفر سپه سالار

بهر تخت و گردد با شهاب آن
بران مصاف که باشد بتدا دشوار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ
زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

بران عدو که ز پیکار تو بلندی جست
بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

اگر خمار گرفت از شراب کینه تو
بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تمام پرستش تو
چو پیش تخت تو آمد جلالت از دیار

رسید تا بجوزا ز رکاب تو از ق
فلک بکام و مراد تو کرده است مدار

ردهر

رد هر که شده دشمنان بر او دوران
ز بخت تیره شده دوستان با ادبار

سزد که جان فشانند بکام دل مردان
که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

بفال کیت جهان شعرهای بنده خوش
همی گزیده چو یاقوت و لولو شهوار

که کرد کار ز بزودی تو در گیتی
هر آنچه فال زده بنده بود در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد
چو بوستانی آراسته به رنگ و نگار

نهال او در از نکته و نوادر رنگ
درخت او در از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران شاه
برزم جان عزیز و به بزم جام عقار

شهان و تاجوران را ز مشرق و مغرب
بر آستان و سلام بت تو لب و رخسار

تو از سعادت یزدان و ورعیت
ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

بر فتح اسپی و در کنند گنبد دوار
بر سعد اسپی سر کنند کوکب سیار

وین زد ز را آنست که بر لشکر غزنین
کشته شد مظفر سپه و شاه جهاندار

آن طایفه را کرد اسپی تعب جاوید
وین طایفه را یافت سپی نعمت دیدار

بیهوده بود تعبیه جای مشهور
جائی که بود تعبیه و اجد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین سر تیت
با کوکبه و پیل کی لشکر جرار

آشوب صف میمنه شان آنکه تل
آسیب تف میسره شان تا در قروار

چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز
شمشیر سپاه ملک امین صف کار

این لشکر انبوه چو از پیل یکه شد
دیدند بسی پیش همه آب بی مقدار

کردیده رخ عزم رها ز فرغ و هم
چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ سپهسالار

بکجوق شده کشته و بیخیل گریزان
یکفوج شده غرقه و یکفوج گرفتار

وز خون روان و ز تن افکنده بهم بر
صحرا همه وادی شده و هامون همه کهسار

کفشی که بر آن قوم همی طایر منحوس
نشکفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
از ناحیت سند کنون تا در هند
بس زن که کنون بر لب شوی و برادر
بس تا رکه شد تخت و بس بام که شد سنگ
اندر عرب و در عجم آثار فتوحات
مسعود جهان خواست که از حیدر و سنجر
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
هر کس که مقرست به یزدان و پیمبر
کز خصم سیه کرد همه کار تبه کرد
او نیست سزاوار بملک پدر و جد
بنشیند در نام و خطاب تو بفرمان
هر مه متواتر کند از زر و جواهر
آوردن گنج کنون بر تو شد آسان
اسلاف ترا چون شد این کار میسر
تو شاه ترک و ملک شه و تتاری
هر چند که گفتار تو کردار فرو [illegible]
کس چون تو نبوده است شهان گذشته
بخت عدو از دولت بیدار تو جسته
هر خصم که او کین و خلاف تو بر افراشت
هر شهر که آن زار سد از کین تو [illegible]
با کین تو کو نیست بود او زمین بر
این فتح نخستین بود اول [illegible]

چون طره [illegible] سنبل بدبیک معشار
مقهور شود لشکر سلطان سیه کار
بس کس که از این رنج درد [illegible] و تیمار
چون موی گرازند دهی موی کنند زار
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
از پنجه خصم افکن و از حیدر کرار
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
طاقست زمان تو در کردن ایجاد
داده است به پیروزی و اقبال تو اقرار
تا آینه ملک سیه کرد ز زنگار
از دست تو شاهست در املاک سزاوار
هم خطبه [illegible] هم سکه و دینار
پیلان ستگ پای تحمل کن کرار
وز هیبت تو شد بر دگران مشکل و دشوار
دانند بزرگان که نخوردست چنین کار
دین است همه ساله ترا سیرت و کردار
کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
هر چند که خواندیم همی قصه و اخبار
پیدا نیست که گوهر [illegible]
گردون علم دولت او کرد نگونسار
خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
آرام نگیرد نه طیار و نه دیار
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گوید

هو

گوید چو [illegible] خواهد بودن
تا روز کند روی چو تخته شود آبی
اعدای ترا باد کفن [illegible] شده زرد

ای آمده ز مشرق بر روز کامکار
داده قرار زوال [illegible] دهاده روی
اردو دمان که هر سلطون چنین تو [illegible]
آن هفت پادشه که زنگی بوده اند
جز تو ملک جهان که برآورده در جهان
جز تو که گرد در [illegible] بیم روز
جز تو باقی که گرفت از تو [illegible]
اندر دیار توران و در بلاد هند
سلطان نشان نبود چو تو سنج باد
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و [illegible]
اقرار داده اند همه آفریدگان
در شاهنامه گرچه شگفت است و [illegible]
پیش از نقد بار روز بادت ز رستم است
هستی تو چون سلیمان بر [illegible]
با گرز جره که فریدون کند نبرد
روزی که تیغ گیری و مردی کنی بزم
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم
اندر پناه عدل تو هستی [illegible]
وز فر دولت تو شد [illegible]

آید از پیش بر که از پیش [illegible]
تا گشته کند پوست چو پروانه شود تار
چون نار و چو آبی همه ساله دل [illegible]

گرده شاه مغرب و شاه خوارزم
بر عزم آنکه روم و عرب [illegible]
چون صاحبی و عالم سلطان روزگار
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
از پادشاه و لشکر و از دوستان [illegible]
صد ساله گنج و مملکت خصم [illegible]
[illegible] و چهل تخت شاه دار
بهرام شاه و خاقان [illegible]
خاقان نشان نبود چو [illegible]
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
هر پهلوان ز لشکر تو در کارزار
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
بر باد و خو تر که سلیمان [illegible]
خورشید و ماه را [illegible] از فخار
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
از چرخ و باز و شاهین کیکان کوهسار
بر آهوان دشتی و شیران مرغزار

هنگام جود زرق و سخاوت بسی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
کان را ز آب صرف بود قطره هوس — وین را ز زر ناب بود بدره بیشمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بیکران — وی فوج چاکران تو چون موج بیکنار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر و مرغ پیش تو رازند که شکار
وز سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهر وزند ز چهره و لب طاق و در بار
امسال کرد اسب تو خیز و در فرودین — گر بار خواست کرد سپاهت ز قندهار
وز جان انگسی نخورد زنهار چرخ — کو مهده دار پیش تو آمد بزینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند — گردد بکارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را بموعدی — افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس — او حق گذار تست تو شکرش همی گذار
شاهی بزرگواری و از فر طلعت — شادست و خرم است وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد — گر تو سرای خواجه بیارائی در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان توئی — از عم خویش و خواجه ترا هست یادگار
پیش معزوین لشکر و جز قوام دین — در پیش اعتبار ز رشید و فخر اختیار
اسباب شاهی از هنر تست منتظم — اصل وزارت از قلم تست استوار
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت مدار
از کردگار خویش ز بهر صلاح خلق — خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهر تو داشتی — اندر ضیافت تو ز جان شاهی نثار
چون در بهارگاه تو شادی و عشرت است — آن به که خواجه نیز بود در مبارکار
آمد نسیم باده تو باد دولت است — چون بر وزد بر او شود مرد بختیار
از باده تو به که بزرگان شوند مست — تا عقل را حجاب بود مغز را خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته

هو

پیوسته برمراد هوای دل تو باد — این چار را تو لدو این هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی — وامسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با دینک عبید — تو داور جهان و جهان باد سازگار

ای بساط نشسته با فتوح و با ظفر — ملک و گنج سلطان بستانده در یک سفر
در ظفر بر بان امیرالمؤمنین چون عدو خویش — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سپهر تا شام است و پیش از تو چون بیکران — خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی — روز دین و داد در انصاف کردن چون عمر
هرکجا برخواست گرد موکبت در شرق و غرب — هرکجا بگذشت رایات دولتت در بحر و بر
هیچ موری بر زمین بی حکم تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوا بی شکر تو ننهاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را هیچ جور نشنید و نه فرمانته — همچنین باشد همه سر جوهر شمشیر و فر
دست برد زور تو منسوخ کرد اندر جهان — دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش — چون ز بهر فتح عزمت بر میان بسته کمر
آنکه او در روز رزم انداخت کار خویش را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خوار بودند آن همه گردان بمیدان خویش — خوار بودند آن همه میلان با انبوه حشر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود — چند دیوان جمله ساز و جادوان چاره گر
حیله هاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا — چارهاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر
کرد گرز لشکر تو کوفته یال یلان — چون سر تیغ و ناوک کرد ابخیه‌ای بران
خست شمشیر سواران تو میلان را تمام — بست پیکان غلامان تو شیران را جگر
دل گواهی داد کشتی هر زمان اندر زبت — کامدران ساعت تو خواهی آمد از بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شود — گشت مقهور قضا و گشت بی‌تفاوت قدر
روز چون شب شد بر او از تیر گرد نبرد تو — آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بودی و کردی دیگری را ملک داد | تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعها | اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستور
رنج بردند آنجهانداران که گنج انباشتند | در جهانداری ترا آن رنج گنج آمد به بر
ای عجب از ملک غزنین و هندوستان که گنج | آنجهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر و کردن شناس | هست فتح تو فزون از فکرت اندیشه‌گر
دست و تیغ آن بود کز جاه تو آید پدید | کار کار آن بود کز روی آن باید ظفر
در صف صفین و خندق حیدری آمد به جنگ | رو در غزنین و کابل سنجری آمد به سر
آنکه در طاعت ز عهدت مهر دارد در حقیقت | وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان | هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر
وانکه او ز آتش رزم تو شد دل سوخته | چون کند پرواز گرد شعله گردد بی‌شرر
وانکه شد یکباره زهرآلود از سوراخ مار | بار دیگر گرد آن سوراخ چون آرد گذر
عاقلان را هست گویی چشم از این کار کور | جاهلان را هست گویی گوش از این اخبار کر
بر تو از رنج و سر تفضیل دارد فتح تو | زانکه فتح تست عنوان تو از رنج دگر
سایه پروردی و در سایه عدل تو اند | خلق عالم یک به یک از اولاد آدم سر به سر
میر هر یک که در لشکر به پا لا رست | ساخت اندر دولت تو جشن [illegible]
ارزن تا در آفتاب لکش [illegible] | بست خدمت را میان بزم را آمد بدر
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار | بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ | از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم تو دیگر شد به لولو هم تو دیگر شد بلند | هم تو دیگر شد به دنیا هم تو دیگر شد به زر
پر گهر کردی دهانش را به مدح خویشتن | چون به مدح خویشتن دیدی دهانش را پر گهر
پر زبانی بر شکر آمد از عطای مجلست | باز گشت از مجلس تو با دهانی پر شکر
با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ | تنگهای جامه بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنکه | بخشش او کامل است و دانش او مختصر

از فروغ

از فروغ ماه و خور یابد هزاران لعل | تا کی گوهر کان اندر پدید آید گهر
صد گهر در یک زمان از جود تو آید پدید | جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن را هم بود با دی تو هم بود سخن | تا اثر باقی بود با دی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنمای | هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر | هر گه که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین | دارد گهر و پروین در لعل جان پرور
چون چهره کند پیدا دیبا نمود در چین | چون لعل کند گویا شیرین نمود شکر
از شیر و شبه دارم داغ [illegible] | گاهی شده خرم در خم گاهی زده سر در بر
ای آمده در خلخ شیرین لب او چون [illegible] | مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن او بیچی از سوسن | وز بهر بلا سوزن او بیچی از عبهر
بر غزو میان بستی دلهای بیاجستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم | وز چرخ همی دارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت وان طره دلگیر | آن حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بنمود داد و صاف تو چید | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در ساغر و در عبهر
یاد تو همی نوشم چون تو هستی نوشم | ترسم که چو بخروشم تو کند داور
اترا که تو میابه گر جور کشد شاید | چون تو زنگار بد عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصور به ملک زنده منصور به او لشکر
آن شاه دبیر دل از جود تو دل گردد | دریا در رزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هستا ز همه عالم به سرای همه شاهان به | او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر

چون بخت شود جنگش برباید رنگش
چون گشت همایون بر فادر شبخون در
آنجا که بخشاید ازاد در آب آید
صد صید کند بازش تا چرخ بود رازش
طلعش بهوا ماند عرمش تبقصا تا
آن اسب که در پیشی بر راه کند جوشی
بر چرخ غبار او بر فتح مد ارآرد
ای چون پدر و چون جد از آجوران مفرد
از قدر چو غیوفی در عدل چو فاروقی
یکی تو نبد اشد شادی مور نباشد
از افسر تو در خاتم افزوخته عالم
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
بی امر تو در توران در آب که دم موران
هر مرد که بمعنی هست تو کند دعوی
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
ایزد و شود صحرا جوشنده برار دریا
اهن بر لولو دارد نب از بند و
این تیغ که اندر کف چون جا تو دارد
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردون
وز نور هنر بینندی در عزو هنر مونی
نه دم از تو زبون گردد بیجا بیگون گردد
ای تازه تو سنت احسان توئی
از مدح تو چون شاعر بر مدح شود قادر

گو ال گران سنگش در سر شکند مغفر
مریخ نگردد ای بیرون نکشاید پر
ور خشم بیفزاید از آب جهد آذر
سیمرغ نپرد از ش از هم بکشاید پر
اسبش بصبا ماند هم ره برو هم ره بر
باد کند مستی با دم برود هم بر
تا بنده سوار او چو ماکه زگردون اخور
ز تو برون از حد فتح تو برون از مر
در کوهر سلجوقی پاکیزه تن و گوهر
شاهی تو و لا شد از زادم ما محشر
مهرت در دل عالم استوران مفخر
ای جان تو در مشرق جا و تو بهر کشور
بی روی تو در ایران بر سر که نهد افسر
از جهل بود فربه در عقل بود لاغر
انگه که برا غازد فرجام برد کیفر
کر خون دل اعدا شمشیر تو گرد در تر
از شیب دو آهو از بچه شیر نر
کوس تو میان صف اجاجیه چون تندر
گوش فلک گردان از کوس تو کر دیگر
ور بنده تو چون بنده بچاره شود قیصر
آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ایوان تو چون جنت جام تو در کوثر
بر نکند خاطر بر بذله کند دفتر

در دهر تو ئی خسرو پیشک بشنو
چون نیست زمهجوری در افت زنجوری
تا هست نشاط ما با چنگ و رباب و نی
در عیش و دل افروزی وز دولت فیروزی
فرخ همه ایامت حاصل قضا کامت
مه بر تو فرخنده تا پید توامید
با طاعت تو محروم از خدمت تو مغبون
نصرت سو تو تا زان در دولت تو یاران

در روز تو جانی تو مراح سخن گستر
امروز بد ستوری جان بد یه کند ایدر
میخواه و نی آذری بر نغمه رامشگر
در شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
آرد سپه از نامت هم خطبه و هم منبر
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
صد میر چو از دون صد شاه چو اسکندر
در طلعت تو تا زان میران لمیذا حشر

بر روح پیکریست که جنگ جان شکار
گر برتر در آتش بیدود تا ور نیست
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود
هنگام کینه رخش از فرق تا قدم
کوئی که هست بر سر دندانهای او
ابر است لاله بار و در حین سالهای بر
باریده نیش بمه شیحه او معرکه
ای مرو قت فسرده که روز رزم
هر دشمنی که دید خیال اجل در او
لوحیست نیلگون که قلم در علاقه او
کان لوح از دو کار پذیرفت در ازل
لیکن لئت مهره گشار در عرب
آوینه چون خطیب به منبر برازدش
هست آو ر بد در رزم سلحی که آن سلیح

بیدود آتشی است که رزم بر شرار
نا ور نیست پیکر بر روح جان شکار
وز آسمان شده بر من بر تیش نثار
دندانهاش تیز تر از شعلهای نار
زهری که هست در بن دندانهای مار
دیدی درخت لاله بر و اور لاله بار
تا زند نیش همه بمیدان و کارزار
دشمن در و خیال اجل بنده آشکار
خالی شده از روان و روان شیه جالی و دار
از رشک زرد روی شده از زخم تار
وین لوح را از و تبدیده همی نگار
تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
تازه شود به تیری او دین کردگار
دید که اجل ملک الموت را نگار

تا از میان سنگ و ز رنگش کشیده شد / سنگ و درنگ بر در حصانش حصار
در سنگ بود خانجر و امروز معجز است / در دست پهلوان خدا ذوالفقار
والا نژاد دولت زیبا جمال دین / خوارزم شاه میر هنرمند کامگار
شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست / میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
آتش مجهز است و بعدلش مخلدست / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در دولتش / از برکت سیاست او طفل شیرخوار
نشگفت اگر سخاوت جودش ز آسمان / ماند دگر بقوس و قزح ابر نوبهار
کان گل فرو ربا شد و این ابر نوبهار / وان قطره بار باشد و این ذره بار
بازیست تراو که شود چون نذر دبر / هرگه که خصم را چو کبوتر کند شکار
بر رنگ خاک جرم فرزدان نسبت بود / گر نعل اسب او ز قمر برشود غبار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت و صدق ارادتش / در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش خبر / تحقیق با ز خندق و تصدیق با ز غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایه خرد بود و مایه وقار
گفتار او بود همه خیر با بشیر / تدبیر او بود همه فخر با شعار
رای ثواب او ز غیب ... / از بیخ ملک دارد دور آفات و عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
بنهاد روز قاف به آزمون عدل او / بر ... و بر ... در کوه و در قفار
از گرگ و میش باد ندارد نشانه ... / رو با رنگ باک ندارد ...
به زان صلت دهد که کند باد جو گذر / به زان عطا دهد که کند زار انتظار
باشد در چه مختلف از خود او همه / آسایش از افضل و بر نج خرسندار
وانجا که حکم باید و بخشایش گناه / عفوش خبر دهد که رحیم است و کردگار
جرم گناه کار کند عفو بیش از آنک / در پیش او زبان بگشاید اعتذار

هنگام

هنگام عفو رحمت او در میان طره / از بی گناه جرم ترا ایمه گناه کار
وانجا که رزم باید هنگام آتشش / بر مرکب شجاعت و مردی تو سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش / گاهی بحزم خویش بصحرا کند حصار
تیغش ز دور عرصه کند صورت اجل / بر سیل کارزاری بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از بیم خون کند / کاندر گفر بار بود او هنای بار
زیبد گران جهان نظاره ... / آید جان رستم و جان سفندیار
تا چون کمر داو نمایی هرز خصم / بوسند دست او ز بانی هزار بار
شخصی بدین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار گیتی و اندر شمر هزار
کو ز نگاشته است کی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روزها ز تو دل زودر نشاط / ای روز رزم تو بر خیاد برجمار
میدان تو کز عصا است روز رزم / ایوان تو کز عرفات است روز بار
زان اختیاری از امیر شاه و خوط ارا / کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای / روی از دیار خویش نهادی بر این دیار
پروانه وار ریگ بیابان که آتشی / با لشکری چو ریگ بیابان که بی شمار
از فر باد شاه ترا ایمن زمین / در دولت وزیر از ... زر نثار
دریای بیکنار روز ... شاه / عالم ز موج هر دو برآرد شاهوار
تا نور دو بار ... روز ازو ری / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گویی جهان بخواب ... / کوه آمده ز جانب دریا رود بار
ای حق گذار خواجه و خدمت گذار شاه / خدمت گذار چون تو که دیده است در زمانه
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی / وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم / شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایش / تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار

تا بر رضا و شکر بقا در علو بود
بادت دوام ساحت اسباب در چهار

راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر
باقی بتو عشیرت و عالی بتو شمار

تا فارسی قرار باشد در لفظ پارسی
چونانکه در عبارت ترکیست قطار

روشن چو روز باد همه شب دولت
چون شب همیشه روز معادیت تیره و تار

بر دشمنان دولت شاه زمانه باد
در رزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بساط مملکتش را رسیده زود
یک سر بتیر دوان و دگر بتیغ بار

ای امیر مظفر منصور
ای به خورشید در جهان مشهور

تاج دنیا و دین ز دولت تو
هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بوالفضل کنیت و لقبت
که ز فضل و فضایل است مذکور

نصر نام تو نیست هست سزا
گر تویی بر مخالفان منصور

رایت پادشه به تیغ تو نیز
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی به هم روز ز چین
بگریزد به نیم شب فغفور

ور نهی روی سوی کشور روم
قیصران را بیاوری ز قصور

ور به هندوستان کشی به سپاهی
کنی از عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت رای
چون سکندر همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول
تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را بیک زمان مقهور

نایب است از قضا که در صف رزم
خصم مختار را کند مجبور

ز مین آورد دری که بود
بحر و کوه آتشش بجای خندق و گور

حکم تو خاتم سلیمانست
مرکبت هست چون صبا و دبور

هیچ دیو و پری مطیع تواند
بر زمین و هوا وحوش و طیور

در پناه تو جمله گشتند
باز با کبک و باشه با عصفور

پیش لطف تو باد هست لطیف
پیش صبر تو کوه هست صبور

زیر قدر تو از فراز جای
هر بلندی که هست در مقدور

رایت کوه ز مهر و کین تو هست
نوش و نیش است در تن زنبور

فلک را لعبت لشکرگاه
خیمه تست خانه معمور

جز بتو مرتبت نکرد ذکا
جز بموسی شرف نکرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد
افسری بر سر سنین و شهور

تو با اصل و نفس محتشمی
نه به توقیع و نامه و منشور

از حضور تو فروزنده است
حضرت شاه و مجلس دستور

عالمی خرم از حضور تو اند
ایمنست فرخنده و بحضور

گر صدور نه در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور

فضل عاشورا اگرچه بسیارست
روزه جاهل برآمد از عاشور

خلق دنیا کنند در عقبی
کرامات لشکر یوم نشور

هرکجا صدق بخشش تو بود
بخششت از بر و بحر تا شد زور

بحر شاید دل ترا بنا گرد
ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی جهد تو بسیار کار کند
مشک را با طبیعت محرور

ور ز طبعت رود بخور و بخار
بوی خلد آمد از بخار و بخور

چون بفضل کریم خالق خلق
همه وقتت شاکر و مشکور

از بهشت برین اگر داود
خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان
حلهای بهشت و ز نور و حور

عاجزم وا صرم ز خدمت تو
هست بر من نشان عجز و قصور

سرو من شد خمیده چون چنبر
مشک من شد سپید چون کافور

کاشکی نیستی تنم بیمار
کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی
بارمی بر تو لؤلؤ منثور

باچنین حال اگر کنم تقصیر   چشم دارم که داریم معذور
تا سریر و سرور جمع بود   در سرائی که جشن‌ها شد و سور
ز سرایت جدا مباد سریر   وز سریرت جدا مباد سرور
تخت تو ایلک و فلک مملوک   رای تو امر و جهان مامور
تا بکیوان شده ز ایوانت   نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید   برکف آتش چشمهٔ انگور
ساقی نوئی که شیوه سحر   دارد اندر دو نرگس مخمور
انکه با غمزه فسوس‌کش   مرد دانا چنه شود مهجور
زلف داده چو در روشن را   زره جوشن ز شب دیجور
جعد او نقش جز انقاش   چشم او کنج چشمه را انگور
بزم تو خلد و او چو حورالعین   تو چو رضوان و می شراب طهور
تو بحسن و جمال او خرم   او بجاه و جلال تو مسرور
همه نیکی نعمت تو نزدیک   دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار   تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت   بنده شاه و وزیران وزیر شهریار
بوالمحاسن عبدالرزاق آنکه از ارزاق شر   کرد در دنیا کلک او حوالت کردگار
بختیارش کرد گردون وزارت بختیار   خالقش کرد از جلال و از امانت بختیار
صدر دیوان وزارت چون ازو شد برقرار   تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
این محل بود آنکه میثاق قدم تقدیم   اختران را در سپهر و آسمان از دور و مدار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران   انچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
غم ز دو صدر وزیران از فراست گفته بود   عبدالرزاق آنکه تخت و فخر دوده تاج و تبار
این فراست بین که در هرجا کجا رادیده   انچه آن بر مبارک گفت در آغاز کار

از بهر

هو

ای شمال مشکبوی ای بر نوروزی نورد   چون ز شهر بلخ یابت بر نشاپور گذار
از زبان منت آن صدرالمعالی گوی   جشن‌کشائی وز خواجه خویش تازی بر آر
تا بسستی نور خویش و نور چشم خویش را   پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در اما میر لباس احتشام   هم گذاران در وزارت سال‌ها افتخار
رای سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او   چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
تا ز بس قدرت چنان کرده که با اعدای او   آهو دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی زینهن وقت   باز را با کبک باشد آشتی در کوهسار
خواست یزدان تا بود بر روی ملک   از نگار کلک او در طلعت چون در نگار
حلم او در دین تازی داد ملت را نظام   عدل او در ملک باقی داده دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چه نیکو منکری   صافی و خالی تو گفتی ز انجار و از غبار
یارب اندر زینهارش دار تا املاک او   از ستم کس را نماند گفت یارب زینهار
آتش نای طور سینا موسی عمران بخود   تا که از ملک حبس عصا در دست او گردد چو مار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل برد   تا برآرد کلک چون مارش ز کمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم   از یمینش نامور شد وز یسارش نامدار
خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین   دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
علم و عقلش را فهم بس کرد نتواند قیاس   علم وجودش را محاسب کرد نتواند شمار
فاورکمین که بیدا کرد چون اصورتی   یکتن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
گر بگلزار دام ضیا دادن بود نخجراو   جان و دل پیش منش مرغ دام شکر او بیکبار
با نسیم رای او در بوستان مملکت   شاخ عزم شاه عالم عرض خوش داد بار
جامه بخشش بپوشند شاهان روز رزم   پایه بخشش بپوشند شاهان روز بار
گر در ای روشن او بر سبیل معدله   رهمونی کار سهل و در معادی کار زار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب   در کجا خاری بروید گل کند بر جای خار
ذوهم او میش از وزارت کرد چندانی اثر   تا فلک بنشست در عز و شرف کار زار

هر کس که دید چهره آن ترک سیم بر
از گلستان باغ نخواهد گلی دگر

زیرا که هست چهره او چون گل بدیع
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر

گل چون شود شکفته بروزی بپژمرد
این گل علی الدوام بود آبدار و تر

گل را کنند با شکر آمیخته بقصد
وین هم ز طبع خویشتن آرد همی شکر

گل را کنند خار و بر و رتبه پای
وین گل بود همه گرامی چو چشم و سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
وین گل منور است از او شمس و از قمر

هر گلی بود و نباشد بدین صفت
پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از سیم تخته بخشش و از عود خام شاخ
از آفتاب برگش و از ماهتاب بر

بر طرف او همه سمن و لعل در میان
در زیر او همه سمن و مشک و در زبر

بر جبین او ز سنبل مشکین دو عقرب
گلزار او ز مجلس دستور داد گر

عادل نظام ملک زمین سرور زمان
عالم قوام دین هدی سید البشر

شایسته والی کامل جهان اوست
در روضه معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود هر در جهان
کان را ز شکر و مدح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صیت وزارت او برفت
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

گر حکم او ز نه فلکی شود بلند
اصلش بود سخاوت و فرعش ماحضر

بر وز ار اگر برابر قدرش کند عقاب
گیرد ستارگان فلک را به زیر پر

از علم اگر شده است علی در جهان علم
ور عدل اگر شده است عمر در جهان سمر

داده است گاه علم خلاف بو علی
داده است گاه عدل نیابت ز عمر

آثار و بنان او ستاره است یک بیک
الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر

گویی که از تصرف او در دو مشتری
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بکند روز جد
وقت شمار بخشش او بکند زر

با عدل او عجب نبود گر ز آسمان
آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور

بار ای او عجب نبود گر برای شان
آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

هست از نظر همیشه نظر سوی درس
یکدم ز دون همی ز نظر تنگ بید نظر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را
ور طبع و ورد باغ ز رخ شبه شور و شر

وز همت و سخاوت او دوستانش را
ور دست و دستگاه فزوده زاور و زر

ور بوی دوستیش ببارد همی ...
ور تف دشمنیش بسوزد همی جگر

از لیت کیوان که معاندیش ز امی
دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر

بد خواه او سفر همی کرده در از
هرگز امید نیست که بر گردد از سفر

او را بر سپهر و قصه دور فلک ...
او را پرست و انده کار جهان مخور

کو ساکن است گرچه فلک هست بی‌قرار
کو کاملست گرچه جهان هست مختصر

ای زیر کلک تو ز زمین تا بصره و آن
وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
دولت نشد مصور در عالم صور

تا کلک جود تو بنگارید روی روز
اندر جهان نبود شب حشر را سحر

شاه جهان به ملک سلیمان ...
ور ملک را به تدبیر تویی آصف دگر

وهم تو در شکستن خصمان زیاد
از دست برد رستم و از افسون زال زر

آتش ز خشم تو گهر در نهفته شد
و آب از لطافت تو روان گشت از حجر

از مهر تو رسید بسوی جهان نشان
و ز کین تو رسید بسوی سقر خبر

رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر

گر خطر کرد ترا گشت نیک خواه
فرزانه در یافت بر آورد از خطر

و آنکس که شد ز خطری بدسگال تو
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرد
بیچاره بر ز راه و از انبساط سر

هرگز ز فربهی نگشاید نقش تو
دست فلک همی کند از خاک در ز فر

نام ترا سزد که همه آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که هنر آفرین کند
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر

رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
کز رای تو فراشته شد رایت ظفر

باقی بود بچون تو خلف خویش سلف
عالی بود بچون توئی دولت پدر

فرخنده آن سلف که مراد او توئی خلف
نازنده آن پدر که مراد او توئی پسر

با همت تو چرخ بسیط است چون زمی
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر

جود تو چون هواست که نتوان ازو نهفت
خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر

باغ مدیح را به نم تست چون صبا
کشت امید را کرم تست چون مطر

گر صاحب تو پوشد پیکار را زره
در جوشن تو بندد برجیس را کمر

آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا
وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر

تا هفت را همیشه مسیر است در بروج
تا هفت را همیشه مدار است در مدر

شش چیز باد بهر تو همواره زین هفت
اقبال و عز و دولت و جاه و جلال و فر

از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز
در دهر چاکران ترا نفع بی ضرر

دایم گشاده چشم پی اقبال تو قضا
دایم نهاده گوش برآواز تو قدر

گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر

از حادثات گیتی آن چشم باد کور
وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید
در روز عید جشن بهارت خجسته تر

رازی نهان که خویش جهان کرد آشکار
در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را به تهنیت
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر عباد و کهف دول صاحب اجل
قطب موالی و شرف دین کردگار

سعد علی عیسی آن صاحبی که هست
بر آسمان سعد و علو شمس افتخار

تا او بفر دولت و تایید ایزدی
بنشست در وزارت مشغول شد بکار

بی آنکه خود سپارد آن جایگاه را
او را خدایگان جهان کرد خواستار

هو

اجرام را منافع خلق است در سپهر
افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود
امروز در وزارت او گشت آشکار

تا چشم خلق را بعنایت کند قریر
تا کار ملک را بکفایت دهد قرار

از روزگار آدم تا روزگار شاه
این کار را زمانه همی کرد آشکار

هست اختیار شاه که بخت است یار او
زیبد گر اختیار بود مرد بخت یار

مجبور از دست دشمن و محتاج از دولت
وز مهر و کین اوست گر جبر و اختیار

چون صدر امت از وزرا بهتر است
چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار

کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند
شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد طوطیای چشم ظفر گرد پای شاه
تا کرد خدای دست ادب با ظفر نواز

در باغ دین و ملک چو تو یکدرخت نیست
کز دولتست برگش و از نصرتست بار

افروخته ز دولت او صحن بوستان
آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد اوست بی زوال
دریای بخشش و کرم اوست بی کنار

زود قبول او سبب رنج و درد خست
گردد و طبع گردد تمکین و شاد خوار

دین است و کفر عهد و خلاف ذات آنک
هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار

هر که که در لباس دو بیمین کرد اختیار
اندر رخ بر تو آید و آن کلک مشکبار

دارد کلید خانه ارزاق در یمین
دارد جوار جنت فردوس در یسار

ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی
ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار

خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد
فرخ تبار تو که توئی سید تبار

در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب
بر روی دولت تو ندیده است کس غبار

جرم قمر شده است بامر تو تیز رو
قطب فلک شده است بحزم تو استوار

گر شعله ز کینه تو رفته بر آب
در قطره ز خامه تو بر چکد بنار

گردد شرار نار از این قطره سرشک
گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم
دنبال برزند بزمین شیر مرغزار

دوزخ بر سخاوت تو رنجا ابر — طفلی زود رخنده زده گلبنگ کوهسار
پشت حقیقتی و ترا کرد کارشت — بار شریعتی و ترا شهر پایدار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان — هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این بر دوام — وان قطره بار باشد و این دره بار
مثنی ز معطیان و کم است از عطای تو — اندیشه محاسب و اندازه شمار
گر خمر در سرشت حرام مرد متصل — زان خمر در سرش نبود دره خمار
گردد ز مهر مست بود هوش او بجای — پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد مباغ مظالم در جنت عدل — چون منکر در وی تو مظلوم روزبار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو — گوئی که زر بخور بر آید همی بخار
در مدیح رد تو گذاری همی بهار — ز علوم رد تو شاد نشینی همی عیار
بازلیست همت تو که منقار و مخلبش — سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو رفرف شعری خبر برد — شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای لبته از مدایح تو دست و طبع من — برگردن زمانه لبی عقد آبدار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت — ور در هر بیت تازه الد هر یادگار
کز نظم گوهر نثار تو از خادم — نظم سخن به است ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زهم نگسلد همی — وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز رنگ اخترست فخر — تا قسم یک گروه زنی در تنست عار
باد در سنانت به نیک اختری مشتهر — باد دشمنانت به بیداد ولی مستشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستدام — هرچند هست عمر همه خلق مستعار
تا مید ازدمی ز نوایب ترا پناه — اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران — از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیبا زود مدیح ترا امروز تو زدی — فرخ زدو خجسته ترا سال تو ز پار

بدولتخواه

هو

پوشیده نیست و تیره کنون از عه شهار — وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر پار روزگار من از تیره بود — امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف خاص حق — رسم دو دولت و شرف دین کردگار
بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست — طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد زاد و بهره یافته است — از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بجز و بر صفت کنی ز بهر آنک — بحر است روز بخشش و ور است روز بار
نی نی که بحر دارد از وجود مسترق — نی نی که بحر دارد از و نور مستعار
در عصر خسروان عراق از نیاز خویش — هرگز چو تو کریم نیاید بدین دیار
گردون نژاد و مهتر از و هیچ چون شناس — گیتی ندیده بهتر از و هیچ در گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام — هم در کرم موافق و هم در هنر سوار
از رزق ره همی مروت و هد هد د — زان کلک مشکبار رود روزی هزار بار
لطف خدای داد که ارزاق خلق را — گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی بود لطیف — او را همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت حسنا نمایان شود — مشرق بود بعیش و مغرب بود حصار
خالق بمنه هست به هر کار یار او — زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود برکف او از جه شراب — هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از جوب امر خف که کند سعد و نحس — او را رسید بخت و علو را ز سعد دار
بر شد نسخار طبع لطیفش آسمان — تا ساق عرش بوی بخارش رسان بخار
ای فخر عالم از اقبال و مرتبت — وی در نزول مرحمت از عالم اختیار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز — همواره زان چهار همی نازد این چهار
عزت دوام دولت و عدل تقات — عدلت صلاح مردم و عقلت همی بکار
گر صنعت بهار جهان را کند جوان — ما در ترا است صنع تو از صنعت بهار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش — بر گل کند نگار تو بر دل کنی نگار

توقیعت است فایده ملک را دلیل
توقیعت است قاعده شرع را شعار

خار از محبت تو شود چون شکوفه گل
گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه
گر ماه را ز رای تو فرستند زینهار

اندر حرم عدل تو کبک و تذرو را
باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از حشمت تو داغ ستور ابر ای همی
در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی ز رحم پدید آمد از حجر
لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار

سیاره زیم خشم تو آن سنگ را نماید
گیرد ز شرم لفظ تو این سنگ آبها کار

گر نیست چون صدف قلم در فشان تو
از بهر چیست در دهنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

آن کو همی شماره نباشد ستاره را
از زاد گیتی از آن ناسد همی شمار

در همت تو شد نهفته سنگ رفق خلق را
خورشید از شنت هوا خالی از غبار

در معرفت مردی و در مصلحت مدار
در مصلحت مشتری و در کرم مشار

هرگز گذشت علم تو فرسوده از غضب
هرگز گذشت عقل تو بد شده از عقار

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار

گر تیر شهریار خطا رفت هم
جان را خطر نبود با اقبال شهریار

از دست نخواست گر چه پر او نشد
بر سوک بنده بنده و از راد سوگوار

بهتر شدم که بود درا شکار [illegible]
آمد تو معالج و بخت تو غمگسار

از حضرت تو شد شب تمام من [illegible]
در حضرت تو روز نسب علم [illegible] ایکار

تا بر سپهر چیره شود ماه را مسیر
تا بر زمین چیره بود کوه را قرار

چون ماه باد در رفع نور بخش
چون کوه باد عزم تمکین تو استوار

قدرت طرب نما و سپهرت وفا نمای
بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون از سلاطین کسی شاه از اعیار
فرخ آن ساعت که باشد غبار شهریار

صاحبا

هو

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین
درخور صاحبقرانی کامران و کامگار

صاحب و فرمانده صدر اندر نظام الدین سپرد
چون معز الدین بود صاحبقران روزگار

بخت تلقین کرد و تأیید الهی دم نمود
تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب جهان باشد چو سلطان از جهان
داد کار مشرق و مغرب بمرد کار

صاحبی بنشست در ایوان که از القاب او
خیر و راحت گرد روزی منکران اکرد وار

صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار

از نظام و رسم او شد شغل گیتی با نظام
از نگار و کلک او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرد فتحی کو نشان
سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست
شاخش اندر فرودان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز باز آرد گروه خرم ز زردی
فرا و امسال آرد گروه فرخ بر زبار

شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر
یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار

ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان
آسمان مرکب شود چون بخت او باشد سوار

روی ماهون را ز بهر جود او زرین کنند
چون برآید با مدادان آفتاب از کوهسار

تو نیابی سازد سپهر از بهر چشم اختران
چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف دریا موز روی او سازد همی
از سر سنگ ابر مروارید در شاهوار

بی هوای او نباشد مهر تابان را مدار
بمدار او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بردبار
بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار

مهتران را از حوادث هست توفیقش پناه
کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار

آب را ماند تو گویی طبع او در گاه لطف
خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی که زو باید همی اوقی ارزی
چیست آن خاکی که زو گردد مجاز [illegible] خار

تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک
هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار

خارکی باشد عجب در دیده بدخواه او
چون گل بدخواه او در باغ ملک آمد بهار

رازپی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار

روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
روز رستم باطل است و قوت اسفندیار

گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او
سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون قلم گیرد بود روح الامینش در یمین
چون عنان گیرد بود بخت بلندش در یسار

حشمت او هست اصل و کار دیوان [illegible] فرع
فرع باشد بخل چون حیل باشد استوار

ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند
گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار

سایلی گر جود او باید ز غم هنگام بر
زایری گر عدل او باید نظر هنگام بار

او شود همچون خلیل از یاد او در آتش ایمن
وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار

از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک
وز سر سنگ آب حیوان خشم او سازد شرار

فرق بر فرقد رسد گر جاه او باید علا
مغز بر شعری رسد گر نام او باید شعار

گر نماند یادگار از هر کسی اندر جهان
من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای نثار نور حشمت سید فخر کرام
ای تو از جاه و جلالت سید فخر تبار

رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود
روشنائی گستراند در بلاد و در دیار

پیش ازین هرجا مکارم بود در گیتی نهان
گرد در عصر تو اکنون در گیتی آشکار

مشک خوار و کوهر افشانست کلک اندر کفت
چون بود کوهر فشان کلک تو باشد مشکبار

گاه مهر و گاه کین آید ز نقش او شوند
دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار

مرغ پی بربست و در نامه همی پرد چو تیر
تا ز بی بحت و در دشمن همی جهد چو مار

جز بدست چون تو ای مهتر نباشد خامه ام
تیر دست راضی معجز باشد ذو الفقار

شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
ور چه گیتی را ز عجایب هست جای اعتبار

آدمی اسباب دنیا از وجود در دوام
ور چه هست اسباب دنیا آدمی را دستیار

از شراب خدمت تو هر که مست [illegible]
ایمنست از آفت و بیمی در رنج خمار

وانکه از اقبال تو امید دارد کو منتظر
کرد دشمن عده و فائی وعده بی انتظار

هیچکس

هیچکس در نثار چون تو نگذارد بها
هیچکس در نظم را چون تو نشناید عیار

چون ز روح تو [illegible] عروس طبع را
بر مثال [illegible] مشکین عذار

هر که پیش تو نثاری آرد از در و گهر
از ره معنی نثار او نباشد پایدار

من ترا اکنون نثار پایدار آورده ام
در لطافت چون تو دستوری چنین آید نثار

تا ز بهر بی نیازی و ز بهر منعمی
کیمیای نعمت و شادی عقار است و عقار

آب و دشت و خاک بیابان او در اثم خلق را
مایه شادی و نعمت همچون عقار چون عقار

ماه رویان طراز و مشک مویان ختن
پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار

کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر
آهوانی کرده از خوبی دل شیران شکار

خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ
جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

در کنون هر یکی را در میان لاله زار
مشک سارا هر یکی را در کران لاله زار

تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب روان
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدان [illegible]
اندر اسباب وزارت دولت سلطان [illegible] یار

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر
کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
بر هم شکست خورد سر زلف آن پسر

هرگز ندیده اند و نبینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

دیبا سلب صنوبر خورشید موی مشک
بادام چشم نرگس و عاج [illegible]

زلفش مشعبد است که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هر چند پرده قمر از ابر دیده ام
نشنیده ام ز شب سپر تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

آن دلبری که از پی شور و بلا برست … بر ارغوان شقه و بر ریان جگر
هم نرگس جادو نه‌ای و هم جور سرو قد … هم سرو ماه روی نه هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد برفروخت … زلف او شده‌ست مرا آفت جگر
بیداد گر مباش که فردا کنم تغیر … وز دست تو به مجلس دستور دادگر
زین ملوک صدر وزیران قوام دین … بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام او رسیده به شرق و غرب … بدری که نام او رسیده به بحر و بر
کز ذات عقل بار لطافت بود درین … در باغ فضل بار کفایت بود شجر
باشد بر این ز مقالات او روان … باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب قار بارد و در رنگ کلک تو … هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر عطا و دفع ستم هر دو یافت اند … از ذوالفقار حیدر و وز دره عمر
مانند با من و عافیت اخلاق و مهر او … زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
مانند چرخ اول و رابع دل و کفت … کاندر میان هر دو مهیاست کام گر
گر کار با روان ز قضا و قدر بود … دو شاخ و کلک او بقضا مانده و قدر
گر خصم از و حذر نتواند شگفت نیست … چاره که از قضا و قدر چون کند حذر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم … با او بمهتری نتواند کشید سر
هر چند شاه خسرو مرغان بود عقاب … سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل … ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق … هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جنان … هر چند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند … آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو کرده‌اند … آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهر … محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهر السعادت بود نثار … چون هر دو حال ثابت باید همی گر

ام عهد

هو

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان … زین عهد فرخ است بهر بقعتی اثر
تا کار عهد و شغل معالی عهد پادشاه … از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت … دیدیم همی رسند نفر از پی نفر
فردا که در عراق نشینی بکام دل … در بالش وزارت با حشمت و ظفر
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب … در خامه تو خیره سران را بود خطر
بسیار دل ز امن تو صافی شود ز شور … بسیار سر ز امر تو صافی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت … کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیه فتوح … در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان … ای کرده مدح تو همه فرزانگان ز بر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست … چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی … چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا … گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
تا چرخ را طراز بود از کوکبهای خوب … تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مهرت در راز سیرت تو باد … در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده بخت چهره تو دایم گشاده باد … طبع و دل و زبان و رخ و دست کار ور
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار … شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دود … دودش همه مشک است فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین … بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه بازست که باشد همه پرواز … گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت … توفیق بود ترکش و توقیر بود فر
وان تیر چه تیرست که با لای عدو را … دارد چه کمان خسته به پیکان مظفر
آن مار چه مارست که چون مجمر موسی … ناچیز کند شعل خصمان فسونگر

وان پاره زریست که مردان جهان را   بر فضل و هنر مهندسی در سنگ محک زر
وان ماهی بر خشک چه چیزیست که دریا   هر دم زدن از قهر کند تارک او بر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه   و در کف خورشید ز شب ساخته اخضر
یا طرفه چراغیست که از دود دخانش   ایام مزین شد و اسلام منور
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی   بدری ز شرف شمس کفایت همه کشور
آنخواجه که سعدیست و کمینست ظهیر آست   وز دولت ملک و ملک و دین پیمبر
بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار   مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت   زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت   آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام ندا کرد که هرگز   کس را نشود چنبر ایام مسخر
بر روی او دست بر آورد و برآمد   ناگاه به سر چنبر افلاک تجبر
با ناوک تدبیرش و با تیره عزمش   چون خانه زنبور شود سایه گستر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر ترکان   خیرات و صلاتش طرف و نکته و دفتر
گر زان طرف و نکته یکی قطره بکاهد   آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک تحکم کند و کارگذاران   از وخش نعمت و مال است سراسر
او کارگذار است که کارش کرمی   بر روز و شب نیست نوازنده چاکر
چون منکر دانه ز سیر شرع دهد پند   عنوان شرف بنده و پیرایه مفخر
خلقش لقب بادی دهد و دور همه نوروز   از خار بدان بوی برآید که گل احمر
وز همت او دست به برآهند برخاش   گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته گردد   آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
در سوی کبوتر کرد نخست بلند ایش   شاهین بعنایت نکند سوی کبوتر
ای بار خدایی که همه شکر تو گویند   شاها ملکا خوارزمشه و خواجه لشکر
آن شهر عظیمست که ز رو خواسته تو   زیرا که از آن شاه مظفر چو تو دیگر

از روی تو و رای تو اجرام سماوی   تکبیر همه فال پذیرند همه فر
خورشید نگر نقش تو نقش قلم تست   بر حبس سماوی و عطارد و مدبر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب   بر کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل   عزم تو که عدل است ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم   ای عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان داد مجسم   عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد   کو هست بهیات جود و ذات تو مدور
زانست که آفت نرسد قطب سما را   کو ز صفت کلک تو دارد خط محور
مشکور ز تو جهان گیتی که هستند   هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چه فردوس برینست   جیحون روانست و در و چشمه کوثر
گر کوثر و فردوس برین وعده نهی نیست   این هر دو ز عدل و نظرت نقد شناور
اقبال جهان هست ور اقبال تو در آن   ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
در دولت که ببیند شب اقبال تو در خواب   او را کند احسان تو شکر و توانگر
در مجلس دیگر ایامان سخن گوی   در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همه بر سر کرسی   گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر اوج تو مدح تو چون خور براهیم   از آتش سوزنده کند سوسن و عنبر
گر کنگره خلد همی حور بهشتی   مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز شناخر تویی از اهل معانی   در اهل معانی منم امروز شناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی   مداح شناگر به و ممدوح مناخر
تا اختر سیار درین گنبد دوار   هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال قبول است   پاینده و ماند همی باد چو اختر
تا زنده بسی باد تو دین محمد   تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی   وامال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای ز روی تو جهان را همه پیروزی و فر
ای ز رای تو جهان را همه با بخت و ظفر

همه عالم ز دو دست تو سر ده‌اند خدای
که بیک دست قضا نی و بدیگر دست قدر

دو جهانی تو و لیکن جهان [illegible] نیوش
راست گویی که جهان خیز خداوند گوهر

گر دل و خاطر شاهان همه گیرد نام
ز دل و خاطر تو نام گرفته است هنر

نظر و همت تو دولت و دین را آمده است
که تویی شاه نکو همت و فرخنده سیر

زیر شهری و شهی کو نظر همت تو
نرسیده است بتابان دو تابان شهر خبر

رسمهای تو همه یک ره گرچو هنر است
کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر

نامداران چو شنیدند خداوندی تو
همه گردند شهها نامه تو زر روز زر

بگشادند و به بستند چو دیدند ترا
به تمنای تو زبان و بوفای تو کمر

زیر تخت تو زین بحر اندر همه سال
ملک و دین و قتال است هر روزی و فر

لاجرم فخر نمایندگی تو به و مهند
ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر

شیر و شور عدو از هیبت تو گر [illegible]
لاجرم در همه آفاق سمر است و [illegible]

دامن دولت و اقبال گرفتند یک
هر که بگریزد ز درگاه تو کرده است گذر

بندگان تو خداوند همه بند آمند
پیش تخت تو لطاعت همه با هدیه و در

زلف تو شد شد همه روز افزون
زلف تو شاید بستند همه یک اختر

در حضور تو این باغ گرفته است امروز
شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر

هنرهایی است که از دل نبی جا گرفت
اختر سیاره [illegible] جاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفزاید جان
هر زمانی ز قبول تو بیفزاید شر

گر پسندی و بپذیری دل و جان گفتند
بهتر از جان و دل است آنچه جز این است دگر

تا که در زاول مه ماه بود همچو کمان
تا که در نیمه مه ماه بود چون سپر

از همه رایت تو نور ظفر تابان باد
بر همه مملکت روی زمین سر تا سر

همچنین بادی و پیوسته بکام دل خویش
ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره

صد زره دارد در سنبل بر گل آن شیرین پسر
حلقه‌های آن زره را سر زده بر یکدگر

ای عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب دلها
گاه بنشسته گل سیراب شد گاهی [illegible]

زلف او در وصل کوتاه است هر روزی نقصان
از سر شب ظلمتی برد تا شود کوتاه‌تر

در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای
زلف او دل دزد شد پس خویش برید سر

گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
ور نخواهد برد هوش عاشق آن زیبا پسر

سنگ خارا از چه پنهان کرده در زیر حجر
مشک سارا از چه پنهان کرده در زیر قمر

هر کرا او در دیده دل کز رنج عاشقی
به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر

گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل
آنکه آن رخساره و لب هم گل است و هم شکر

هر که یابد وصل او یابد ز بهر روزی آن
هر که یابد وصف او یابد ز بهر روزی خبر

وصل او آرام جان عاشقان عالم است
وصف او تشبیه مدح شهریار دادگر

خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که است
شهریار شرق و غرب و پادشاه دادگر

ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم
دولت برنا شش پرورده است از زیر

بر نثار او زبان بگشاده دارد روزگار
تا که او در دولتش نی همی بیند دگر

هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک
هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر

متفق گشته است بر فرمان تو گویی قضا
متصل گشته است با ایمان او گویی قدر

ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است
نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر

هر که او بر درگه تو لت خدمت در میان
از دو زر روزی و پیروزی ملکشاه در

هر که برگردد ز عهد تو قتل این الحجر
وانکه بگریزد ز حکم تو قتل این المفر

روزگار این ره همی گوید که کلا لا تقم
روزگار این ره همی گوید که کلا لا وزر

از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر
با تو باد این شاه زاده هم در حضر هم در سفر

ملک و دین و بخت و تخت و کلک و مهر و تیغ و جام
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو / بر روس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش آید از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بینند بی خبر / ممکن کجا شود که کند بکمه [illegible] خبر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات / یک همت تو هست ز خاور بباختر
لیت دهر همت عالیت برقرار / زیر است چرخ و دولت باقیت کارگر
گر نیست معتصم و قدر [illegible] / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز نکی اند در صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو دشمنان آتش است / اقبال را عنایت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیکدم تو شوند / صد شاه و شهر لشکر بیابان و کشور در
از گرد لشکر تو لشام اندرون نمود / سرخ است خاک همچو طبرخون ز معصفر

کفایت تو مقصود مژده داد جهان / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد رفتی تو / وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کامد زبخت طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد است / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بخت سعید فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش از آن کامروز / ز پیش ما که مرا بود سوی بلخ گذر
بطلعت تو بپیوست چشم رخ دولت / ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر

اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول / ره عراق بپیمودمی مبارک سر
ز دور مدح تو عقد مدیح بوستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صدور زده باشد از ارواح / بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که بر دمید صدور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صدور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان / بغرب باد ز رایت بنصرت تو خبر
جدا مباد دو دست تو زیج خرام / ز دو قرد قلم و جام و تیره دو خنجر
وگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق / ترا قبول رود خسرو رهی پرور

قمر شد باز زلفش معاصر / دل من برده شد کار است اندر
باد جهان را اندر میان / چو زلفت با قمر شد معاصر
مجاهر بود چشمش چو دیبا / مرا چشمی ازان چشمان جابر
مرا با شاه و شب کار او فتاده / که کرد و آن هر دو را دارد مسافر
ازان شه غیبتا امن تو غایب / ازان شب غیبتا منجوا حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان / سپی اندر ماه رو است ساحر
ورزان هاروت موسه سلاسل / ازان یاقوت دو رشته جواهر
دلم در سلسله چون چشم او خیس / شم در تابه چون ایوب صابر
زاده شب جدا انصاف جوم / که روز آن هر دو دارد بخاطر
چو روز شب ز بالا برآید / نه شب ماند نه نور ماه ظاهر
چه نور او بدید آمد ز افق / یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون باز ز نیرات / که هر یک را جوابی هست زاهر
ترا عیش جوانی خوشتر آید / مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران / ابو یعقوب یوسف ابن طاهر
که برابر دو سلطان دستور / دگر بر هر که خواهد هست قادر

دولت همچو نسل خویش باقی — بجا خاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز جد و هم بردن شد ضمانش — درین معنی عبارا[ت]ست ظاهر
کز غیب کلی مطلع شد — که آنگه همی دارد ضمانه
نه بینم همتا در ایشان نه — که تا سعی برج را گشتت عاشر
همه رسم اوایل گشت دردش — چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید — ز رسم او مساعل در مشاعر
بجای علم و دین اخبار عالم — همی در حش نویسند از مجامر
مساعد زان بود با او سعادت — که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنان یاری مساعد — نه بیند کس چو تو بری معاصر
هرآنکه از کینش اندیشه بکند — بدنیا و بعقبی هست خاسر
ز جود او وسایط در قلاید — ز رسم او مساعل در مشاعر
به عقبی در محل او سعیرست — بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش بست — شده حب آز داو قطب آثر
بروز رزم چون شیر ژیان است — بروز بزم چون بحر لیث زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر — گریزد از نهیب او اکابر
چو پیکان در دما اندر و زکار — بود پیکان ز دانش سیاحر
چو شمشیر تماشا کرد خواهد — بود لرزان ز شمشیرش خناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش — نیابد تیر کرده نسر طایر
نوشته شد کلک در نسبت آبایش — بجدی اندر شود بیرحم ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز — و یا در صحبت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر مهذب — مصون و بی زبان از قهر قاهر
چو میران جهان را برشمارند — بعد اندر ترا باشند خاطر

تو در

تو دریائی و دریاهای گیتی — بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت [illegible] — که خواند در لغتش [illegible] الضمایر
شریعت با تو گشته تیر روشن — که باشی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم — صلات تو چو نام تست سایر
زبان من بده بر مانی همیشه — بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من مبده را در فخر میران — همه ساله ز مهر تست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و دیار خویش — نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبهٔ احسان شناسد — منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار — منم در ساحل دریا چو تاجر
نه نطق هم که هستم خازن شعر — نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود دل ازین قبول است — رسم زان پس بمجلسهای فاخر
چو من بی وزن و دفتر شعر گویم — ز تو موزون بیابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو — وزان جمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در و سخن — در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم معانی پرورد — باشد کی طویله برازد رشته‌دار
در نقد و در شمار چنین شعرهای خوش — بر همت و بر کفایت کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست — تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون — بادی عزیز و خاطر تو خار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا — توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار — بر سر نهاده توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع گلها در حجاب — وز ابر شد صنایع خورشید در حصار

هامون گرفته گشت ز دیبای هفت رنگ
گردون نهفته گشت ز سنجاب سال بار

باد صبا بباغ بسوزد همی بخور
باد خزان بچرخ برارد همی بخار

زاغ سیاه رفت بمیزاب بوستان
باغ سپید داد بتاراج لاله زار

آذر بجای لاله کوهی است با فروغ
آذر بجای سوسن جویی است آبدار

هست آبگیر را بر جام اندرون مقام
هست آفتاب را کمال اندرون قرار

زر دوش دشت هست ز کافور طیلسان
در گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشند جامه
کش زر بحجه بود و سیم خام تار

یکچند نوبهار بهار است روی خویش
آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار

زود دکه نوبهار برارد سر از زمین
گردد بدولت ثقة الملک آشکار

صدر عراقیان و خداوند زمان این
بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار

نسل پدر شمار پراکنده در جهان
بو مسلم است سید نسل پدر شمار

گر گاه کودکی برازوی کنار شد
بخشش بعز و ناز پرورد در کنار

در حق شناختن ز تو به نیست حق شناس
در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار

روز درنگ تو نمود خاک را سکون
روز شتاب تو نمود چرخ را مدار

کار هنر بهمت تو گرد استوار
بند جود بدولت تو کرد او قرار

گفتار راست بخت تقدیر لم یزل
کردار راست صورت توفیق کردگار

جاه تو وصف را نه پیش خویش راه
بخت تو هم براند ز پیش خویش بار

سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر پیش
فرسوده شد ز حلم تو پای برزبار

از کان حق ز جاه تو جوهر بتابد ایمنی
اعمال بی زر از تو جویند زینهار

از عزم خویش بر دل مردان نه زخم
در عزم خویش بر سر شیران کشتی جها

آسایش قضا و قدر زیر دست تست
با خامه تو هر که رفیق است و یار کار

هر گوشه شنیده است چنین بهم دیگر چنین سوز
باریده بر و رحمت و افتاده بر تو نور

[illegible]

بزمی است کزین بزم همی فخر کند ماه
سوری است کزین سور همی رشک برد حور

از دولت سلطان جهان است چنین بزم
وز طلعت سلطان جهان است چنین نور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

هنگام نشاط است و می ای خسرو عادل
می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور

رضوان تویی و بزم تو ز رد سایه طوبی
موسی تویی و بخت تو زرد یا که طور

از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی
پر عنبر سارا شده و پر لولو منثور

هر بنده که در پیش تو خدمت کند ایشاه
شاید که بود بنده او قیصر و فغفور

در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر
گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور

تا هست جهان جای تو جاوید بماناد
هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور

از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان
وز مهر اجل گشته بداندیش تو مقهور

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
ورنشیب آمد خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی جشن این رسول عربی
جشن شاهان عجم نیک رسیده است فراز

فرخ این جشن که بر نامه بس خیر نگار
خرم آن جشن که بر جامه لهو است طراز

این جهان را کند از بوی تو طبل عطار
وین زمین را کند از رنگ چو بتخت بزاز

باغ را موسم آن سوی بهار است نوید
خلق را موکب این سوی نهیب است تراز

این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم
آمده‌اند بر ما ز رهی دور و دراز

خلق این هر دو سزد گر بکند اکرام تمام
که ازین هر دو همی کار ز ملک گیرد ساز

ای نگاری که تو لعبت آراسته روی
مجلس آراسته کن چون رخ ناز و فراز

بنماز آور سر بلبله در پیش قدح
چون سر خویش برارند بر عرفان نماز

ساز باده بکف رود زنان تا بنشاط
بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر
آنکه شاهان جهان را بکف اوست جواز

پادشاهی که گرفته است به شمشیر و به عدل … بنده توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر سر منبر و از مهر کشیده است رقم … هرکجا در هنر خویش نموده است اعجاز
هرچه فرموده او ثبت نسب و فنون … هرچه بخشنده او نیست محال است و مجاز
گر اثر خنجر او بسمل از هند رسد تا بحلب … که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
روز هیجا که نماید او بر نیزه و تیر … پیش او سجده کند نیزه زن تیرانداز
روز میدان که برد دست به چوگان و گوی … دست او بوسه دهد گوی زن چوگان باز
تیر گردون فکن او شغنه کند کام نهنگ … گرز شیراوژن او پاره کند سنگ گراز
چون فراز آید می خوشبوی بکام دل … وین کشد دست زر بار به مدد دراز
ای درخشان سخا را ز عطای تو اثر … وی عروسان سخا را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند … سایه عدل و مثال تو شبانیست و ایاز
برق با جود تو برابر گرید و کند … که بر و خندد هر دم ز دلی چون طراز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد دم … که بار اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را ز زری این چار ز میمون گفت … که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب بر درست … که همی گوید بر دولت پیروز تو راز
تو آن شاه که از عدل تو در خلق جهان … در اندوه فراز است و در شادی باز
کور بیرون کند از فر تو بر جهه شیر … کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب … در هوا ذره به بیند ز پس صد باز
خاش لبه که از خشم تو گشته است … کاز پولاد برد آتش او زر گداز
چون زدی رایت تو در دی سوده به تاج … بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کرد خامسی در بغداد … باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
باهشند از کرم تو همه شاهان انعام … باهشند از لطف تو همه میران افراز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر … ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر بلیکی بخرام … گاه بر تخت بیاسای و بشادی بگداز

جان حاسد تو به شمشیر عدو سوز بسوز … کار احباب بتدبیر و نظر ساز بساز
تا چو آغاز کند روز و بینجامد شب … وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام … باد انجام ثنای تو نغم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد … چون دل محمود اندر خم زلف ایاز
عمر تو دایم و ملک و سپه پاینده بپایان … عید تو فرخ و لهو و لعبت بی انداز
شکر نعمت تو در همه وقتی لکاتن … یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش … ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رسانید … خبر تو بسخا و مردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن جان در خطر افتاد … از کین تو جستند بیکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت بیکار تو کردند … تا در سر بیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران و نغرنین و عراقین … چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به خسرو … در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز بدر و جد تو این کار نکردند … بیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی … فهرست عجایب کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد … تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
پس در نماندست که از بهر تو گردون … سازد کمر خویش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند … شاید که بیازند بکیش و کمر خویش
هرگز ز خویش سعادت بکند ور … آزد که تو یکبار بخوانی هنر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز … کار همه آفاق به عدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث … تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیم تن مکن تن من چون میان خویش … ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش

که چون دهان خویش و لب و لم شکر کرده
من جان خویش بر تو فشانم ز عرقی
گر گویمت که مفلس و درویش گشته ام
گر اشک من بجوای هر کنار خون
چون دشمنی نیاز فهمی از تو گوشمال
دارند دوستان عجب از لب اسبان من
والا قوام دولت و دنیا نظام دین
آن صاحبی که تا که تو زبان به بیت
گر پایه محل تو که بار که بود
دارند تیغ وجود تو هنگام رزم و بزم
زین رو که هر کجا که دد و دام و مردم است
یکشب گرسنه کرده
بدخواه دولت تو بپهلوی خود خورد
هرگز ندیده ام که کند قصد صاحب از
در سود خویش حیت زبان تو از بخت
او در جفا چو آتش سوزنده گرم بود
در هم چو تیره شب گره بود در سر
این گوشمال در خور آنکس بود که زد
این بحر بیکرانه که در هیچ جانبی
تا کرده بر بدیهه تو از خاطر امتحان
گر فعل مصطفی است که فعل از میان بود
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت
گر بشنود لطافت شعر روان من

باری ثم تخفیف مکن چون میان خویش
گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
تلخم دهی جواب شیرین زبان خویش
نقل و نبات بر رخ چون ارغوان خویش
گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
گر بیش خواجه شرح کنم داستان خویش
فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
تو صد جهان زبانی و اندر جهان خویش
پای ترا زمین کند آسمان خویش
از وحش و طیر طایفه مهمان خویش
خواهند تیغ و جود ترا میزبان خویش
تا جامه تو خنجر کشورستان خویش
همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
چندی که بر هوا شد از آشیان خویش
فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
خاکستری شد از شرر و دود خان خویش
آخر نخست دیده خویش آستان خویش
کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
هرگز ندیدی … گران خویش
کرده است … امتحان خویش
من بیش تو نموده ام سحر از بنان خویش
ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش

دارم

دارم امید آنکه خود آرای کرم
تا روزگار گاه جوان است و گاه پیر
تا در زمانه گاه بهار است و گه خزان
تا روزگار خویش دهم زینهار خویش
در بند عشق بیدل و بی‌یار مانده‌ام
دیوانه وار تا که نظاره دلم رسد
تا از کنار دیده من بگذرد …
هرچند کاشتغال ندارم بوصل او
آلبته بد المحاسن مجلس …
صدری که سال و ماه مرادش طلب کنند
گر روزگار بخت ترا دم کمی شود
در بگذرد لب ساحل دریا سخای تو
تا در کمال عقل تویی روز در شاه

بعد از خدای عز و جل در جهان خویش
بر خور ز عقل پرور و بخت جوان خویش
در حرمی که داد رهنمای روی خوان خویش
عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
من باک دارم از دل دیوانه وار خویش
دارم ز آب دیده چو در کنار خویش
دارم امید در روا انتظار خویش
فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
مهر از ضمیر خویش دهد سپهر از وقار خویش
سازند زمره رکاب … خویش
دریا ز آفتاب رساند بخار خویش
دارد زمانه کلک ترا راز دار خویش

خدایگان جهان پادشاه با فرهنگ
نه بهار و بهاری چو گرد خوابی رزم
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
درخت باغ تو گردد میان مجلس تو
ز لب بدایع و نقش و نگار رنگارنگ
فرشتگان خدا از فلک همی گویند

بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه هر بد و هر بری چو گرد خوابی جنگ
از آن قبل که بود بر تو زجوب خدنگ
پیام تو ز دل دشمنان رباید رنگ
اجل بجان بد اندیش تو کند آهنگ
تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
چو تو بهار نبودی چو آفتاب رنگ
همی شنو سعادت بخروش بلطف
خجسته باد ترا مهمانی سرهنگ

همیشه باد ترا در سرور بزم شباب / همیشه باد ترا ابر سر برکت ورنگ
چنین و بهتر ازین باشیا هزاران سال / جهان کشاده و تیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باده و آتش ز آب باده و چنگ / که روز فاخته گون است و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب / نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم / که او بچهره چو مهر است بر نیان بسر
رخش چو مهر و چه ماه و دلبش چو شکر و شیر / برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
کهی برد بر سیمینش از بر من سیم / کهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز سحر دیده او کوی من شود مایل / ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من سمن بود در بهار رخانه چین / چو تو صنم بود در نگار خانه گنگ
زیاده چون نفر و زد رخان او کرد ختن / بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی او بخانه خویش / شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چو بر دو عارض سیمین او دو بوسه دهم / ز من کرانه کند در میان تیر از خدنگ
جوانی است رخ او کر ز پسی نرسد / که گیرد از نفس من کدورت آینه رنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ عذر آید / نمی فروشکنم سرم او بحیله و رنگ
گر چو پرده سرم از میانه بر دارد / ممادر ان لب یاقوت رنگ آتش رنگ
کدام روز بود کان جهان ز رو زر بود / نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته باید شادی / چنانکه طبع اسیر است و مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسد / بزلبس علاء و بهاء قدر او نهفته اورنگ
جمال میران آنست که چون بر دارد / جمال و مرتبه و درج و دره و اورنگ
بدور سید سپهر از سه پادشه میراث / حصور سام جمال ارجم و مشک ابو مشک
سپهر باید مرکب چو او سوار شود / هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد / چو سر کشد علمش برد و پیکر خرچنگ

کی بقصد تماشا و آرزوی شکار / بدشت و کوه رود با سپاه بی حد و تنگ
کند چو دام کبوتر سر بن گردن گور / کند چو خانه زنبور لشکرش پهلو رنگ
ایا بزرگ سواری که پیش حمله تو / شود هبا و هدر زور شیر و کر پلنگ
اگر بهم کنی تیغ بر لب دریا / بسوزد از تف تیغ تو در آب نهنگ
کلنگ وار بسر سد در آشیان سیمرغ / چو باز دار تو در پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم ترا در جهان چنان آراست / که زنگ بار تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری / ز شیر شهد شود در زمانه شهد و شرنگ
اگر سبق برد از باد است تو شگفت / که پیش اسب تو باد وجنده باشد لنگ
بر آید از دم اعدای دولت تو تراک / چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار مبارز چو عمرو چون طاهر / کنون بیایند از سیستان [illegible]
تو از نشست همه روز فخر داری و عار / تو از نبرد همه روز نام داری و ننگ
اگر تفضر تو در زنگ دیو باز آید / بجشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ
اگر نشک درین روزگار زنده شود / چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی / اگر بدر بفرستند تراد محک فرنگ
صلیب شکنی و دار ها زنی چو صلیب / تن فرنگیان از دار ها کنی آونگ
کشتی ز روم بخوارزم بت پرستان زا / قفار بر سر و بر دست بت [illegible] آهنگ
ایا بدست کرم زیور آن عالم را / ز نقش روی پرون برده گوی ارژنگ
خطا کنم که بدریا کنم ترا تشبیه / که آن مکان نهنگ است و تو [illegible]
شود بدولت تو از کنم چو ذره زر / اگر بنام تو گلگی کنم ز چوب خدنگ
اگر نظر تو بار نگ پیش خویش نهم / زر و شتی چو مه و مشتری [illegible]
دگر قیاس کنی شعر شاعران دگر / بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
با آب ماند شعرم اگر چه آتش وار / همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب / ز بهر پرستش من نیز نیست [illegible] درنگ

تو گر درنگ کردی و آمدی بشتاب / زمین محال بود در سیاست تو درنگ
سزد که لعبت خوارزم را بتم تفضیل / چه بر نواحی روم و چه بر بلاد فرنگ
که ابروی من اندر ز جانب خوارزم / چو آب مرد که آید ز جانب گرزنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خامه نقاش / بر آب نقش [illegible] نگارد و نیرنگ
بر آسمان سعادت ز فرخی زاده / قضا بخامه نقاش بخت تو نیرنگ
زده بر [illegible] نکوخواه تو فلاح و فرح / ز چرخ برج بد اندیش تو غریو و غرنگ
که جلوس تو رامشگران مجلس تو / کشیده تا بسماز نگ و چنگ را آهنگ
زدود آینه عمر چرخ آینه گون / زدود رنگ و کلف [illegible] ترا [illegible] زنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای [illegible] رنگ / زلف بر بند دو شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون [illegible] / چنگ زد بر لاله زد لؤلؤ چو [illegible] چنگ
گفت مهر از من گسستی تا تو جای جنگ ساخت / لیکن اندر مهرگان باده [illegible]
سرو اگر در باغ باشد دار و دار و سرو باغ / سیم اگر در سنگ باشد دار و دار و سیم سنگ
چون شنیدم قوت و جان و دلم قوت [illegible] / داد قوت و قوتم زان شکر [illegible] رنگ
تکیم او زبر گرفت و زلف مشکین بر فشاند / مشک عنبر بر گرفت و در بر [illegible]
گفتمش از من چه خواهی مهربانی [illegible] / تا جهان من نشانه ی چون [illegible]
گفت خواهم شکر و انعام خداوندی که او / اندر انعام و فتوت نام [illegible]
ملک [illegible] را [illegible] سزد [illegible] / آفتاب علم و عقل و پایه فرهنگ [illegible]
آنچه او [illegible] که گردون تحت او [illegible] / [illegible] نهنگ
چون نهاد [illegible] اختران [illegible] / هم غبار [illegible] هم بخاک [illegible]
باد [illegible] طبع او با [illegible] داد [illegible] / خاک [illegible] علم او آهستگی داد [illegible]
تیزی آموزد همی ز حکم او شمشیر تیز / راستی گیرد همی از [illegible] تیر خدنگ
دور [illegible] فرش او [illegible] / بر متاع کوه و صحرا که از آن دارد [illegible]

ازدم

ازدم خصمش آتش در سمند نفسرد / از تف خصمش بود در زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتوان زد / پیش هواری بر هواری [illegible]
گرز جهر او شد یکذره در دریای چین / در حوار او چکید یکقطره در دریای [illegible]
نه بجیش اندر بماند هیچ رخ و زرد [illegible] / نه بزنگ اندر بماند هیچ دل [illegible]
خوار در دست نکوخواه تو بادا چون نگین / شهد در کام بد اندیش تو بادا چون شرنگ

کاوری که قوی تر از رخش رستم زال / بجمله هیچ هنر [illegible]
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که دویدن نتوان شناخت از سنگی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش [illegible] جنوب و شمال [illegible] / بسر کشی چو جنوب و بره بری چو شمال
آب و آتش گستاخ در شود گوئی / سمندرست در آتش در آب ماهی [illegible]
جهد دو کام فراخ از دو جامه [illegible] / بگام تنگ [illegible]
ز نعل خویش [illegible] / ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
دو پای او بکفل [illegible] / دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله [illegible] / فرو برد سر و در خویش [illegible]
ز تیز [illegible] / شب سیاه بچاه اندرون [illegible]
با بر ماند [illegible] شگفت ابری / که رعد او ز دهان است و برق او ز نعال
بطیر ماند [illegible] / بطیر ماند کش نعل بر زند نعال
گردش اندر ماند بچنبر فلک است / بر او چو برون [illegible]
چهار نعلش [illegible] / چو ز شانزده بچم اندرون چهار [illegible]
ز رخش رستم [illegible] / بشبه صورت او [illegible]
هزار رخش سزد در نبرد چاکر او / سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است خسرو دهر / خدایگان ولایت کش [illegible]

شهی که ملکت و دولت ز نسل جلال آید / گهی گرفت جلال و گهی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که حضرت کیست / بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای ورتن او هرچه آن هنر بایست / نیافرید مر او را خدا ز فرّ و جمال
ایا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر / و با رسول تو فهرست نقطهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بهم آید / بساط هفت زمینش بس نبود بکمال
وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت زمینش بس نبود مثقال
تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر / نهاد عدل بدار الجای گوهر و جلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان / ز نیزه و سپر و گرد تا حج و کوپال
هوا تو گفتی سیلست آهنین بر دان / زمین تو گفتی شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو / تو چون هژبر شدی معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پشه صرصر گاه / نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را / که دشمنت حرامست و دوستت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شده است / بفرّ دولت تو نعمت محمد اول
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکر گذار / نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد / نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چو طبع من رهی از مدح تو برآید شاد / کشد ز مرتبه بر آسمان مقام و مقال
قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند / چو دست من بمدیح تو بر نوشت دال
کسی که با تو بعهد اندرون حق الحق بست / ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
همیشه تا که بود هیچ میم و دال و الف / دهان و زلف خط نیکوان مشکین خال
زدی بحجت تر و خوشتر ثبات باد ... / زبان چو شیر و فرخنده تر زباد مثال
بملک در رو و بر جز تو در باد و ... / ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

بنور ا

عید را با مهرگان نیست اتفاق و اتصال / هر دو را دارد مدام اهل دولت و ملت عیال
اتفاق و اتصال هر دو را خرم است / مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید این نیست زانکه گردی هست ملک ار این شرف / مهرگان رسمیست کز نوبت عالم را جمال
آن یکی وارد بدین اندر ز پیغمبر نشان / وین یکی وارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست / تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آنجهانداری که تمکین نیست اندر شرق و غرب / یا بهمت یا بدولت یا بملک و یا بمال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد در زمان / چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام / گر بدر ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت او هست چون تقدیر را برهان / هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که بر وی نشد ز عدلش بر جهان بر دل نشان / تا بدید از دولت او دست بدگو گوشمال
تا کی از شهنامه تاریخ شاهان کهن / تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ نیز / قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت / کاندرو باشد عجایب بر وقوع حسب حال
حسب حال انتخاب فتح شاه شرق و غرب / زان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتوانند نمودن شاه شاه / او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست مکاران و محتالان ببست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گوید کو میانجی تخت / قصه تیر و دو شاخ و قصه چاه و جوال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / گر نماید زنده جان و تن بر او باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی با آب و آتش چند بود باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد بر دوش لگام / مشتری زین و مجره ملک و ماه نو نعال
نه نهنگ و ماهیان آب خورده در یکجا / نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال

پاک و نزدانی نیست چشم آنچه کردی خورد کوش
نه زنیرا ورد قرار و نه زد و را و ورای
در دو دوستان و تو بیداری دو نور آب و صبا
این چنین بر کمت شنید خبر ملک را تا را او
ای ز صد کرد و ان قوی بر تیغ نور و برزد
از بهکام فضیلت فضل باشد اکنون
قبله تخت ترا کنبد بروزه رنگ
خواسته با خواته بخشی همی کوئی کر
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر
اندر آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
باغ هست اکنون ز برگ زرد و برزر درخت
زاغ گوئی محتسب کر نهیب زحم او
نارسته از ارکان و ز لعل رامی کرد بر
آب گوئی در شمر حرا فه جنبی شده است
در چنین فصلی سزد کر گوهری کیری بدست
هست فرزند رز آن اکسیر عکس بر روشنی
هر کس اندر مهرکان پیش تو دارد خدمتی
همچنان شعر که در محمود کو عنصری
تا ز صحاب شمال است و ز اصحاب یمین
یاد با تیغ نصرت را ز رزم و در دزن
چشم هر روزی همیشه بر رمه مخوف تو
چند خوانم مدح مخلوقات زیبا ره ذو الجلال

سخت محکم قوام بین ثبت اکنده بال
نه ز رزم اورد نهیب و نه ز عیدا و رابلال
در دو پای او تو بیداری خوب است و نبیل
که به بوی صید تا زد که بسوی چنکال
وی ز صد دریا سخی تر دست نورد و نوال
همچنان کز شیر شرزه فرق شد تا بال
ماه زیبد پاسبان و مهر باید کوتوال
از جهان بر داشتی یکبارگی رسم سوال
جود تو گوئی مغیل است بر همه عالم عیال
دیبه زربفت پوشیده است انداری بهمال
در شکوفه بود از نور روز بر سیم حلال
بلبل را مشکرا در بوستان کردوده ال
سیب دلبر گشت و رخش مکرف زرد واردی قال
کامرو چشم جهان بین از صبور سید حال
گوهری کورا وطن در کنج است و سفال
آفتابش مهست جم و ماهتابش خال
خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال
مهرکان آمد گرفته فال اش ز نیکی مثال
بد سگالت باد در محنت چو صحاب الشمال
یاد در جام تو عشرت را بزم اندر وصال
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند گویم وصف معشوقان بلعب و زلف و خال

گاه آن

گاه آن آمد که گویم مدتی از زمین
کردگار جان و تن پرورد کار زمین
عالمی بیدل که او در نیستان در کلام
در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک
رو ضعیفان را امید و روز عیان را نوید
نه ضمیر و هم رد بر سر او هر کز و قوف
نیست چون با جوهری صورت جزوی جای کر
هر کرا همتاست او را کر مثال آری پدید
تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا
هر که هست اندر جهان او را رواست وفا
آنچه اندر زیر که بار قدرتش دارد همی
آنکه سمین برگ و زرین کل سازد همی
آنکه پوشاند ز بهر حبش و آرام خلق
آنکه دارد در تموز و دی جهان اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب
که کند در دامن کلزارها زر در شب
که ز باد کرم چون آتش کند ریگ روان
گاه آدم را نیارامد بدست لطف خویش
که ز غفلت بر دل آدم خطا سازد کش
گر کلیمی سازد از موسی و در دش کند
گاه آرد با کلیمی چون شبانش دوان
که ز نوی با دعیسی زنده و کویا کند
که جهودان را بعیسی بر کمارد کند

آفرین و شکر توحید خدای ذو الجلال
کردگار لم یزل پروردگار لایزال
زنده بیجان که او در ذات نقصان در کمال
در ارادت بی نظیر و در عنایت بی همال
زوا سیران را عطا و رو یتیمان را نوال
نه زبان طبع را در ذات او هرگز مجال
تا کشد هر ساعت از جانب بجانب انتقال
آنکه همتاست او را کی روا باشد مثال
زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
مالک الملک حقیقی هست بی عیب و زوال
آنجهان و در زیر و آنجهان و در زیر بال
بر سپهر لاجورد و زیب کرد رو هلال
جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال
که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال
که نهد بر دامن کلزارها شبنم حلال
که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
تا بهشت از خوبی دیدار او کیرد جمال
تا کند شیطان ز بهر کندم او را در جدال
از عصا ثعبان ازو همی عود آرد جدال
در قفای کو سقد این در شیب و در جبال
مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
با حدیث افسون و با کرده او قتل

که مهر را ز قدر و منزلت برسند
که ز نعلین گسسته پای او عریان کنند
یک گروه از فضل او مختار در صدر و شرف
بنده درویش با ذل با سؤال از بهر قوت
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
کافران از ضربت تیغ بلال او با داغ و درد
زاهدی باید که بگذارد ز طاعت عجز خویش
فاسقی بینی که با باکی کند در هر معصیت
کار او در نیست علت هر چه خواهد آن کند
مرد عاقل کی شود در کار ربوبیت
او خداوند است و خلق عالمند او را رهی
گر ز قهر او بکار بنده زو آید خلل
ور ز لطف او برآید بنده را کار از خلل
احتیال و جهد را در راه ایزد نیست راه
حیلت آزادگی بیش از بزرگ شناسی مگو
گر سرای جنتی بر خویشتن خواهی مآل
چون سر تن و چشم تو فرسوده خواهد گشت در گور
پور تو فردا اگر در پیش گور تو زار
معصیت چون باد شد بستر توجیهای (?) ضعف
آخر ز تقصیر طاعت عمر از ترکش (?)
گر ز رزق واقف اسباب دنیا (?)
چند بمانی هوس در کار املاک و ضیاع
این همه لهو است باشد لهو کار کودکان

در محل قاب قوسین شرف عز و جلال
تا بدست خویشتن نعلین (?) ردا در ازل
یک گروه از عدل او مهجور در صف نعال (?)
بنده و از مال قارون گشته با کرده سؤال
عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال
حق تعالی با که اندر کوشش او گوید تعال
آن همه طاعت بیک دانه تره کرده وبال
چون بعلت نیست کارش عیب جستن از قیل و قال (?)
مرد مؤمن کی بود بر حکم او بی (?)
بر خداوند رهی چون رهبرا باشد محال
بنده نتواند تصرف کردن اندر ملک ذوالجلال
جهد نخست بنده را از رفع باشد ملال
چند جویی رزق یزدان زانکه جهد و احتیال
تا ز اصحاب الیمین و تا ز اصحاب الشمال
ور سرای دوزخی بر خویشتن چندین منال
دل چه بندی بر سر تن گور و در چشم غزال
گر تو امروز از دلبری عمری بود زوال
برده خرمن بباد و در زن آتش نهال
گرچه داری در ضمیر اندیشه توفیق حال (?)
بره عقبی را نداند سود زرق و افتعال (?)
چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
رنج بر دل در ره تقوی و کار (?) خیال

بانی بود آشنا بیگانه چون شد لبیب (?)
محنت آن دارد که او در فراق او برق (?)
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد
من چنان دانم که بر درگاه او اندرون بود (?)
هر سخن گفتن ز عفو و رحمت او بر بساط نیست
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را
گر بخشایند بود بخشایش او بی ستم
هر که از نا شستن با در روی کوشش (?) ناداد را
ای معزی ما که ز عصیان بیالاید دولت (?)
دل ز زنگی چون کمان کردی و تیر از (?)
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام
آفرین گر شاه و صاحب را که نام او هر (?)

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال
نایب بتوان بود که بیکار نمانند
گر زند شب عید همه روز ز قندیل
می خواه بدل یافت می و نغمه و مطرب
بر شد قدح و بیله ارغوان (?)
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر
این حال بر (?) ستانند بر (?)
شاه ملکان سنجر شیر افکن بمقدار
آن شاه که از قدر و شرف نامه و (?)
از نعمت وجود است سرشته گل او

بود بیگانه همیشه آشنا چون شد بلال
دولت آن دارد که او در وصال او اتصال (?)
از تو ایمان باز نستاند تو وقت ارتحال
حرمت اهل هدی و حرمت اهل ضلال
نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر (?)
کمترین بنده که او بخشد ز دای (?) بود
ور بیامرزد بود آمرزش او بی زوال
هر که از پاداش حق بد سر زبان تشنه (?) زلال
گاه آن آمد که از طاعت بیارایی جمال
لاجرم یزدان ز رحم تیر دادت گوشمال (?)
گرد داد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
سین و نون و جیم و را و یا و میم و حا و میم و دال

اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
ساقی و می و مطرب و قوال و شوال (?)
تحویل سو جام و دگرگونه شد احوال
از آب سحرگاهی و از غلغل طبال (?)
بکشت دو توکوی ز گلو الکل و قفال (?)
در صومعه بهتر که بود زاهد ابدال
گر پیش خدا و نه جهان خرمه کنم حال (?)
دانای عدو پرور و دارای عدو مال
پیوسته رهی داد همی قیصر و (?) جمال
گرچه که او آدمیان هست ز صلصال

گر بعثت حرم شد بعرب قبله اسلام … لشگرگه او شد بعجم قبله اقبال
بر پای همونی که کشد باد تحمّش … از باره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که ز یال و کفل او … شیر فلک را کوفته گردد کفل و یال
مرغیست خدنگش که همی از فزع او … سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی … تقدیر بر آن قوم کشاید دره آجال
وان خیل که از طاعت او روی بتابد … توفیق بر آن قوم نماید دره آمال
آن روز که راند سخن از بیم ملاقات … پس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود آن آتش و دمش … آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال
آن شهر کشائی که بهر شهر و بهر مرز … از دور که دیوانت سر و شحنه و عمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را … کان هر دو تو لب بند بنامه و اقبال
کمتر شود آن نام تو هرگز بتمامی … نقش شود آن کوه گران سنگ بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را … ترسی نشود پاک ز دندان و ز چنگال
هر جا که کی درع بود بر تن گردان … هر جا که کی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی تیر که اندر زره پیکان … چو جام کنی صورت آن خود بکوپال
با تیغ بود گرز تو تا چرخ شد ارزند … تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن … هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
کان چاره چو سائیدن کوهست بسوزن … وان حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شود عزم تو در رزم حقیقت … باطل شود افسانه و اندیشه جهال
چون باد شود تند ندارد خطر کاه … چون تیشه شود نار ندارد اثر نال
مهدی چو بیاید نشود آفت یاجوج … عیسی چو بیاید برود فتنه دجال
تا مرد تو قول گوی نشکافد بسخن گوی … در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گرو نیزه که گوئی … او در دست مه و مهر کی غم و کی حال
تا پیکر لسین فلک را ز دو جانب … نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه طرفی

هو

ماه طرفی از فلک و ملک همی تافت … سرو چمنی در هنر و عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز … با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال
از اختر فرخنده تو فال زده غیب … وز غیب زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال … خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا … بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست و لیکن وفا همی نشود … که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا به باغ وصالت نبوی از دور … مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و حال
وصال آب زلال است لیک حرام … فراق باده تلخست لیک حلال
ترا گرامی چون دیده داشتیم همه روز … کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک … ز دیده خالی و از خون دیده مالامال
تن چو کوه من از ماه وست گاه صفت … قد چو سرو من از یاد وست نال مثال
که دیده هرگز کوئی ز ماه گشته چو کاه … که دیده هرگز سروی ز بار گشته چو نال
بر آن مقام که با من وفا و صحبت ترا … بجد صدق رسانیده بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام … مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید بخت تو کسوف … زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید باز دل کرد ش … کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی … که زین ملک و ملوکست و قبله آمال
ولی دولت عالی ابو علی حسنی … که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان را لقاء خدمت تو … چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی کرد از ز سایه خویش … اگر گشاده کند باز دولتش پروبال
اگر مشابه مردان کفایت جود است … بدین دو جوهر مردود از خلق هست مثال
کفایت و جود درش در همه جهان شد … چو حسن یوسف یعقوب و تیغ رستم زال

اگر محال مدار در قضا شود وزن | دگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار کوه ازان او را نه بس بود میزان | هزار دریا این را نه بس بود کیال
ایا ستوده ز اول دولت و فرخنده پر | خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن بود شرف دارد | که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
نه مشکلات هنر گر خود سوال کند | بجز تو کس ندهد در جهان جواب سوال
بزیر پای تو رسید که شیر شاد روان | ز بیم بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو هستی روزگار رنگ گرد | که همت تو مهیاست در دو کار عمال
ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد | مکان منفعت و کان گوهر است و جبال
اگر ز حکم تو باشد جلال از دی | بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
کسی که با خلاف تو دارد اندر سر | رسد بخانه او باز باد استیصال
رهی ستوده صفت شهریار کشورگیر | رهی خجسته صفت پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید که نگشت شکار | کدام شیر ترا دید که نگشت شغال
اگرچه باز بداندیش تو برارد سر | ازو دمار براری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست | ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو بهستی نشتر است که اعدا را | ز سوی دیده کشیده است اکحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید | اگر بماند برد عمر تلخ گشت و وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو | هلال نعل کند خاک تیره زیر نعال
موافق سپر نعل مرکب تو شده است | مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفه بغداد در یمین و معلق | که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
ازین قبیل بقای تو ارزومندست | که از بقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا در نسیم فروردین | شده است روی زمین سربسر بهشت مثال
سرشک ابر بهاران بر گل افتاده گویی | بلعل بر زده از زنبق مصعد خال
بسوی دجله نگر که همچو زلف بتان | شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال

شراب

شراب آب حیاتست کرد باید جام | ز آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که رود در سپهر در عالم | بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط | نشاط با تو بهر حال کرده یاد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان | ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که دولت باقی بود گرفت جلال | شهی که ملت تازی بود گرفت جلال
خجسته ملت تازی چو تو جمال افزید | چنانکه دولت باقی تو زید جلال
بسان آینه روشن است خاطر تو | ضمیر و سر همه هست اندرو چو حور مثال
همای همت او چرخ را بهانه تو نست | بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
اسیر کرد هران خصم را که گفت ترو | امیر کرد هران بنده را که گفت تعال
ز بهر خدمت تو بنده کان شود بعزز | که او شده است عزیز و مهیمن و متعال
گرکه بخشش آمال در پرستش اوست | که بر موافق بخشش همی کنند امال
گرکه همت آجال در عداوت اوست | که بر مخالف اعدا همی کند آجال
فتوح نصرت او سربسر همه عجب است | عجبتر از همه آن فتحها که گرد امثال
بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم | بکشت دین و بکشت دین ضلال
بشام والی کماست تا فرستد جمل | بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر | دگر سفر کند و روم خواهد از افضال
اگر ز چرخ کند خصم حیله بر خویش | خدایگانا بتوان حیله را کند بغزال
زید و حشمت تو آسمان همی سازد | لگام اسب ترا از ستاره یاد و دوال
دگر تو رای کنی از برج نقره ستد | باستر اقی تو نعل اسب اشتران مثال
بیا فزید ز بهر جهار خبر ترا | مقدری که ز قدرت همی دهد اطلال

بزد ز مشک ز ابر بهار باد شمال | موشح است زمین و معطر است جبال

همیشه تا بریم در دل و زبان منت
وفای بدر جمال و صفای قدر و جلال

نظام دین شهنشه قوام دین رسول
خدایگان بزرگان و قبلهٔ اقبال

ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
و با بقدر و شرف برگذشته از ابطال

بلند بخت شهی آنکه از تو یافت قبول
بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال

نخود شاه نامهٔ اسم تو سر نهاد سخن
بجای حیلهٔ تو برکشید سر بقبال

ز عقد جوهر سنه در جنیبت تو کلام
ز نیش شیر نترسد رجال تو دو دل

یکی ز نسبت بکند پیل مست اخرطوم
یکی ز تن بکند شیر شرزه را چنگال

تو در سلالهٔ آدم سلالهٔ بودی
هنوز پیکر آدم سلالهٔ صلصال

مباد عمر تو دولت هزار نامه نوشت
یکی کند تو از سال از آن یکی سال

هنری و معالی هستی جود و بخشش
تویی موافق بر و تویی مخالف مال

بگوش و چشم و زبان هر که ساز دل
چو وقت بگذرد و رد و گردد حال

نه آن شود نه بگوید نه بیند ای مختی
بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال

ترا ملال نگیرد ز هستی رنجش تن
گر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال

ز همت تو نشان هر چگونه دهم
که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال

ترازوی که بسنجد همت او ترازوی
خزینهٔ همه شاهان ذرهٔ مثقال

ز برج شیر برآید ستارهٔ بر تو
سزد که خصم تو با ساک فرو شود بکلال

سپهر برشده در آرزوی خدمت تو
چو تشنه که بود آرزوی آب زلال

تو تخت سروری فرازوی داری
دو نعمتست بزرگ این دو جز فرخ فال

که پای دارد با فرازوی برد
که دست دارد با بخت سروری بکمال

همیشه تا که بود موی و مویه در زاری
همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال

کسی که نقص تو خواهد ز مویه با موی
کسی که کین تو جوید ز ناله با دو نال

ز بهر امن خلق و ز بهر کوشش حق
ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
یکی بروز مصاف و یکی بروز نوال

وبال

وبال و وزر ز مردان شغل خویش داوران
که هست مصلحت کار خلق وزر و وبال

صحیفه که در او مصلحت سیاه کنی
کند سپید بحشر صحیفهٔ اعمال

خلاف نیست که زان شد بهشت آن دولت
درین مصلحت پای که او فتاد ز مال

بصبر گوش و درین رنج صبر کن بجای
که همت تو ز حلقهٔ در آمال

چه غمگسار تر از او در کار گفت برو
سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر جایست که روح لطیف او بهشت
بقای شخص تو خواهد از ایزد متعال

تو از رجال و اجرام چرخ دارز همت
که کارهای عظیم آوری به پیش رجال

چه کارهای بزرگ استعانت امروز
بلند و بیهده دل در تغیر احوال

بزرگوارا آنی که در صنایع شعر
مرا ز لفظ معانی توسعت مجال

مدایح تو چنان گفته ام که با محشر
زمانه بر سر هر یک همی نوشته حلال

رسید وقت که از شیخ عمر تو شوم
بحضرت ملک ملک بخش اعدا مال

ز شکر مدح تو خالی همی نخواهم داشت
زبان شکرگذار و ضمیر مدح سگال

ضمیر من که بر مدح تو چنان بسخا
که در بزار و تو مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر او شکر نعمت تو کند
درخت تازه کند شکر او نوال شمال

چه نیمن باد همه ساله دولت تو بلند
جلال او ز معالی و جهد او ز جلال

زمانه گرد تو با نامهٔ هنر معلوم
ستاره گرد تو با نامهٔ ظفر اتصال

جهان متابع تو بالعشی و الابکار
فلک مسخر تو بالغدو و الاصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

سهی که هست همه عالمش بزیر علم
عزیز گشت با تیغ و تخت و تاج و قلم

عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد
که خسرو عرب است و خدایگان عجم

خدای عرش جهان آفرید از پی او
که زین جهان همه در پیش او شدند خدم

زمانه قسمت او روز و شب تصرف کرد
چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم

ز عدل او در بستان همی بروید گل / ز فر او ز بحر ابر همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار / دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دولتش خلق را نکهت آید / کی شکفته بود ار نه آفتاب کرم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب / به اصل پاک تو نی سید ملوک کرام
بدین دو دولتش و داد تو در قدم / بتخت بر نهاده ست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی سوی دنیا / بهمت تو شد از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد رای حق پرستان بیش / ز تیغ تیز تو شد کفر حق پرستان کم
مدار کفر و دار دین ز پاست ثبت / نهاده قدر درداشته جیلد و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانان همی گیسو کیسه بند / که بهر تست مجاز ز عیسی مریم
کشند ز اقبال اگر کشند ز مهر تو سر / ز قو اگر زند کمین تو دم

چو سایل از تو ملی شنود رهد ز بلا / چو زایر تو نعم شنود رسد نعم
نگر بلا را مسمار کرده ز بلا / که نعم را مصباح کرده ز نعم
خدایگانا اقبال تو همی دهد قرار / بگرد عالم پرکار ز گردش رقم
کجا همی بس اقبال تو بود نه عجب / که در کشش رقمی کرد جمله عالم
بکام دل ابنای زمان همی که بیداری / ز لعل وارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه شود هر زبان با آن گره / چو حلقهای زره زلف او هم اندر هم
کسی بود چو لب خویش عیش تو شیرین / کسی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته به رنگ اختری ندیم ظفر / مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

همیشه تا ز خبر و عالم همی ارد بهم / دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
استخدا و هر کی که مغرب دارد او در نگین / و دان شهنشاهی که مشرق دارد در زیر علم
سایه یزدان ملکشاه که اندر ملک خویش / بندگان دارد چو افریدون و دارا و جم

که داد

تا که او گیتی بگشت دولت بنا یکرد / قیمت شاهی فزود و کار آن کسی که ستم
ایمن انگار آنکه پا را کان آباب / نام او آرایش تخت و ملک و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران گر گرفت تیغش با کف / عیسی مریم گر بپرورد جودش را ندیم
صاحب صاحبقران از تخت پیغمبری / دین او از تخت پیغمبری دارد رقم
عدل او از تخت پیغمبران دارد نشان / گر ندیدی روی که کن دین عدلش را هم
تا ز بس دست همت دولت کرد خواهد شهریار / رومیان زر همچو باج ور دو مرد انجوان حرم
در جنب یا خانه قیصر لیسی در یمان / تا نهادستی پاره قرآن را بود ارزد صنم
کو بیاید و بیا مورد از ز شاه / هم شجاعت هم سخا و هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دوران تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در زر نم
هر کجا شادی بباشد تا تو باد شمنان / خفته شادی باد شاه و دشمنان خفته غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید / ملک او هر ساعتی افزون باد و بدخواهش کم

موسم عید و لب دجله و لعب و جام / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمع شده و تکانی در جهان شاده / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم
اندران وقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش و فر اکال اقالیم شده ست / زد که صد پاره به یکبود جهان زیر علم
لشکران همه آگاهست که او در رکاب / سر شاهان همه آگاهست که او در راست قدم
از حد مشرق و چین تا حد مغرب و روم / بعدل او کرد تهی اند و خالی ز ستم
هر سر مندی گر ضد متاهد و ندم / سنجر دولتش از رحمت او یار بهم
خلق را نیست به از در که او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند / بهتر از رای و صوابش هیچ حکم

بخشش یم بر بخشش او باشد چو رود
دانش چرخ بر دانش او باشد کم

ای فلک را فعلهای نیک و فتح تو شرف
وی ملک را اعتقادهای عزیز تو قسم

آنچه او داد در ملک کی داد چرخ
وانچه او بخشد در جود کی بخشید یم

جز برای عدل تو ننهد گردون قدم
جز بکام دل تو نزند گیتی دم

خالق عرش سه چیز بجز پیمبر تو داد
معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم

کنیت و نام و خطاب تو در اسلام ابد
تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

ای از هیبت کده هند بر آید پرخشر
ور دگر همه شمشیر بر آید بهم

مرکبان تو به سم خورد بخواهند شکست
هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم

هرکه از چشمه مهر تو کشد آب حیات
بار دار ار بجای تو رود آب بقم

وانکه با کین تو خواهد که شود جفت و ندیم
نشود جان ز تنش تا نشود جفت عدم

نه عجب اگر برد او زه چشم تو دو جنبل
کشت با خشمت درگاه تو با خیل و حشم

بس دلیل آنکه ز بسیاره عدم خوان بنی
تا برادر بد بوسید زمین انجو خدم

بر که کار جفا در شوی از گرده او
کمی یاد کنی عفو همین هست کرم

تا بباغ ارم از جوی بهشتی مثلست
با درمت بجو نشی خوشتر از باغ ارم

تو جهانگیر و جهانبخش نشسته به بروز
نیکخواه تو بشادی به اندیش تو بغم

دل پیر داران در عهد تو جوان راحت
پشت بدخواهان مانندگان پیش تو خم

بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت
عید فرخنده و بغداد و دولت و علم بهم

یک شاه جهان دولت سلطان معظم
با نصرت فرخنده و با فتح دمادم

این نصرت و این فتح تمام است در آن
احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه زمان تو سپردند ز زجاج
شاهان قوی دولت و میران معظم

دین دید حقیقت که تویی خاتم شاهی
رهشد در برید در تو افسر و خاتم

تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در
تا دین پیمبر برا کند بعالم

ماند تو کشاده بود دست و نباشد
آراسته پیغمبر و از گوهر آدم

جم کرد با انگشتری خویش جهان را
هستی چو جم و مهر تو انگشتری جم

چو آنکه همی شاهان حکم تو برند
ترسا نبذر و سخن عیسی مریم

از دست تو در چشمه روان شد
آن چشمه که تر شد از این چشمه زمزم

پیکان تو بر هرکه بر آید بسر و جان
مرگست که بر سر پیکان تو بدغم

بدخواه تو بر قلعه محکم گریزد
با مرگ کی سود کند قلعه محکم

در روم ز شمشیر تو برخاست فغان
تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم

گر غرقه شود دشمن تو کاه بسوزد
کز دیده و دل هست چه جیحون و جهنم

هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد
خیزد ز دل و دیده او چشمه غم و دم

ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه
وی پیش اثر خنجر تو خشک شده یم

نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر
مدحی که نه بر یاد تو گویند بود ذم

با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم
با راستی دین تو کس را نبود خم

تا هست درد اقبال تو افزونی و بیشی
شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم

دولت ببندد که نهد حاسد تو دام
ورزد گذارد که زند دشمن تو دم

زان فخر که مداح تو شد بنده معزی
نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم

تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج
تا نوبت عاشور بود ماه محرم

سلطان زمان باش و خداوند زمین باش
مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
سلطان نسب وارث التاج و تبار آدم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت
دارنده زمانه شاهنشه معظم

در تخت خاتم آمد آرایش بزرگان
آراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی
فرمان دهی که جودش بشکفت روی عالم

در ره و رکار شاهان تاریخ او موخر
در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چو بازد
هر کیست تیغ سلطان در قلعهای محکم

تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین
فغفور چین بچین در در ره تو ساخت ماتم

قیصر ز بیم تیغش بنهاد شد زمانی
پنهان همی بگوید بر عیسی بن مریم

اندر جمال چون جم در فتح چون سکندر
در لشکر تو هستم سیصد هزار رستم

کر ناز تو سلیمان اندر حریم کعبه
تخت تو است کعبه دستت بیت بام

اندر بهار خرم شادی و خرمی به
شادی و خرمی کن اندر بهار خرم

بنشین بتخت شاهی تا تخت تو بنازد
می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم

عدل تو باد و عمرت هر ساعتی فزون
هر که نهد در روزی عدل تو از جهان کم

شاعر تر ز معزی بادی ز لشکر کل
دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

ای ز شادی و جوانی شاد و ز دولت بکام
ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام

اندر اسباب شهنشاهی کمال تو کی است
وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو ز تن
تا جداران کشته اندر پیش تخت تو غلام

از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال
وز خلاف تو بود دم بر دوا شمس باشد حرام

از سعادت دولت تو خانه دارا در کرست
عالم صوابش بود تو عالم کرنش تمام

هست روشن بخت اقبال تو در شرق و غرب
هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام

گرمی بر هان و تخت باد اقبال ترا
پس بود بر هان و تخت فتح روم و شام

هدای تو دشنام و نام تو را بان صبح
تیغ تو در روم صبح مدسکال کرد شام

کین تو مانند سود که دست ایک کرده بی بحجت
چون حاسد در عروق دشمن و در عظام

تیغ تو زاهر است و در دام هر که خواهد تو
دست ز رکنه بر بردبای آن اندام

رای بید این لطافت کرد ترکی و سوسن
ساه جین اندر خدمت کردی یک جام

از مخالف هرکسی از موکب تو بیقرار
از معادی لشکری ور لشکر تو یک غلام

نوبت

نوبت جام است اکنون نوبت شمشیر نیست
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی تا بکرد
اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام

جام بر فرما از آن باده که چون آتش نیست
دست کرد و مشک بوی و جام کرد و لعل فام

بندگان تو همه خوردند می با تمکین
تو چو رضوانی و در الملک تو دار السلام

دولت تو کرد بخت مملکان تو بلند
همت تو کرد کار دشمنان تو بکام

بندگان زیبد که از بهر تو نصرت در کنار
چاکران شاید که بر یاد تو نصرت از جام

ال و حال او سال و حال اصل دین تخت و بخت
باد تا اندر باد شاهی بر مراد و بر دوام

ال وا فرحال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل زاهی این تن با تی تخت عالی تخت رام

رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید باد خسرو عالم
سلطان جهان شهنشه اعظم

شاهی که نشاط و عیش او باقی
شاهی که صبوح و بزم او خرم

شاهی که ز خسروان و سلطانان
نازده باد دست کو هر آدم

ای خسرو نیک بخت نیک اختر
سلطان جهان و داور عالم

عز دولتی تو هر زمانی بیش
عمر عدوی تو هر زمانی کم

اقبال مسخر است بخت ترا
گویی که بدست تست جام جم

بر تخت نهد موافق تو رخت
در دام زند مخالف تو دم

تا هست جهان شه جهان بادی
تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانه دوستان تو شادی
در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر بر نیان عالم
ور قمر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر بر نیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر ارغوان ز قمر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایبان
در ظرف تو ز ظرفه بود سایبان ظلم

یا روی او بهشت پدیدا شد آشکار
ور شرم روی او زجهان شد نهان ارم

رویش همی نهفته نماید ز رشک من
گر تازه و شکفته شود گلستان ز تنم

از عشق چو چنگ شدم در فراق تو
از ناله همچو زیر شدم زعفران چهم

در وصل او نیم جگرکم را علاج
گر با من از لبش نگرد ناردان اهنم

بنشد روز وصل چو رخ بر رخم نهد
پر شد بلند لاله و بر زعفران تقیم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست است
در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که با نصاف و عدل خویش
برداشت شاه جهان از جهان ستم

سنجر خدایگان عجم کز فتوح او
گشته ست بر عجایب بر دستان عجم

شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل
صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
ور فتنه ها ز لشکر و ز فر دوان حشم

سعدیست در زمانه و سعدیست در جهان
اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر ستاره نهد پاسبان قدم

گرگست دهر و با غنم و عدل او شبان
از گرگ جنگ کرده بود تا شبان غنم

شد کار چون خرد با اقبال او بزرگ
چون گفت در مصالح احوال جان نعم

باطل ز حق جدا شد و کجی ز راستی
چون گشت حکم قاطع او در میان حکم

بجنبد گر در لب چو نگار شیر
پرداخت شاه و دار ز شیر ژیان اجم

گر تو نگار فیل شوی عزم او درست
بودی ز بیم تا در هوا الشان جیم

تیغش نهنگ وار کشد بجای پیل
چنگال را ز بیشه هندوستان بدم

ای کشته دو داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته در داستان تو هندوستان امم

چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند
کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم

نگاه هنر نمود ملوک گذشته را
چون هست همت حمید تو در باستان شیم

مشتاق شد سپهر و رسم تو روزگار
چون مملکت رسید از اسلاف نعم

بهروزی تو گرد بهروزی تو خورد
گردون بر قسمت و بخت جوان قسم

عدل تو

عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن
از قافله خوارزم و چین و کاروان قسم

وز دولت تو ز تاثیر عدل تو
دینار گشت در کف بازرگان درم

درویش را کف تو توانگر کند همی
گر جود داری آن کف گوهر فشان چو هم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نوبهار بر بوستان دیم

سم با محبت تو شود در گلو چو نوش
نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم

هر چیز را که آن بهم ارزد بها بود
ارزد همی مخالف تو را یکان بکم

بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
یابد خبر ز ناله و بند نشان زدم

قومی که از هوای تو برتافتند سر
کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم

از کشتگان هنوز طیور و سباع را
بر گوشت زاغ و بر استخوان نعم

ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح
هرگز نشد مدیح دل مدح خوان دژم

بی آفرین شکر تو هرگز نظم و نثر
مرد حکیم را نزند بر زبان حکم

چون بنده در پرستش تو دل نو کرد اشت
اندر حرم تو چو تیر سدیش زنان الم

گر بنده را سعادت تو در پناه نهی
کشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم

فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد
از مستمند محنت و برنا نوان سقم

خواهم همی ملک ملک خبر آن ترا
لشکر اگر کند ملک خیران کرم

تا باغ را بود به مه فروردین نشاط
تا راغ را بود به مه مهرگان ارم

جای نشاط باد نشاط جان که هست
دار السلام جنت و بیت الامان حرم

تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز
بر تخت پادشاهی تو جاودان چو جم

در تخت نیکخواه تو و بدسگال تو
چون از دو شیر خرم و چون از دو ان دژم

بر دو دمان خصم تو مریخ آفته
کیوان ز تو ساخته ز آن دود مان قسم

بوسیده بخت پایه تخت تو زر زمین
اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم
صاحبقران اعظم شاهنشه معظم

ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوکار
ای در جهان شهنشاه ای شهریار مقدم
ای برده همت تو رونق ز آسمان چین
آورده هیبت تو بر پشت دشمنان خم
اصل بزرگواری از رای تست ورای
فرع خداوندگانی از تیغ تست محکم
بر چرخ تست نازل بر جوش تست کامل
و از تیغ تست غلغل در دولتان عالم
بر دوران رایت راضی ایمان ز تیغ تابی
دولت ز بخت عالی ملت ز تیغ محکم
اعقاب از قربت جاهت تا محشر
و اسلاف از امامت فخرت تا آدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو
اندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو کشاید درهای خلد مینو
با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری مردی و کامگاری
رادی و بردباری هر شش ترا مسلم
آنجا که رزم سازی در تیغ کرا بود دل
و آنجا که بزم سازی در دل کرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح آفرینت
هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تست میمون
چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج بدر تو داری
او نیز در وزارت والد کفایت نم
چشم جهان نبیند تا دامن قیامت
شاهی چو تو معظم صدری چو تو مکرم
زیر مراد بادت چندانکه هست گیتی
زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
پژمرده فتوحت نصرت شده بهالی
هر شادی صبوحت شاغر شده دمادم

ایا گرفته عراق و چین را بنوک قلم
دیا سپرده ساکنین را ز بر قدم
قلم بدست تو و بر فلک فرشتگان
زبان گشاده بشکر تو چون لوح و قلم
تو پادشاه جهد تو داده دست بعهد
و دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل
هر از مصلحت از صلح هر دو در عالم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر
چو تو وزیری هرگز نخیزد از آدم
غیاث دولت و شاه شهاب اسلامی
عماد دولت یزدانی و امام امم

نظام

هو

نظام ملکی و از تست کار ملک قوی
قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عمر ترا
بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم
زمانه با من تو خالی شود ز تیغ بلا
جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو
چو بر ملوک ز صدر و جوه بسته قدم
دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو
نهفته گردد نور ستارگان انجم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را
شود سعادت تیغش و شود نحوست کم
بعزم و رزم چو لرزی برای تدبیر
کشیده رایت لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش
چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت و اقبال کار بهای جوش
کشیده طارم میمون طنابهای خیم
روزنه شد ز کمان ناوک حیات و وفات
زمانه روز ز بیم آتش شکار و جحیم
ز بس که خواست ز خرطوم زنده پیلان گرد
ز بس که رفت ز حلقوم بدسگالان دم
بیاد گشت همی چرخ ازرق و اخضر
بکشت گشت همی اسب ابرش و ادهم
ز حد شمرد بباز بچه اندر آن هنگام
نبرد کردن اسفندیار رستم
در آن مصاف جهانی نهاده بود هم
ز کرد و بار بسی و ترک تازی و دیلم
طرب کننده بآواز کوس و ناله نای
چو داده خود بر آواز زیر و ناله بم
چو تیغهای برهنه آب داده در تیه
چنانکه آتش شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
بر آن صفت که گریزان شوند گرگ غنم
از آن سپس که سپردند خویشتن جان لیک
شدند مغلوب از تیغ شاه بر جشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا
یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار
دگر گرفتی سلطان بروزگار کرم
ز زه خسته رسیدی بچرخ آه نفس
ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم
لغا شیفته باران بدل شدی لغنا
وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم
دگر عنان سوی بغداد آمدی سلطان
بیافتی دل کردکشان تیغ دلم

بروم رزم همه رومیان شدی شیون
بمصر سور همه مصریان شدی ماتم

بدست گردان تیغ و چو سیل لب نیل
نهنگ را که شدی نهنگ وار بدم

بدولت تو گرفتی همه ولایت روم
خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم

چو از عنایت بسیار تو اهل عراق
گشاده شد در شادی و بسته شد در غم

نمط صلح برآوردی از میانه جنگ
بفضل نوش برآوردی از میانه سم

هم آن گروه که حساد آن مصاف چو بر
بمانده کالبد از رشک کرده پر تجسم

بنامه که تو نوشتی از عجم بعرب
شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم

زنام سلطان زینت گرفت در بغداد
لوای خطبه و منشور و مهر و زر و درم

اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود
فنون آصف بن برخیا و خاتم جم

تو را همی بدهد دست و کلک چون افسون
همیشه داده پس خام چون خاتم

بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است
زمانه زرد دلی تو عیسی مریم

که کشتگان فلک را تو داده ارواح
که خستگان قضا را تو کرده مرهم

چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
سعادت دو جهان کرد قسم تو رقم

موافق است بهم ملک و دولت و ملت
که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم

بحجر تو کیست که گاه فتوت و فتوی
دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

شده است سیرت پاک تو افتخار بشر
شده است نعمت خوب تو افتخار حشم

کجا نظیر تو باشد بنها بماند ماه
کجا یمین تو باشد بشرم ماند یم

ز زر که جود تو بود با صبر ملک تو دارد
وز آنکه در نعم تو بود امید نعم

غنیمت است که کلک تو از سماع صریر
بغارت است ز لطف تو ز سماع نغم

کف تو چشمه زمزم مبارک اقبال
عطای تست فراوان و داد عالی کم

ز دست هر تو و همیم گر چه هست راه دراز
ز آب داد فناز بزم بحسرت زمزم

طراز جامه دولت نگار خانه تست
رسیده از در فتوح تا بتاج جم

اگر نه خانه تو گردش سپهر شده است
رونده بر زرنب تیره چون کشید رقم

زمانه

زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد
مگر که از شب معراج یافته ظلم

بکار کلک بصیرت اگرچه هست اکمه
بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم

مصوری است که ده ساحر است اویار
مشعبدیست که صد ساحر است اش ادهم

چراغخانه شرع است و ترجمه عقل
نهال باغ علوم و کلید گنج حکم

حریف شیر اجم بود و ترجمان بیان
قرین صدر عجم گشت در زمان هرم

خدای عرش چون نیکوی و نکو خواهست
که او فتاده بصدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا که خلاف و زوال بود چیره
بران مثال که صدر وزارت بود خرم

تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم

صدور دهر ز خاک در تو کرده لباس
ملوک عصر بجان و بسر تو خورده قسم

برزم موکب منصور تو چو چرخ برین
ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صدر رادی و زمین مخالفان بزر
ز زینت خویش برانداخته زمین حشم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق
فزوده شادی تو خالقی تو صف قدم

بشد این بار خدایان و بزرگان عجم
که همی بنده خریدند بدینار و درم

اندرین نوبت صدری تو ز رتبت بهشت
که همه ساله خرد بنده بجان و کرم

فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام
سید عصر امام وزرا صدر امم

صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
که شد از سعد علو در همه آفاق علم

آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی
وانکه گشت از نیتش اصل معانی محکم

همچو خورشید که نورش برد از انجم
همت او ز بلندی ببرد آب ابم

گاه توقیع صریر قلمش ز دل خلق
بگشاید در شادی و ببندد در غم

کف دارد ز عبارات و ز توقیعاتش
هرکه قانون ادب خواند در دفتر کم

گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو
زانکه مخدوم شود هرکه برآورد خدم

زی او دین و هنرهای شهنشاه جهان
گر تو خواهی که ببینی صحف همچو حکم

معانی که فلک و دهر نموده است اثر
رقصا برخورد و بخت شده است رقم

رای او کرد میان فلک و دهر سعید
حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای ز تو شاکر و در سیرت و در سیمت خود
شاه آفاق و امیران دوزبران حشم

تا فرستاد تو شاه جهان خاتم خویش
شد جهان زود اعدای تو همچون خاتم

اندرین وقت چون تر شد از رای تو ابت
کارهائی که ز کری چو کمان بود بخم

هرکجا بود ستم کرد برآورد ز جهان
آب عدل تو شود ز جهان گرد ستم

هرکجا ایمنی عدل تو باشد بشگفت
که شبان وار شود گرگ نگهبان غنم

در پناه نظر و در کنف حشمت تو
سوی آهو نبود ضیغ کرد شر اجم

با تو عالم نتواند که مباهات کند
که تو بیش آئی و در قدر کم آید عالم

نجل در کتم عدم رفت بصحرای وجود
تا بصحرای وجود آدمی از کتم عدم

با موالیت شب و روز چو نفحت فرح
با معادیت مه و سال غم و ماتم

سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم
نوش با کین تو در کام عدو گردد سم

خا بیابانی که نبینند لکار رحمت
بسر آیند سوی حضرت تو همچو قلم

همه مشتاق به دیدار تو چون تشنه به آب
همه محتاج بگفتار تو چون تشنه به نم

شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد
آن دگر نیمه همه بهر تو بگشاید هم

سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم
بر مصحف بجای چلیپا و صنم

ای صبا تو همه با جوران کرده نشاط
وکلا نام تو همه با موران خورده قسم

برنی آدم چون خلد شده است از رخ تو جهان
نه عجب گر تو در خلد نمازی آدم

تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا
دیدم از طلع رهی بر در تو کاه نعم

آن لطافت که بدیدم به رخاء و فرح عام
وآن کرامت که بدیدم به رخال از نعم

سعی فرمائی و افضال کنی در حق من
سعی و افضال که دیده است بیک بار هم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه خیر
نطق و اندیشه من هست که در دو تو کم

جای آنست که چون شکر تو منظوم کنم
کر مراد دست رسد روح کنم با آن ضم

زانکه

زانکه اندر تن من است ثنای تو چو جان
زانکه اندر تن من است هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام
بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون بهبا
تا همه رنج و عنا باشد مضمون بظلم

چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی
روضه دولت تو تازه و سرسبز و خرم

از مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعرا گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

آن عنبر پر حلقه و آن سنبل پر خم
وان زلف چو کمند سیاه آن عارض پر خم

دامی و کمندی که ز بهر دل عشاق
چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم

از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه
یک روز کنم شادی یک ماه خورم غم

گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل
گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم

چون وصل بود دل شکفد اندر تن جان
چون هجر بود نفس دل اندر رگ پی خم

عشقش مه و آتش و آبست که دارم
همواره از او در دل و در دیده نشد نم

هر چند که در دیده من خون شود از دل
یکذره همی از دل من لطف نشود کم

بزمی که در آن صورت زیبای تو باشد
شاد دلش باد م بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو دارد اثر خوش
در سیرت صدرالدین آرایش عالم

آزاده محمد که ز افضال وی آمد
چون جد پدر پرور و راست و معظم

در صحبت معالیش ز آن احمد مختار
یکذره همی نه ز همه ذریه آدم

چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش
بر بارگی از شرع بر مرکب ادهم

او زاده عقل که در عالم اول
تحقی مصور ز بر باد مجسم

بر چشمه زمزم کف او راست شرف زانک
هر چند که آن چشمه عزیز است و مکرم

هر روز بود از کف رحمت بر زوار
هر روز بود رحمت حجاج بزمزم

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت
معنیش چرا ورد جهان نیست مسلم

تا در که او باید یکذره ز درکس
زیرا که حرام است نعیم طیب یم

ای بارخدایی که ترا صدر وزارت — میراث رسیدست ز جد و پدرت هم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق — آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شمه محمود تو مکشوف — خورشید در روشنی و مشک در شمم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو برونست ز کیفیت و از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی — محتاج نگشتی که زدی دست برستم
بر آصف دستور نهد برتری ار — قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو مشتی بود مهمل و موقوف — بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
تا خنجر عزم تو چه فولاد و چه سحاب — با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر — با رمی او شاه شود تیزی ضیغم
مهر تو سراییست که دارنده ز رازش — کین تو سمومیست که دارنده نیرانم
گویند اثر مهر تو و کین تو دارند — رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو گیری ز تو آن فخر بود خاک — مدحی که تو بپسندی آن مدح بود ضم
اقبال مساعدست و اعلام تو منصور — ارزاق جهانست در اقلام تو مدغم
جز کلک تو هرگز که شنیدست ولادت — بیننده و اعمی و سراینده و ابکم
شمعست با جزای و جهان منقش — راهست و بپایست و بیاهست معلم
هنگام رضا هست صدف وار ولیکن — هنگام قضا هست گزاینده چو ارقم
سیاره چرخست که از تیر و دوارش — بنشست قضا یکدم و خلق دمادم
از جنبش هر دولی دانش شود اثبات — در رفتن او قسمت اعدا شود قائم
استاد طبیبست که تا سر برش — در دست تو از چشم کفایت بزدم
گویا که کف تست دم موسی عمران — و وزن دم تو هست دم عیسی مریم
ای آنکه لطف من نظام من نظامی — زو بنده شود کار رهی کار تو منظم
خستست دل آنک تو جهت اتمام — برخسته دلی هست لطفهای تو مرهم

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم — وی قاعده خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده کنیت و نام و لقب تو — فخر ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند — ابلیس شد از عزت تو دشمن آدم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند — بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم
آصف صفتی در سر خویش و لیکن — کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چه نورست در آفاق مقرر — رای تو چه عقلست بر افلاک مقدم
انواع سعادت ز جبین تو بود درج — انواع سخاوت ز یمین تو بود یم
آثار خرد پیش تو بود مجمل و موقوف — اسباب هنر پیش تو بود مشکل و مبهم
دولت نپسندد که نهد حاسدت گام — ورزد نگذارد که زند دشمن تو دم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه — از گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
ای بارخدایی که همه بارخدایان — در صف نعال اند و تو در صدر مسلم
همچون صدف و لاله برابر گوهر و مشکست — وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
وصف تو صافی شد و شعرم تو عالی — چشمم ز تو روشن و جانم ز تو خرم
گر گل به برم بی تو بود تیزتر از خار — در نوش تو خرم بود و خوشتر از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب — که شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
تا دیده رفیقان تو در شادی و سور — تا دیده حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام — صبر باید تا ببیند دوست و دشمن را بکام
چون فلک برکار زد در دولتش پرگار بخت — دولت او دست زد بر دامن بیداد و فتام
صنع یزدان بخشیدش کالوت و اداره علم — داده صبر کامل علم تام
کارهای ملک و دین در دست دستور — گو وزیر دین در دست و همام ابن همام
تا بصیرش دست از دشمن همی آید به — تا بحلمش کار دین و ملک هم گیرد نظام
دین یزدان را امام و شاه یزدان را پدر — ملک را فخر جهان و صدر دین الکرام

هر که نشناسد که یزدانست جای ایمنت
لشکر برازم او خرم کند وقت شراب
بر زمین خشکی نماند گردش با انکار
صاحبی در مشرق و مغرب اقبال الدولت
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار
گر روا بودی پس خیر البشر پیغمبری
چون قلم در دست تو جنبش ما اند تقدیر
در جهانداری ما قبالت بود اهل الثنا
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن شرح
چون بجهان شاه مشرقهای کرد کار
فتح ایران خسرو توران شه پرور کرد
محترم شخصی که هر شخصی هست طلعتش
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق
از درر های مدیح تو قلم در دست من
کلک گوهر بار تو پر گوهرم کرده است جمع
آنکه در صدر وزارت چون تو دیدی بجو

او یقین داند که بخشش هست جای التمام
امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
در هوا باران گنج ار کف بگشاید انعام
خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
در زمین حضرت تو آسمان احتشام
جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
از حسد بر اشک شد روی مه اندر احتشام
هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
چرخ اعظم را مساحت کی توان کردن بگام
گرد اسب عزم او بر سبک کام از لگام
همه هنر رفت خواهد کرد فتح روم و شام
خاک ره در طلعتش ابر بخشم احترام
ای به استحقاق مخدوم خداوند کرام
گردن ایام را غاشیه همی باید مدام
لطف شکر بار تو شکرم کرده است کام
پای خسرو در رکاب فتح باید بر دوام

شاد است روز همه خلق فرخ و میمون
شه زمانه ملکشاه کافرید خدای
به طلعتش همه ساله منور است زمین
قیاس کردن با همتش کم وزد گرد
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا
بفتح رایت او رجعت کنند همی

هر روز کار شه نیک بخت روز افزون
همیشه طالع او سعد و طالعش میمون
چنانکه هست منور ز طالعش گردون
که پیش همت عالیش هست گردان در
همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
چو چرخ زرد چرخ که چو خاک راکون

فضا

فضای کن فیکون هر ادا و ورود
شمار بخشش او در کسی نداند چند
چنانکه طاعت او مایه خرد میدانست
بشیر پیکر ترش که کن لبیک باش
میان شاه و فریدون تفاوتیست چنانکه
ایا بخدمت تو هر کی شده مشغول
ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا
خدای دار هر بنده را که بنده تست
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
سجده کردن آشفته لشکر سرکش
بسان شمع ترا چون کلیم را ثعبان
تخته ملک تو باغی شکفته را ماند
تو بر مراد دل خویش هر کجا که رای
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون باز
ترا ز شدیده برده سپاهی تو ز لب دجله
درین خجسته سفر بر ظفر بسست ترا
همی دلیل کند خسرو زمانه زود که
به نیزه سر بیابی ز خاصه ملکان
کلید نعمت قارون ترا بدست آید
همیشه تازه بهار و خزان زمین و هوا

که هست جنبش مرادش فضای کن فیکون
قیاس دانش او را کسی نداند چون
خلاف طاعت او بخلاف است چنون
که کافری بکر بوده است کرا زو دون
میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز کین تو دل اندر فسرده گردد خون
سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
ز نائبات معاف و ز حادثات مصون
که پای او ز خط مملکت بود بیرون
نخوان بدکنشان خاک او شود معجون
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
نزنده کردن و بر مرده مرده مدفون
بسان جود ترا چون مسیح را افسون
برار در رحمت و برار ز سر غم گوناگون
بباغ خویش تماشا کنی همی اکنون
رسیده تا رجامت آب دجله کنون
هنوز گرد سپاه تو ز لب جیحون
خدای عز و جل یار و بخت تو میمون
کند سیاست تو بخت را نگون
به تیغ جان لستانی ز دشمن ملعون
فرو شود به زمین دشمن تو چون قارون
شود چو چهره لیلی و چون دل مجنون

هوا کسسته کند رشتهای مروارید
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو دوران و باده در آن
تو باش قبله شاهان و پیشگاه درون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
لب مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
هیچکس هرگز نکرد از خسروان و پادشاهان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر زمانه
کس ندیده است این بجز او کس نداده این نشان
هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود
گشت با او زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
آنچه کرد امسال شاه از هفتخوان از عجب
زین سراپا در عجب ماند حدیث هفتخوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک شامیان
رفت سوی روم و حاصل کرد ملک دیگران
نه بشام اندر ز دولت بود عاجز کمتر کس
نه بروم اندر ز نصرت بود خالی لشکرش
آنچه اندر شام صد میر معارض داشت شد
دارد اکنون از بیابان‌ها و در یک تن پهلوان
ای تو شایسته اوباه از عزم افزون
ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زمان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
کو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
کانچه ایشان را به ده سال اندرون حاصل شدی
در سه مه شاه جهان را حاصل آمد آنچنان
شام را که گشاده روم را که گرفت
اینت شاهی کامکار و شهریاری کامران
اینت زیبا خسروی لشکرکش لشکرشکن
اینت دانا داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین
هر ظفر کز صد سفر آید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو چیز
سیر اسپت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد توئی پیروز بخت
تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
زین سفر کامسال کردی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد
روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را
بستدی از خصم ملکی همچو روضات جنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می گیری بکف
زان می کش بوی مشکست و ز رنگ ارغوان

خنجر آتش نشانت آب خواهان برد
آب آتش رنگ بر ده بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو
شاد باش از بخت خویش و نوش خور از دلبران
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک
تا زمین پاینده باشی و تا فلک پاینده مان

بشکفد تازه گشت دگرباره اصفهان
از دولت سعادت شاهنشه زمان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست
صاحبقران خسرو و خدایگان
شاهی که گشت طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرده لطف و عدل او شده است
هر جا خراب کرده شاهان داستان
با داستان نصرت او رزم رستم ده
ویرانه سرگذشت کهن گشته داستان
کم شد زمان خلق درد و جفا و تپش
هر مکان خبر دهد و نیست در مکان
گوئی که هست حلت او قدرت خدای
کاندر جهان گنجش همی کم شود گران
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک
ایزد اگر به تیغ و بعدلش مهر زمان
تیغش برزمگاه بگوید خبر الحذر
عدلش ببارگاه بگوید خبر الامان
آنجا که شد ز نعره سپید براو خبر
آنجا که شد ز شعله شمشیر او دخان
چون یخ فسرده گشت وجود کشته خصم
خون در رگ مخالف و مواد در استخوان
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر
که سهم او ز رگ برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید
بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرده کردگار
بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
وز بسکه در نبرد گران کرده رکاب
وز بسکه در فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند دیدار ز خدمتت
در دیده روشنائی و در کالبد روان
در طاعت تو نیست همی هیچکس شک
در بیعت تو نیست دل هیچکس گمان
بس کس که از خلاف تو داده است سر بباد
بس کس که در خلاف تو کرده زیان مال و جان
ایدون کسی بود که مخالف شود ترا
کس هم به تیغ سر بود و هم هلاک جان

از اختر تو قسم کواکب همی رسد   که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوک تو زمین   هست اختر تو شاه کواکب بر آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید   ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
بیدانش و هنر نتوان ملک داشتن   دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم   تا رایت در رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته کی بوستان شدست   با دوستان نشاط همی کن به بوستان
در بزمهای خرم و در باغهای خوش   ساغر همی ستان ز کف دلستان خوش
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار   ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چو نامه رای تست همانا که اندرو سری   چندانکه کام تست همانا که اندرو نهان

از دورهای گردون از صفهای بی زوال   زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید از ظلمهاست آتش   از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه و از روزهاست جمعه   از خانهاست کعبه از نامهاست فرقان
از انبیاست احمد و از خسروان ملکشه   ز اقلیمهاست رابع و از شهرها صفاهان
زین بیشتر شمارم ملکش و راز گردد   گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم   بنای که گرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت دولت   ور اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابر است کوه افشان در بخشش و در بخشش   تیغش بروز کوشش ابریست آتش افشان
ور شرع است حکمت کافی چو علم در دل   در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
در حکم او نگه کن هر کو بود موحد   در رای او نگه کن هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری نشده است مهرش   مهری بود چو زایل بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر با فلک بگیرد   اگر طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز رزم کردن چون نوبهار گرم   وی روز باده دادن چون آفتاب تابان

کرد

کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن   عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود دشمن خشم از تو کرد پیش آهنگ   دشوار بود نصرت تیغ تو کرد آسان
از هیبت تو نیست برجا نه تنگ عقل   از قصرهای قیصر و ز خانهای خاقان
هم بر هوای مشرق هم بر زمین مغرب   هم در دیار ایران در بلاد توران
از جنبش تو نیست قوت و ز جوش تست قدرت   وز حزم تست حجت و ز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فنون و حیلت   اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهان را ممکن بود که باشد   جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را   چاره همی نباشد از کشت داد دهقان
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد   از نعمتی دگرگون و ز نصرتی دگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر   و ز تیغ تو برا عدا بارنده باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنانکه هستی   بر تخت شاد خسرو در تخت شاد خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد سلطان   یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهر بدیدار او در مجلس و میدان   که فخر مجلس و میدان بود بدین دو کان
یکی ز آب لطف آمد و بدید از خاک   یکی ز آتش تیز آمد و برون از کان
یکی رسیده به شیرینی ز رحم در رحمت   یکی رسیده به نصرت ز رنگ در سوهان
یکی ز عقل همه میل او بود سوی عقل   یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر   یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ز رزو عقل است دکیمیای نشاط   یکی طلایه مرگست و ازدهای دمان
یکی دهد که رامش از صبوح خبر   یکی دهد که کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندرون لطافت و نور   چو آتشیست با آب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان دلیل پیکر خویش   چو آینه ست درو عکس کوکب رخشان
یکی نهایت سرخی فروخته ز قدح   چنان کجا ز نخ برگ لاله نعمان

کی که بود نماینده کوه از تن خویش
چو بر تعبیه را کند قطره باران

بروز رزم کی پایه کیست ور داند هند
بروز رزم کی توشه خواهد از جیحون

سنان و گرز دو گوهر بزم و رزم گنبد
که قدر چیست بفر و بزم شاه جوان

جلال ملک ملکشاه کز جلالت او
شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان

یقین شده است همه خلق را بشرق و غرب
که آفتاب ملوک است و سایه یزدان

کز تیغش نتواند کسی ز طاعت او
بر آفتاب رسد آنکه سخن نتوان

اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد
همه زیادت آنکس کند قضا نقصان

زمانه را بدو قوت همی بگیرد
بقوت سر شمشیر و قوت فرمان

بجنب عزمش جرم ملوک سست شود
چنانکه سست شود بحر ور درفرمان

صف سپاه تف خنجرش بپردازد
ز مهر رودی اندر سموم تابستان

چو بر حضر بود او بر طرف بود گیتی
چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان

سریر او بحضر با طرب کند بیعت
حسام او بسفر با ظفر کند پیمان

که پای دارد با او چو پای زد برکاب
که دست یازد با او چو دست زد بعنان

سزد گر سر فرازد ملک شاه که سازد دین
که گیتی در مدار دی گرفت آئین فروردین

ممالک و دین همی ز دست شاهان مندائر
که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین

کجا باشد ملک چونین سر دستور جهان
کجا باشد پدر چونان سزد فرزند چونین

ز سلطان و ز دستور است هم ملکش و هم دین
زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین

بحکم فرا فریدون بحکم عدل انوشروان
چه خوانم قصه پرتان چه خوانم نامه گرگین

سخن گویم ز سلطانی که با عدلش انوشروان
کو زن ز پنجه ضیغم ... و ز چنگال شاهین

کرا بود ز جهانداران چنین جلالی چنین
گر دبود ز شهنشاهان چنین ...

جهانداری چنین باشد که را ایزد دهد دولت
شهنشاهی چنین باشد که از ... دین

بهنجش ابر شاه و دریادل کوش ... عادل
کجا کوشش و بخشش ... کین

بودن

تو آن شاهی که از شاهان تو خود در دو فر داری
کمین و تیغ و تاج و تخت و ملک و دین ...

بتوران و بغزنین در تیر داستی در بار
کی دارد نه توران دگر فرامده غزنین

سپاهی را که در خواهند همی کرد از ...
کی همچون بنات النعش اگر ... چون پروین

کسی کو بر خلاف تو نخوان اندر شود شب
ز خاک او ...

هر آن شعری که بر نامت بگویند ...
بحیات النعم اندر همی خواهید ...

همه جا بدو بانید ...
لب از جهان بگذرد در جهان ...

دعا گوی تو و دولت باد هر جائی که بنشینی
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

فصل آن آمد که خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا
جاجها و حله بگشاید چو بزازان زمین

لعل با مرجان برآمیزد درختان ...
لولو از نیسان برانگیزد دهان یاسمین

شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم
جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین

قمریان با سرو گل گویند گل را تهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شعر ...

سایه یزدان ملکشاه آن خداوند جهان
خسرو پرور که صاحبقران را ...

خاطر وی لوح محفوظ است کاندر روی نهی
هم پسندیده خداوند نهان ...

زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان
شهریار نیک ذات و پادشاه دوربین

نور او تا بنده بود از پشت آدم در ازل
در بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین

سجده کردی و نکردی آدم را ابلیس ...
ز آتش و آتش بجز سجده نکردی ...

جود او چون آب حیوان ...
چشم او چون مهر افقی جان فزاید در ...

بر سرین گور و چشم آهوان در شعرها
شاعران معنی همی گویند چون ...

تا شنیده است که از تیغ بکان ...
زخم دارد آهوان ز چشم و گوران ...

آنجهانداری که نار ده بمرد تو تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهر ملک ...

یار و همره تیغ باید با جهانداران ...
در جهانداری بیاز ...

شکر گوی و غفور و رحیم خواره جود تو اند
آنچه تو در نوروز بسال از جهان بگشاد
از بدر بگذشته در ملک و کیش داشتن
بود ملک او چو چون تا فرات ملکت
نیست در ایران و توران بیلوی ارام آرای
بدعت و کفر از سر تیغ تو تو هستی نافش شود
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
آرزو تا بد همی لطف او را چون چشیده
تا بود عالی سپهر و اندر و مهر
در نشاط او و داده سوی تو تخت
از تو و کردارهای خوب تو هر ساقی

بر قاعده نعت پیغمبر یزدان
نور ابدی از هنر خویش گسترد
از دولت پرورکه شد تا نهایت
وز مشرق و وز مغرب همه مهر نبوت
صد لشکر منصور بیکسال که آورد
خسرو شاه ملک ابوالفتح ملکشاه
شاهی که فروزد علم و نصرت و آیند
شاهی که نشستند همه لشکر خصمش
کردست پناه چه در مشرق و چه در مغرب
از چشمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است
وز تهمت لیلا رو تو گوئی که بهشت است

هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
شرح آن تا حشر مشهور است و آنجا ستین
تحت آن هست نزدیک خود مشتاق انجمن
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
گو بیالیده هست پیش تو خاک ارض ختن
در دل پاک تو بفزاید همی اسلام و دین
خاصه بر بغدادیان و بر امیران امین
روزگار معتصم تا روزگار مستعین
با دو بزم تو هست و می برد از معین
در ظفر پرواز کرده کرد تو روح الامین
پیش یزدان شکر گفته با کرام الکاتبین

گنهاد جهان از نشست شیر و نیز ان
بر گوهر جز الملک و بر خانه خاقان
شاه همه ایران و شاه همه توران
صد معجزه بنمود چه موسی و سلیمان
از دجله و جیحون و ز موصل بخراسان
سلطان جهانگیر شهنشاه جهانبان
در دست کیاه و دو گوشه کیوان
چون لشکر سلطان ملک آنجا که خدایگان
بر چرخ همه تیره کند دیده کیوان
پر گوهر رخشنده همه کوه و بیابان
آراسته و خواسته لشکر که سلطان

هو

شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره
بودی تو همه وصل که همی لشکر نخست
خالی نه باندازه و کاری نه ترتیب
بیهوده برون برد سر از خنجر طاعت
چون رایت منصور تو امد در ری
از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت
خاکی که بفرمان تو بر باد دهد
کردشمن تو هست چو ماهان وضه و رخو
رای سیه آرای تو بیچون ید و بیضا
ثعبان ید و بیضا ای شاه تو داری
چوگان ظفر داری و میدان سخاوت
تا باشد خورشید درفشان بر چرخ
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند
لعل لب تو در نخجیر و دامن کهسار
از سبزه و بر لاله چه بر دشت و چه بر کوه
از باد دمی شود ه شود عنبر و کافور
از فضل کرنده خود تو سایت آن
تا باغ چو دیبا شود و در همه آذر
زیر علم و زیر نگین تو همی باد
بر دست تو وصل طرب و نام ظفر
تو جفت نکاه روزی و جفت تو دولت

امید سپیدان شده و عزم تو چون
شفه نشود بیهده سپیدان سپیدان
گفتند که بردیم خراسان بگمان آن
بر دست گرفت آنکه کمر بست بعصیان
بر چیره جدا کرد و دل از عهده پیمان
آن خاک دگرگون شد و انکار دگر سان
از کرده پشیمان و بر کرده پشیمان
هر گونه نفاقهای تو در دست نهفتمان
هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
شمشیر گهربار تو مانند ثعبان
چه بیم و چه باک است ز فرعون و زهامان
عالم همه کو هست پر از در چو مرجان
بادی ز بر تخت و از فضای و در آن افشان
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بلبل به چمن زار و چکاوک به گلستان
در دست در آید نخجیر از گردن مستان
چنانکه عقیق است پراکنده فراوان
وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان
در صنع نگر تا که طبع تو شده است آن
تا زاغ چو زنگار شود در همه بستان
عالم همه آراسته چون روضه رضوان
جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو باز بلند اختری و یار تو یزدان

فزود قیمت و جاه قدر دانش و دین لب شهریار زبان پادشاه روی زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر که ملکی که روزگار نشین بخت و روزگار متین
پناه هفت زمین کرد کار هفت سپهر بصد هزار قرار نشین بنیاد و زور و تمکین
نه از سیاست او خالی است گنج ملک نه از پرستش او فارغ است گنج یقین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت هم از سخاوت او هست این مبارک دین
بروزگار رش لشکر باز جا فرو گردند مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ابا شهی که در اسباب دین و دولت او شده است رای تو میزان عقل و آیین
شود چو روبه و شیر عرین ز هیبت تو ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
تو اگر آمده مسکین مخالفت لیکن ز غم تو اگر شادی و طرب مسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد در دل برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک شد است رضا که نور پاک در دولت و دور پاک در زمین
چه فیلسوفان نقش نگین چشم شوند کان بود که نام تو بود نقش نگین
اگر چه هست بعمر از درون آخر مقدم همه شاهان توئی و داد و دین
همه پیمبران محمد بود اگر چه بود ظاهر رسول آخرین
همانکه باز عدالت ز روم تا شام بروز رزمی تو سال دگر نهند تحسین
وقو شود سر اعدا چو برزد از غلت سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند و گر نشان رسد از رزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سیارات ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخر اند ترا خاک و باد و آتش و آب بمهر کی آری تا کنی علی التعیین
بروز رزم برافشان زنیاز چشم دین بروز بزم کن اجزای خاک را زرین

آب همه کار دوستان تو باز بسوز جان همه دشمنان آتش کین
کجا همای تو و دولت مراکب تقلیم کجا دعای تو گردون مراکب تمکین
همی کنند نثار ستارگان احسنت همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی همیشه تا بود آیین خوب و قطب متین
هزار سال توئی نیک بخت و نیک آثار هزار سال بمان خوب بیش و خوب آیین
وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز گردنا گردن مخالفانت رسیده برنج تا سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین شاه یزدان از ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلال و آنکه ملت را جمال آنکه امت را غیاث است آنکه ملت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای خسروی کو رکن ایمان است و رکن مسلمین
دولت او سار کار و نصرت او را امیر مشرق او را اوست و مغرب او را در یمین
تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران فتح و نصرت با چه او صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب ای شهنشاهی که هستی بر جهان جان آفرین
چه خطر دارد زمین و آسمان در حضرت تو کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را از اصل آب و خاک و باد و آتش است جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو دادی در نیام تیغ خویش خاک را بر فرق دشمن باد در زیر زین
هر که را کین باشد اندر تن ز خود شهریار تن بپردازد ز جان و دل بپردازد ز کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویشتن هیچ او را آن نماند در حصار آهنین
هر که باشد بنده تو آستین زر کند بد سگال او بپوشد جامه نیلی آستین
تو بتخت پادشاهی بر همی مانی قرار بخت بر دشمن همی سازد چنان قرین
روم و چین و که را کردی بیک تیر رام عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از پی ذوال پذیرفتند سالی خراج قیصر روم و امیر که و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند / کین اثر باقی بود در ملک تا روز دین
خسروا شاها خداوندا الحق تو / تا که جان دارد ترا گوید همی آفرین
در خور حشمت و زیبا شهنشاهی و تخت / تا بود شاه جهان تا بود دارای حصین
پادشاه شرق تا دی مملکت و مکان / شهریار غرب تا دنیا [illegible]
هر کجا سازی رکاب آنجا بسازی دولت / فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بسازد جان و جهانی / گنج بهروزی بیابد [illegible] زیر نگین

مراد درست شد از ایزد کار جهان / که از جمال و کمال آفرید کرسیان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر / همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر / جمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بروز رزم و سیمین دلگشای در مجلس / بناوک سه منی جان ربای در میدان
یکی بغمزه جادو همی رباید دل / یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست / چو قهر در جمل و مشتری در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر / همه ستم شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند / که زیر فتح کمانند لشکر توران
کمربیان کمند و بموی هیچ کمر / بدهان لب آن جمال [illegible] چو دهان
کشادن سخن و بستن کمر همه را / خبر دهد ز رخ آن دو ماه [illegible] زمان
بمهر خدمت ترکان بجاه اسلامت / بجاه دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین سرافراز دوده سلجوق / پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان [illegible] شاه جهان همی ماند / که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
ز رای پاک همی تخت را کند عالی / ز تیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و از و بخشش / ز خسروان همه طاعت بود و ز و فرمان

بجز

چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال / چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر / قدر بیاید و در تیغ او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است دولت تو / در آن سرای فرو گسترد نشاط و [illegible]
حسود تو چو چراغ است و تو چو خورشیدی / بدین حدیث دلیل است حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی / چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
و گر هوا متغیر شود ز گرد و غبار / در آفتاب نیاید نه فروغ نه نقصان
جهان ز سایه اقبال هیچ خالی نیست / تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهر است ترا در میان جان مقیم / نشاط پرور و دشمن کش [illegible]
سلاح اسعد جنگی بخواه و باده بنوش / ز طبع بنده معزی ترا بخواه و بخوان
ز بخت خویش نیاز و ز مال خویش نصیب / مراد خویش بیاب و بکام خویش بمان

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان / همی نشاط بیابان کند و [illegible]
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار / قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود ز اندیشش / ز بازگشتن او علو است شادی جان
بر او خورند غم آنرا که کار دشوار است / که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز سرعت و [illegible] / که آفتاب ملوکست و سایه یزدان
اگر ز سوره بی آب بر دمد چشمه / و گر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد / که دور باد هم از شهریار چشم بدان
نهاد داور هند و بروم قیصر روم / ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
بجای عقل [illegible] / بجای خواب [illegible]
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه / شما دو دولت سلطان [illegible]
کسی که خدمت سلطان کند سکندر وار / سزد که زنده بود خضروار جاویدان

چو میران همه خلق شاه آفاق است   بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی   که تا بمشرق و مغرب همه ممالک شان
سپاه دار شهنشاه دین کنیز خدمت   که میران به همه خلق باشدش مهمان
چنین و بهتر از این صد هزار خواهد ات   عماد دولت سلطان و دولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان
چو آفتاب بر این قبیل همی خوانم   که شرق و غرب جهان از تو هم آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود   زابت الجهان تا بماهی جهان
توئی زمین و زمان از بزرگوار ملک   مباد و بیو ملک گران زمین و زمان
مباد نعمت و ملک تو از شمار و قیاس   مباد دولت و عمر تو از زوال و کران
بشادکامی و بهروزی و خداوندی   چنانکه خواهی و چندانکه آرزوی بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان   حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض و زرین کمر   خازنانش باده آتش‌فش و ناوک و آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار   بوستانست این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین جوانان آب او یاقوت رنگ   چون سر زلف خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی با ندیم بهره‌ور   طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد اندر بهشت   تا جهان شادی نمود اندر دل شاه جهان
سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که او   تیغ کشور دار دارد تا دو کشور ستان
آنکه اندیشش را همی طاعت نماید آفتاب   وانکه بخشش را همی خدمت کند ابر آسمان
روی او در دانش موافق هم قضا و هم قدر   تیغ او در دانش مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نبندد از سبک   حلم او مر خاک را هرگز نبیند از گران
آفرین شاه نظر زاید همی تیغ خرد   فتح آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هرکه سر بر خط فرمانش نهاد   وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان

بجز

هو

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا   دست او ماند مرین و تیغ او ماند مرآن
گو فرو دون گوییا تیغ گلستانی مبین   تا ببیند خوردهٔ الماس را بر ریتان
مار گرداری که چون دشمن ببیند بگزدش   همچو زهر مار گردد تیغش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل جهانداری ترا   منت گیرد اگر بازآید نوشیروان
روز فخر الب ارسلان رنجه باشد بزرگ   زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی گشت خداوندی میانه بر جهان   بی هنر صاحبقرانی کس نیابد در مکان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی و هنر   ملک و دولت را خداوندی توئی صاحب‌قران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز و شب   شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان در دست تو   ویکی خورشید را در دست یاقوت روان
سروران اکنون از این شادی بهر از بهر   خسروان اکنون از این رامش بپرداز جهان
گر دهی دستوری و فرمان بسیار و خوش را   هریک از شادی درین مجلس برافشاند روان
تا بخندد ارغوان و گل زباد نوبهار   تا که شاخ زعفران برگل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست   وانکه باشد دشمن رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس میمون تو   بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عید است مبارک جشنی است همایون   بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طاعت او هر روز بندگان را   عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
ای آنکه هست کامش با کام او دولت   وانجا که هست رایش با رای او گردون
تا افسر است خنجر بر دو دخه بست گیتی   از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را گاهی دهد دگر سال   هر ماه را بیاورد فتحی دهد دگرگون
گر کرد لشکر او خیزد ز آب دجله   گر ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر   بگذشت بخشش او ز بخشش فریدون
بر عدل او نماید جور و فساد دوران   با تیغ او نپاید ظلم و فساد افسون

در دولتش چگویم کز وصف هست برتر / در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج دارد / ابریست تیغ تیزش ابری که قطره اش خون
از زنگ دور نمایش نیلوفر است تیغش / نیلوفری ندیدم گردی دمد ظفر چون
ای خسروی که رادش بدست عاشق / ای آن دلی که شادی بر دست مغبون
ملک تو هست قائم همچون عروض گوهر / دولت تست باقی همچون سپهر گردون
در خاک همچو قارون زر شد ز تیغ تو ... / نشکفت اگر برآرد از خاک همچو قارون
گشته است عید فرخ با ماه دی موافق / در بزمگاه عالی با مه ز آتش اکنون
شاها بدین دو دارش بفزای شادکامی / در عکس جود آتش بر دو در ...
دایم شنیده باد گوشش سماع مطرب / دایم گرفته باد دستت شراب گلگون
در جشن این سعادت چو جشن ... مبارک / بر ماه نو نشسته طلعت چون ماه نو در افزون

بیا ز هر خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منور زمین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید ازان آفتاب قوت تیغ / همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت او بر زمین نهاده زبان / شهان بخدمت او بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب ... / که جان خویش همه ساله بخت داد ازین
خدایگانی که رای همت و نظرش / عز رشد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملک از آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک / بصد هزار قرانش چو او درند قرین
دگر شهان نگرفتند آنچه گرد دریکسال / قدر الکش توان یافت در شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین صاف / رسیده به مقصود بمصاف و کمین
ز بهر آنکه روزگار را در دست خلق / کمان خویش باقبال خویش کرده یقین

حسود سیده کرد از هش او از سهم / جهان نمود که روباه پیش شیر عرین
کشیده باز همی ... / بتافت از دل اعدا به تیغ برق آگین
شهنشهی که بیک ... / بجد شام جهان و بحد بلخ و چین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد / گهی سپهرنشینی و گاه بادنشین
تویی که عدل تو رضوان شده است در عالم / شکفت عالم از و ... چو خلد برین
تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صولت ملک الموت و خیر جبریل امین
تو شاه بازپسینی و پیشگان ملکا / چنانکه بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که زمان ... / همیشه تا که زمیان خاک کند ...
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / ز بخت نیک ترا دانش و مهر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا ... تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام و باده بدست / ز خلق بر تو دعا و فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن همه گوش شود هوش و دلم جمله زبان
هرچه در ده هر زبان هست مرا بایستی / تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در قدرت او / ملکان جمله پذیرند و شهان ...
شهریاری که بروز همه کس ... / خاطر پاک و دل روشن او کرد عیان
ایزد اندر دل او در قدر تقدیر نهاد / هرچه خواهد بود از روش تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی از و گشت یقین / آن هنرها که نمود است کس از خلق کمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ / چند خوانند ز سیرهای فلان و بهمان
سیرت شاه و عیانست مر کر جمله خبر / راز خبر باد بیاز کی هست عیان
اندر آفاق گر بود ز شاهان قدیم / انجمن دولت بیدار و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان ... / شرق تا غرب زمین از کران تا بکران
راه شتا همه یکماه ز شاهان که کند / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان

همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام | صاحب تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت و ورین گاه برافراخته سر | همه زین تخت وزین شاه مفاخر خاقان
کس نبوده است چنین تخت و چنین گاه که داد | کس نداده است چنین تخت و چنین شاه نشان
هر کجا شاه چو بر تخت روان کرد سپاه | از تن دشمن بدبخت روان کرد روان
بود در مشرق و در مغرب اگر بود خروش | هست در مشرق و در مغرب از و بهت و فغان
شاد باش ای که تحقیق ملک روی زمین | دیر زی ای که سزا باشد به ملک و زمان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد | قد چون تیر وی از بیم تو گشته است کمان
خسته بار گرانست که جوی بد خویش | نشنیده است که جوی بود با رگران
خصم تو هست چو فرعون تو نی چون موسی | رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو ناشنده زندان کن هست | چه خطرها بود آنکه که بود در زندان
کرده اندیش تو بیداد انشروانی سنگ | دست در سنگ زده در دی بولرد جهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است | ز قضا و قدر روی نقش توان
دشمنانت همه رفته بماده است | وان کی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا ملک تو و تیغ تو دارند دو چون | که رزم تو این نیست و که رزم گران
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو | هست بر جام تو چون بزم کنی خون رزان
بد سگالان ز رز کین تو زهر افعی است | نیک خواهان ز آز مهر تو آب حیوان
در شستی تو نیشروان بر در که خود سلسله | تا دلیل بود از عدل انوشروان بر جهان
بر جهان داشت اثر آن داد و کنون عدل | هست حکم تو چنان سلسله نوشروان
تا شود روغ جو زنگار به هنگام بهار | تا شود باغ جو دینار به هنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند | باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کاندر همه کس حکم ازل | همچنان نوش خورد کام تو و نیش دلان
در دل افروزی و دلشادی جان می افروز | در جهانداری و دلشادی جاودان

بودن

هو

هران عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان | نشاید کو نه بندد دل اندر خدمت یزدان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو دولت | تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی نیک اختری جویند از خدمت | چه در مشرق چه مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبوده است و نخواهد بود در خدمت | جمال دوده جغری پناه خانه خاقان
همی فرمان برد او داد و فرمان ز ز دو | یکی فرمان ده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر ضبط طاعت | یکی را بر وفای او دل اندر عهد و در پیمان
چنین فرمان سلطانان گرا بوده است در عالم | چنین دولت جهانداران گرا بوده است در گیهان
هر آنکس کو ازین فرمان ازین دو لب بگردد | تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کی خشمش رسد توران و گردد جانش بی سر | کی سهمش رسد دشوار گردد کارها آسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد | همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
چو راضی گشت از و سلطان و راضی شد خاقان | سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین شاهی | نماند مدتی شادی و باشد مدتی همچنین
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشند از دو گوهر | دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آن حضرت همی بوی بهشت آید | کرا باشد که بنشیند درین فرخنده درگاه
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی | که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که فرمان شه عادل | بود طاعت و زان طاعت فزاید قوت ایمان
بملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش | همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
هر روزی که تو گردد بخت کشور دیگر | نه چون دشمن را بود غایت ملک شر را بود پایان
درین معنی که من گفتم چه حورت نیک بنیادی | که بخت نور هر گز با اندر نور او نقصان
دو ابر ندای عجب کو بی کف و تیغ جهانگیرش | یکی در بزم زرافشان یکی در رزم سر افشان
یکی اندر طرب چون معجز عیسی بزم را | یکی اندر صف چون معجز موسی بیت ثعبان
خداوند جهاندار امیدان فتوح اندر | تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هر آن چیزی که ز اقبال موجود است در عالم | بمعنی چون یکی نام است و نام تو ز عنوان

همیشه تا ز تقدیر قضای خالق اکبر / همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بر رضای تو مباد الا سکون / فلک را بر مراد تو مباد الحظه دوران
نظام دین تازی را همیشه عزم او حجت / صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان / باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
سر گنج برکشاد دو صد نافه بر نهاد / یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام لعل بدخشی نثار کرد / بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
بر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن / مر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید فاخته از باغ زاغ را / وز بلبلان بباغ فرستاده کاروان
قمری همی کنون دهد از ارغوان خبر / طوطی کنون همی دهد از یاسمن نشان
آواز خویش ساخته اند زیر و بم / بلبل بناله زار و چکاوک بگلبن شان
گیتی جوان شده است بکور راه اگر همی / باید همی که لاله چو گیتی بود جوان
بر ورد آفتاب گل و لاله ره همی / گاه است باده خوردن کامد گل فشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای / تا گلفشان کنند بزم خدایگان
زیبای ملک شاهی و شاه ملک نژاد / سلطان کامکار و ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه درگاه او زند / افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
جودش قضا شده است بسیده بهر و کین / عدلش هوا شده است بسیده بهر و کان
شاهی که هر موافق فرمان و طاعتش / گویی که دقیقه نگیرد در آسمان
او را پرست تا بود یاری نیاز / او را ستای تا بودت سود بی زیان
امروز شادمانه تر زمین گرد ویش برین / وز دو چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان برت / فرمانده زمینی و دارنده زمان
تا داد خلق دادی و بر داد گستری / بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گویی اجل گشاده کند دیده گاه جوش / هر جا که تیغ خشم نهادی تو بر زیان

هر دشمنی

هر دشمنی که تیغ تو بیند به روز جنگ / مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و فر جهانداری از هنر / لیکن همه خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و فر و تیغ و نگین و تخت / هر شش خدای کرده برو جاودان از آن
هر کس که مومن است و شناسد خدای را / داند یقین که مملکت تست جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند / در شادمانی تو سپاه تو شادمان
دی کوه روان تو مانند آفتاب / بر دست آفتاب بسنجد بکوه روان
هر چند طبع می بود آوردن نثار / بی فر طلعت تو نبارد نثار طالعان
دست تو هست کان و تو خورشید و گوهری / خورشید رنگ کوه گهر زاده در کان
تا عالم است خسرو عالم تو باش یا / ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شهر بند و مراد تو دل گشای / جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی وفا نمای / در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

شاه خراسان زبان خلد برین / در رحمت کشید روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد / صف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او / خاتم ملک را شده است نگین
اجل آنجاست کوکبش بکمان / نصرت آنجاست کو کشد زه و کین
پیش سلطان ملک که بود چه او / به قبول و حشمت و تمکین
در عزیزی جواد گیرد دارد / برکیارق که هست شاه زمین
ور بگردی ز رزم تا خدمند / ور به بوئی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر / خیره تر زو نیابی اندر زین
دو سپه را پناه و سالار است / که روانها بمهر اوست رهین
ظفر و فتح را ز وزیر برد / علم او در علامتی است مبین
ای امیری که از تو آموزند / امرا رسم ملت و آئین

همه عقل است با دل تو ندیم — همه جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو اژدری — که از او خون صرف ریزد کین
رای لشکر توئی بهنگام صلح و جنگ — پشت لشکر توئی بهر کمین
در بد زهرها چو گوید هان — بر به جانها چو گوید همین
تا برارد در رزم دست عالیت — از نشاط و رسم تلقین
زنده گشته امتی بجان — شاد گشته لشکری غمگین
آمدی تا تو سلامت یافت — ای گوران ز دست شیر عرین
هر کجا عزم همت تو بود — چرخ یار تو باد و بخت قرین
سخلد برین
وز تو خوشنود باد تا محشر — بر تو فرخنده جشن فروردین
کرده اقبال و فر سلطان

چیست دریا که هست از بخشش او در جهان — نیل و سیحون و فرات و دجله جیحون روان
کشتی امید خلق اندر موج او است — موج او اندر جهان بید او تا بید کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده — و در او ملاح دولت برکشیده بادبان
ساحل او منتهای لطف خورده بزرگ — لجه او ملجأ دولت بسر وجود
چشمه در پیش او آتش را ز آب حیات — اصل او از نور و ظلمت در میان او نهان
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمات — منکر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان
گر بیک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد — ایزد او را داد در دنیا بقا جاودان
چشمه بهر که باقی گشته از آب او — صد هزاران خلق چون خضر ... در جهان
آمد از دریا بدین چشمه همی ساقی بجام — ای زرین تن ... فراز مشکین ...
دانی ای همت نگاری و از فرش ... — بی بصر تا رسم بی مهر ... بارود
عاشقان او همه مانند مرغی طرفه است — که مرو سازد که بو شد که نقش ... بیان
شمع کرده درست آتش از ... زد — طرفه‌تر شمعی که دارد در ... درد ...

رخ

مرغ زرین است در منقار او مار دمی — گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان
دشمن او هست پولاد و زروری خنجر — سر ده هر باده باد دشمن شود ... امتحان
زایران را مهر است اندر ضمیرش خانه‌ای — سایلان را مضمر است اندر ضمیرش آشیان
بر زمین از نقش او که هم باشد که ... — در زمان از نقش او که سود باشد که زیان
واجب است از قول ایزد نقش او در زمین — سایر است از دست صاحب او اندر زمان
صاحب دولت شیر دولت صفدر ... — نام دین کدخدائی خسرو گیتی ستان
سید و تاج وزیران کرم انگیخته
آسمان قدری که تا گسترد جود ... زمین — زر و جود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی شمار روزی همی دارد — بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
اگر بشنید وصف جود او یاقوت لعل — هر دو سالی کند لعل از سال جود او زکان
مرکان از با دیرون آورد یاقوت را — لعل بر دو نور و زر بر بند و شاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رونق و بی قدر — طشت زر برسر همی تهار رود با زلزلگان
نیزه او چوب موسی را همی ماند که ... — دیده آنکه نظر باید تن مرده روان
آتش غم جان در دل ایشان عالم سوز — کوثر یک نعمت او نیستی آتش فشان
نعمتی بر هر مکان
او کریم است و از جودش بهر اقلیم — در عطای او قضا عهد است در ... روان
کار و دولت از ثناگویان او در ... — زر که هست از نیستیش بر ... انا بر کران
پشت جاهان پیش نام او تا کرد و ... — زیر بار منت او بار گردد چون کمان
لیکن با وزیر خدمت پیش او آمد ... — قصه مهمان شود منسوخ اخبار فلان
هر کجا ز قصه اخبار او سازد سخن — در سخاوت تازه گردیدی زبان ...
خالد و یحیی برمک گر بدندی جانور — هر سه گفتندی که ما نیم و صاحب جهان
هر سه گفتندی که ما کردیم و تصاحب ... — از فضایل است در ایران و توران ...
نام آن صاحب که دستور است ایران شاه را
گفت آن صاحب یک زلّه خود اندر جهان — گوید آن صاحب یک ساعت خود ...

آن فساد شرع را در خاندان کردی علو   وین صلاح عقل را جوید علو خاندان
آبجوی ارزو بود دانستی که یکی از غذای   وین نامی داده مرد ذوق که از غذای جسم و جان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر ز در   اینکه از بخشیدن این چشمها شد بر عیان
ور چه توقیعات آزادو رسایل نسخه است   بیش توقیعات این منشور توقیعات آن
ای جوانمردی که هست احسان تو بیش از سؤال   وی سخی دستی که هست انعام تو بیش از گمان
زر ز بخشش همت تو خاک را ماند بسی   زین قبیل دارند شاهان نگان اندر جهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت   فال گرفتی فریدون از درفش کاویان
ور دل نوشروان گشتی گرفتار روزم   مهر آتش سرد گشتی در دل نوشروان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید برید   معجزست اندر بیانت سحر نیست اندر بیان
هم بیانت ساحرست و هم بنانت معجزست   سحر داری در بیان اعجاز داری در بنان
هر که دارد دل بمهرت بسته یابد نوا   جان او هرگز نگردد خسته زخم سنان
شکر تو گویی که جانست از روان در روان   مدح او جعل است گویی مشک ناب اندر دهان
چون صدف گشته است و چون دریا مدیح تو   هم ضمیر شکر گوئی هم زبان مدح خوان
مهتران را پایه قدر تو شد اندر رسی   کو لبی حیله کتم وزو هم نرم زر دهان
عذر دارم گر هنرها بر تو ننمودم به شعر   قطره باران تو روزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالش بفرق فرقدین   دست شعرا مرکب شعر مرا کی عنان
در نظر خورشید و از مشتری باشد مرا   مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
در بهشت مجلس عالیت اگر بگذرد   جنت الاعلی تو پنداری نمی بینم عیان
باز آید نهرها از شاخ گل وقت بهار   تا برآید کهربا از نار که وقت خزان
با دروی بدسگالت زرد همچون کهربا   با دروی نیکخواهت سرخ همچو ناردان
تا که باشد اختران در برج چشم بانو   همچو سیمین گوی ها در پیش این نیلی کمان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد   کرده اقبال تو دولت را بهر روزی نشان
آنکه باشد طیلسان گونی   کیمیا باشد بزیر طیلسان علی نشان

عاشق

هو

عاشق نام تو اندر کرمت پاینده بود   طالب کام تو اندر مملکت اهل کمان
قلعه بخت ترا خورشید باید کوتوال   خانه عمر ترا گردان گردان با پاسبان

در زلف تو گوئی که کند آن صنم چین   چندان زره و حلقه و چندان گره و چین
آن سوسن مشکین که بر سیمست سنبل   وان لبت نوشین که افکنده برو قند
خواهی که ببینی گل نسرین شکفته   رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران   نی نی که ز نعمت پی و پرورده مشکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی   نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند   لب بسته زبان از سخن خسرو شیرین
گویم منشانی زدلم آتش فرقت   آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بگشای در وصلت و بربند در هجر   کز وصل تو شادم و ز هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت   روزی که بود بی تو همه بستر و بالین
گوئی که چه فخرست همه عاشق چون تو   طعنه مزن ای ترک کمن شیفته چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم   در بزم که شمس ملکان عضد الدین
شهزاده آزاده علی ابن فرامرز   پشت سپه دولت سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد الشمس لقب بود   وین هر دو لقب یافت از و رونق و تزیین
صافی دل او باشد آفاق چنین بود   با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی برگزید اندر همه عالم   هر دو سپه آرا و هنرمند باتمکین
آن یار رهبر که صلح و که جنگ   وین یار شهنشه که هر دو گه کین
این دین و شریعت زنی پایه تعلیم   وین جود و سخاوت ز لکف گرم تلقین
آن سید یاران پیمبر چه مکافات   وین سید میران به حکمت چه تمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر   وی شاه ز جود تو همه خلق
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام   گردان مصافت همه چون بیژن

اصل ملکا را برسوم تو ستایند   چون اصل خراج ملکان را نفر این
هر جا که بنام امرا دایره سازند   زان دایره نام تو شناسند نخستین
گر نور تو پیدا نشدی از گهر آدم   ابلیس نگشتی که به از نار بود طین
گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی   سیاره و افلاک سزد کفه شاهین
در محفل شاهی شرف دست تو آید   خورشید ربا در فلک مخلب شاهین
هر جنگ که غزنین و سمرقند بود زر   سازی تو بیک لحظه سمرقندی و غزنین
هر سر که سر تخت خلاف تو نگاهد   از تخت ببیچ باشد و از بیخ ببیچین
و آنکه که بعصیان تو پا کج کند دل   مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون گور سواران مبارز   گاهی ز دعا هان بشنود که زطهر این
در خنجر تو قبضه شود قبه خورشید   بر نیزه تو عقد شود عقده تنین
امروز درین دولت و زین ملک و جهان   هر قوم که آمد بکین آخته شکین
از هیبت نام تو اسمی زده گر زند   گز گفتن لا حول گریزند شیاطین
جمشید دلارائی و خورشید ایران   امید ضعیفانی و فریاد مساکین
کردار تو در برج اسبیست کواکب   گفت ار تو در   دست ریاحین
کرده ست دل شاه و دل لشکریان قید   لفظ شکر افشانت دل طبع گهر آگین
رای تو مشاطه تب عروس سخن را   جود تو وجود عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهم   گر خاطر من آب بود فکرت تو زرین
با ما شه شطرنج که شد تعبیه در نطع   باشد فرس و بیدق و اسب و رخ و فرزین
احباب تو شاخ گل و اندر مه نیسان   اعدای تو تیر تک رزان در مه تشرین
تا جور زان بر تو نماند فلک حسنت   از نام و دران بر تو دعا و زملک آمین

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان   گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب   گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم بیک مکافات ببینم یک فراز   گفتا که سر فراز نگردد بیک مکان
گفتم که از خط تو فتادست خلق را   گفتا که از خسوف بود خلق را فغان
گفتم که گلستان بشکفته است بر درخت   گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت   گفتا عجب بود که فتد ماه در کمان
گفتم که در کف تو ستاره است جام می   گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست   گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب داور عجم   گفتا که فخر ملک و زمین صاحب زمان
گفتم که صدر را تو را و صدر روزگار   گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری به همه وقت کامکار   گفتا موفق است بهمه وقت کامران
گفتم ز خاندان بزرگی جواد م است   گفتا که او ست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد   گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
گفتم کمان کشی بسد از ساقیش   گفتا که در صف قتل اعدا کم شود کمان
گفتم بعقل و جود و هنر ایف مرتبت   گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که منزلت شود تازه حر باد   گفتا که کالبد شود تازه جسم جان
گفتم که چاره نیست بعدلش زمانه را   گفتا که جسم را شود چاره از روان
گفتم که عدل او زکجا تا کجا رسد   گفتا رسد ز هر رسد تا قیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای   گفتا که بحره وار دهد روز بزم خوان
گفتم بهند رهنمون از رای او ست رای   گفتا بترک با خبر از خوان او ست خان
گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ سخت   گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برد بگهش گوید الحذر   گفتا اجل ز بیم گهش گوید الامان
گفتم که رعد دشمن شاهست گیسه ور   گفتا که بر دلیش قدم دست مهرگان
گفتم خلاف تو دل اندر جوال آتش است   گفتا که آتشی که بسوزد درو استخوان
گفتم که حیست خون عدو بر خیام او   گفتا که بر تبغه پراکنده زعفران

گفتم که گرد دور فلک با مخالفش
گفتا همانکه با دگران کرد بازران

گفتم عدوی او چه شود در عاقبت
گفتا شود هلاک چه بهمان و چه فلان

گفتم که وقت خاتمه او کند ظفر
گفتا شود جواب باو تیغ ارزدان

گفتم شود بسعد عنانش همی سبک
گفتا شود بفتح رکابش همی گران

گفتم همه بفتح کند پای در رکاب
گفتا همه بفتح زند دست در عنان

گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او
گفتا که سجده وار کمر بست در میان

گفتم بنان او که چو توقیع ساخت راست
گفتا که زر سحر بنا کرد در بنان

گفتم ز امتحان کف اوست بی نیاز
گفتا که بی نیاز بود سحر از امتحان

گفتم که هست کلکش چون خیزران بحجر
گفتا بلی که بحر بود جای خیزران

گفتم که در جهان همه شادی خورند
گفتا که گرد مجلس او این خبر عیان

گفتم که باده در کف او هست سلسبیل
گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان

گفتم که جای جود و سخاوت طبع اوست
گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان

گفتم به بخشش است همه ابر در بهار
گفتا نباشد ابر گهربار در خزان

گفتم ز بزم مجلس او هست بی ندیم
گفتا هوای خدمت او هست بی هوان

گفتم سجود کرد بدربار او مشتری
گفتا چنین کنند بزرگان کاردان

گفتم که تا فتاد بهمت تو جوان و پیر
گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر
گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر دهان

گفتم که مدح خوان و ثناگوی او منم
گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح خوان

گفتم چنین قصیده که از شاعران شگفت
گفتا که گفت فصیح استادیان عراق

گفتم که زین بدیع قصیده است در جهان
گفتا که زین قصیده بسی بهتر است آن

گفتم بمدح خواجه روان است شعر من
گفتا سزد که دارد مرسوم بود روان

گفتم نکاش و داده مرا وعده در بهار
گفتا کنش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا ز شمس بود در فلک اثر
گفتا که تا ز مهر بود در زمین نشان

گفتم

گفتم مباد دشمن جاهش بجز زوال
گفتا مباد بحر معانیش را کران

گفتم که بخت دائمی او باد پایدار
گفتا که زندگانی او باد بی کران

چه لالستان همی بینم شکفته عارض خوبان
بنفشه‌تان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان

نه خطست آن که گرد دست گلبرگ اندر آن معجز
نه زلف است آن که زنگار است خور اندر آن پنهان

بدان کوی کردم دل که کوی از دل بود دور
ز سنبل زلف چین چوگان ز گل چهره اش میدان

دست او سپردم دل که کوی اندل بود در خور
گهی از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گوئی ز کافورست و از عنبر
لب و دندان او گوئی ز یاقوت است و در مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب گرد لاله زار ابتدا
دلی دارد چو سنگ سخت …

ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام آخر
ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان

ز بهروزی و بهروزی بود همواره برتر
کسی کو جان و دل بنده ز زرق عشوه خوبان

هر آنکس او خرد دارد علی التحقیق تابنده
که بهروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معزالدین پیمبر ملکشاه بلند اختر
خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و …
نه چندان کس سر از طاعت بکش در دل … پنهان

بقای او جهان اندر دوام …
که اندر چشم ماند نور و اندر جسم ماند جان

ز خشم او معادی را همه رنج …
ز کین او مخالف را همه در دیده …

جهان اندر همی گوید ز بخشش …
سپهر او در همی گوید ز مهر طاعت …

اگر شکر فزودن گرد … که مولودش
بیاد آمد در ایام شه عادل چو نوشیروان

کنون این شکر زدان …
که سالی چون ملک سلطان نیاورد …

ز عدلش در جهان نعمت ز خوش …
ز جود شه …

خداوند جهاندار از پی سایه عدالت
جهان آباد و خرم گشت …

کف راد تو بس باشد بقای جشن را حجت — بر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند تا دین و تقی گوئی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته دل از ایشان — همه در حیله و تلبیس گشته پیرو شیطان
هنرمندان و هشیاران و دانایان معطل گشته — که دشوار است در قدرت تحکم اندر ایشان
چنان قدرت نمودی تو که اندر روی ایشان — شد آن تلبیسها باطل شد آن تشویشها پنهان
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمرهان محنت — قضا از قسم تو نصرت داد و قسم دشمنان خذلان
شده ست از یار تا حال آخر نیکو بنیاد — همه اسباب دیگرگون همه اوضاع دیگرسان
بسر طبل فرو برده بنای چون آورده — حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و دولت — مخالف باده از نحس زحل در رنج و در زندان
خلاف کین تو شاها شعار زند و در قتی — شعاری کز شعشعها در و مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا همه دایم شکار این — بود جان و تن دشمن همه بالی شکار آن
همه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو — دلت شاد و دو نعمت کن سرسبز و دو لب خندان
نسیم وجود تو همچون دم عیسی بن مریم — خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت توفیق — بهر کاری که پیش آیی معین و یاورت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد خاندان — کو بهر جغری بیک و طغرل بیک و الب ارسلان
تا جلال و رتبت و دولت بپاید بر دوام — تا جمال ملت و ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را کسی فریادرس — نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر گشت شرف دارد ز رفعت بر زمین — از تو بر یاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر ایشان نیک بختی هر کسی از دولت — نیک بختی را همی ارزانی بوده در ایشان
انچه دادند ملوک ... پروردی بتخت — ای شهنشاه وزرای دادگر گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین — تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است از فر امن و ملک استوار — دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان

این اثر هرگز که دید از خسروان کامگار — وین خبر هرگز که داد از سروران کامران
چند گویم قصه افراسیاب کامکار — چند خوانم نامه نوشیروان کامران
جاودان داری لبی خالی ز راز دیگران — جاودان داری لبی از لطف و دلداری لبریز
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو — بر میان دارد کمرها چون کمر دارد میان
بر مثال قبله هستم جهان را در برابر — اندرو شمشیر تو چون کوتوال پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد — سعی باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
زهر تو اقبال تست و زان همی میرد عدو — سعی تو شمشیر تست و زان همی گیرد جهان
چون کمان صد منی در دست تو گردد تمند — چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان
پس کمان افراز و تیر انداز گیتی زیر تیغ — سر نهد بر خاک و از بار جفا گردد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب — آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
در همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت — تو همی آری بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بر ربای خرد و بر کوه هر آنست — بنده مخلص مدح پیش تو گوهر افشان
گر کارش آمدی در خدمت تو جان و دل — بر فشاندی بر نثار تو دل و بر جا جان
تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک — تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شد جاودان شکفته باد — وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین — بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدان است سلطان — عزیز از دین او شد نام یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر — جهانداری همایون چون سلیمان
که کن دولت و فرمان او را — که دولت یافت با فرمانش پیمان
در این فرمان نبینم هیچ تقصیر — در این دولت نبینم هیچ نقصان
گرد چرخ گردون جز بکامش — خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخن بر — و یا فرخنده پی شاه سخندان

بهاری تاجداری روز مجلس — جهانی کامکاری روز میدان

قضا گوئی شده بر دوش دولت — قدر گوئی شده در جم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم — دل تو چون کف موسی عمران

ببری بچه شیران بشمشیر — بدوزی دیده دشمن بپیکان

بعالم چون تو سلطانی نبوده است — ز نسل گوهر سلجوق و خاقان

سپاه تو همه شیرند و شاهند — همی پرور سپاه اندر بیابان

شما دو دولت از فر تو شاداب — فزود از طلعت تو شادی جان

سپه داری که سازد میهمانی — چنو باشد سرای چون تو سلطان

چنین مهمان و مهمانی که دیده است — زهی مهمانی اندر خورد مهمان

زهی کز شرح معانی گوید — یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان آتش — همیشه تا بود سوزان و تابان

جمالت را مباد از هیچ آفت — کمالت را مباد از هیچ نقصان

همیشه تا مه شاهنشهی را — ملکشاه و محمد باد عنوان

خدایا دور کن چشم از این دولت میمون — وزین شاه مبارک رای ملک آرای دور از دون

شه مشرق الب ارسلان که هست اندر جهانداری — به بهروزی چو اسکندر به مردی چون فریدون

بهرجای که نو کرد نصیب از نهب تا خیر — یکی ملک ست و کرسیان نیفتی فتح زرکون

خرد مندان دولت را بتاریخ فتوح اندر — شگفتیها زیاد است زین معنی که رفت اکنون

ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری — بنهب و غارت کردکشان مشهد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران — ظفر بر تیغشان زان است بر تیغشان مقرون

ز دود و تیغشان اندر کف ایشان چو نیلوفر — شده نیلوفر از خون بدیشان چو لاله در

زمین از عکس خنجرشان شده تا جاو دان — هوا از رنگ مطردشان شده تا بندو همچون

چو غو و نعره ایشان بسوی شه رسید از تن — تبه شد بدسگالان را طلسم و منبل افسون

یگانه

یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی — یکی شد مرده در بیشه یکی شد بسته در هامون

یکی را با دو در خنجر ز تیغی گشت چون خفتان — یکی از مغفر تارک ز سر وی گشت خون آلود

یکی را شد بطبع اندر ز فکر شادمانی غم — یکی را شد بخشم اندر ز حرب روز با بی چون

رهی شد از میانشان چنانکه آهو و صحرا — بجسته از میانشان چندی بیچاره و محزون

چنان رهشد کز عبرت زر و نقشان آن گیتی — چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون

زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران — مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیران را بکردار ز نوبان خسته جان و تن — امیران را بکردار اسیران کرده جا در دون

سپهش از خراسان است و سهمش برده از جیحون — رکابش در ختن بودست و شمشیرش ز جیحون

دم تیغ و تف خشمش همه بر دانشان ایشان — لب ان دعوت موسی است زبانان در اوست هارون

یکی را تیغ او در آب با باران کند همبر — یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خرم — سعادت را شده تاریخ دولت را شده قانون

خدایش ناصر و دوران سپهرش بنده و چاکر — حسودش هر زمان کمتر و جشن از زمان افزون

ولی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ — عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

آن غالیه گون زلف برانداز مگلگون — بر سیب در او بچه از عاج و طبر خون

وان خط سیه چون سیه مور حکایت — بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عاشق شده عاشق — وی بر خط مشکین تو آهو شده مجنون

شکّر است ز آمیخته از سیم تر اشک — از لعل لب ساخته وز غالیه عرجون

داری دو گهر داده درون سی و دو لولو — وان لولو بجا داده شکر شده بیجون

کو نکته که در زلف تو دو لون است ز عنبر — خال تو چو از غالیه نقطه زده بر تو

ای تو بیدار و منم در غم تو زار — چون ماهی در خشک چو در وادی ذوالنون

زین سان که منم در طلب روی تو امروز — هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چو چوگان بر آتش — در عشق تو سر دست و دمم چون کانون

کردم سر دم من دلکرم عجب نیست / اندر مه کانون بعجب آتش کانون
ای عاشق دل شیفته کدر ره عشق / کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طایر میمون
روزی ده آفاق که روز همه آفاق / گشتش جدید از جای بونش همایون

کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد / وز خنجر او خانه خاقان شده پر خون

کرده سپهش خواسته از مشرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و در این بس / یا نوبت فضل است و گر نوبت شبخون

ای جام تو در بزم طرب را شده دم کش / وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوتر از آن عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه‌تر از لؤلؤ مکنون

دارنده دهری و به گردش افلاک / دارنده خلقی و نه ایزد چون
شادست به پروری تو جان سکندر / زنده ست به پروری تو نام فریدون

اندر رخ عزم تو چه دریا و چه صحرا / و اندر رخ حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد تو داده ست همه ملک جهان را / سلطان و جهاندار و جهانبان تو کنون

هر روز ترا نامه فتح است ز کرمان / هر روز ترا مژده ملک است ز گردون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته / تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو در اقبال رسیده به بجایی / کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید بشه با عمر تو در حفظ خدا باد / وز حفظ لقا باد دل اندیش تو بیرون

تا عارض گلبرگ بود سیم بران را / در دست تو با داده قدح و باده گلگون
در دولت و پیروزی و اقبال الهی / ملک و سپه و گنج تو هر روز فزون

جاوید باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان
روی او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده

هو

کرده با تخت او شهی بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار / تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفضل افزون / هر غلامش بعدل نوشیروان
روز بزم است و روزگار نشاط / نوروز بین است در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل / در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیما / مطربا دست بر سرود ستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / پادشاه همه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه / قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و روز بخشش / ور فلک طاعت و از او فرمان
میزبانان و میهمانان را / پیش این دیده اند خلق جهان
شادمان انجما ایکان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو زیر بپای / تا بماند جهان تو بر بمان

جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان / بشارتی و جوانی چو بخت شاه جوان
چه باک زانکه جهان که جوان و که پیرست / همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه داد گستر ملک / که شهریار زمین است و پادشاه جهان
زکین او دل اعدا فسرده گرد چو خون / زمهر او تن ایدر شکفته گرد چو جان
بنا و خدمت او واجب است بر معنی / قضا ز طاعت او بر نجات بسته میان
مبارزان عرب چون بخشم شد نامش / رعیت ملک ملکشاه بخش و ملک ستان
ز خسروان عجم کوس است در بخشش / ز سروران عرب طاعت و ورد زبان
دو گوشه دارد کیهان ز مهر و مهر / نرد بجز کس از خلق روزگار گمان

که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ
ز ملک روم ببرد یک بدان انجم
که چون بجانب موصل رسید از انسه
گرفت قیصر روم و سپاه او در هم
همه کبود لب و زرد روی سرخ سر
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار
اگر بعرب در ز فتح شاه بود خبر
رسید رایت مه پیکرش بجانب شرق
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود
هزار ولوله و مشعله در افتاده است
شهی که هیبت او در جهان چنین بود آثر
محال باشد با او نشستن ایمان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت
سپهر پر خطر از بیم تست پر تحرا
سپاه خصم تو گر جا و دوان رخ نهند
تو شاد باش ملک اندرون که دشمن تو
ز بهر سود بخنجر زده سرکشی برده
ز بیم تیغش ملک اندرون بی ثبات
کنون ز خوی بد خویش گران آلات
خدایگانی بر خورز ملک و دولت خویش
ز شاد باش زن فال و شادمانه زنی
کجا بر همه شود تیغ او برابر خصم

علم زند به مه بر ز گوشه کیهان
نشسته اند بتعجیل چند بازرگان
بروم در ز نهیبش خروش بود دوان
ره گریز ز هزیمت آشکار و نهان
همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز حد شام بیاید ز حد روم عنان
کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
ز هیبتش خبر ایلک خصم را آن
بهند و ده چنان گشت خون او ز وزان
ز تیغ شاه بهندوستان ز برکت بش
شهی که دولت او در جهان بود درمان
محال باشد با او نمودن عصیان
بشرق و غرب رسیده است گرد در کیهان
ستاره و زحل از کوی تست اندر آن
تویی به دولت و تا بد موسی عمران
ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
بگرد سود و زیان سرکشی بگردن مان
بار روی زمانه دست فتاده در نقصان
مثل زنند که خوی بد است بار گران
بصد هزار قرون و بصد هزار قران
ز جاه و دولت کشیده جاه و دیه بیان
فرو خورد همه برگ خصم چون نیسان

ازبرق

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
رمح همه قلم شده و فرق همه قدم
بر ایشان چو کنده بولاد شد رکاب
شمشیر در نهاده چو خفتان یکدگر
گر گوید این که شعله تیغ اندر
زین سان وزین نهاد گریزد بسر بسر
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت
یعقوب را چو زین عدو بیت کی بود
از بیش لاف زد که منم مرد کارزار
بر کس که کاه حمله چو مستی بود ضعیف
گر بخت زین ولایت و شد با خانه خویش
آری چو بانگ طبل جهان زد باز هوا
کاشان داد و رکند و شمر قندهار زن
بی آنکه در نبرد فرو زده شد حسام
بی آنکه شد کشیده کی خنجر از نیام
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را نرد
از زور گنبد تا بعرب شدی زخصم
هر گر که باد دست چنین طالع قوی
از معتصم که رشته گذر نبود جز تو زد
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی
جز تو حصار و خانه خاقان یان گرد
اخبار و قصه تو ز بس که کنون تکلف

کشته شد دشمنان بجهان اندرون عیان
روی همه سیاه شد و سود همه زیان
بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
آن دیگران این شد و آن دیگران آن
که گوید این که نامه عفو آمد الامان
اسپه در ولایت و آشفته در جهان
تا بر مراد خویش بود مرد کامران
بیهوده قصد ملک بر آکرد رایگان
چون وقت حمله بود نشد از هم تو نهان
هرچند گاه لاف چو شیری فتد زبان
چون یافت از علامت منجوق تو نشان
در راه باز رود گریزد ور ایشان
بوده است گنج خانه چندین ملک و خان
بی آنکه در مصاف در خشنده شد سنان
بی آنکه شد گشاده کی او کی از کمان
کو مهر کوتوال بود ماه پاسبان
لشکر میان دشمن بردن گردی از میان
هر گر که دید شاهد است چنین دولتی جوان
این ملک و این خزانه و این لشکر گران
جز تو با در گنبد که آمد ز اصفهان
جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
منسوخ کرد قصه و اخبار باستان

آنچه از تو دیده ایم نخواهیم دید و نیز / نشنیده ایم در کتب هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین / از دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
تو اندری و از فزع خنگیان نشست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن وجه گمی از نهیب تو / طبطاب شد دل حبشی از نهیب جان
نیل است و زعفران چه تو که حاسد است / در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در رگ از نهیب تو چون لاله بفسرد / و اگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی تست زبان حاسد تو / ور رشک نام تست بصر دشمن تو
همواره آسمان و زمین تابع تواند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس / از روی خبا که باید سازد همی جهان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود اکه باز آید و گردد سوی عراق / با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام / دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر ز حضرت تو تحفه و عید / اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن / در فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر / و آسوده دوستان تو در روضه جنان

نوروز بر بساط تو گسترد گلزار / وز باغ بساط دی برود چه عیاران
بشکفت بهار نو شرطت بکار نو / با می و یار نورد امن کنار ان
خوش گشت چنین عالم شاد و دمی آدم / دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از خوبی / پر برده بود زیبا منبر دن مشتاران
از قمری و از بلبل بر هر چمنی غلغل / گلزار ز بوی گل چون کلبه عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده / وز ابر پراکنده لولو بدل باران

خوبان بدل بازدن ز خوبی خود ازان / با غمزه چو غماز زان با طره چو طرار زن
اندر چمن گلشن از سوسن و گل خرم / تا بر گل و بر سوسن گه زنده با بار زن
اقبال ندیم ما افروخته دم ما / بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیمار زن
ور طبع همی شادی در دست همه آزادی / ور بخت تا آزادی خورشید جهاندار زن
سلطان لمبدا احمر شاهنشه دین پرور / شاهی که نشسته بر جبار جبار زن

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دل پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
وز روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
در خیمه تا سعدی نشد در حجره تا سلمی نشد / در حجره تا لیلی نشد گویی نشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی / در قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بودی دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر / سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا / جای شجر روید گیا جای طرب گردد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم / دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آورنده بی سبب / گویی در او در نیابی تن ز حسرت بی بدن
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سرای را دگرگون / ده باری که گردد کنون گرد را ز اثر من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان / سروی بگشت چون ناردان های خاک آن دلن
نیرنگ چشم او دره رسم او عنبر زره / زلفش همه بند و گره خالش همه چین و شکن
تا دور من دور شد دل در رهم مهجور شد / مسکن همه کافور شد مشک من شد یاسمن
از هجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته ام / مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان هجی کرده خفتان دل ها / در دل نهیب از راه شده با در خیال اندر من

که با پلنگان در کمرگه با گوزنان در شهر
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش مرغ و
با ایل میوفی تیز زد اندک خورد بسیار دو
با موی کدار دکوه دشت دل در تحمل کرده خویش
بیاره در آهنگ او هران آتش رنگ اد
کردوق پاسش باشد افروز ما آتش قهر
بر پشت او هر قدمرا در کام او بود گرا
دین محمد را شرف اصل شریعت را کشف
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را نسب
آن کامکار ممتحن پیکوجمال نیک ذن
اورا زمهر چهر و کین اورا سلم تخت زرین
هنگام نفع و فایده افزون مغنی زایده
از غایت اکرام او در منصب و انعام او
آزادگان را رکن ساز از نعمتش سرفراز
دستش که زنع قلم صاحب وقع ستم
آنکس که او را آفرید او در لطف جان
ای راده و رسمت خدا و پای نظم در بیچ معنوی
ای در شرف مانند آن کاو در مجمع فراوان
وصاف دهر خاطری مداح تو هر کشوری
آنکس که بر هر کشوری یکمانست دانا در ای
اندر اهتمام عقل تو و زاحتمال فضل تو
هر دشتی کاه جهان کوه راکرد آمیخته
هر کس که با تو سرکشد گردن بزد جهر کشته

که از رفیقان قمر که از نه عمان برتن
بربی زبانی مرغ لم در کوه و صحرا کامرن
از آهوان بروه کرده دریوبه ودد برگ تن
تا روز د هر شب بارکش هر روز باب خارکن
در ما خش فرسنگ اد از حد طالف تا یمن
وزدست بالیش قبه روی من بگل تحت
من قاصد مقصد مرا درگاه قدر انجمن
باقی بود نام سلف راضی از او خلق زمن
برایه فضل و ادب سرمایه جاه و وطن
شادی لطفش متصل رادی بدین مشرق ختن
اورا ثنا گر کلک و دین اورا دعا گر مرد و زن
روز نوال مایده افزون ز رشف ذو النون
شد از خراسان نام او چون نام حاتم در یمن
از حد توران و حجاز از مرز ایران ملک
از ملک ادنعع ادم
ایزد تو کوئی آفرید از جان پاک او را بدن
الحزم و عزم تو موی انیق خلق و خلق تو حسن
در دست بنیاد آسمان بروم او گوی دمن
برگردن سر زیر از گل جدی تو متن
چون تو نه بیند داوری از کل جدالی موتمن
اندر حیات عدل تو صوره شده جان کردن
اندر حیات او در آسمان از امتحان اندر محن
خبری که از دل برکشد دردی بود در زمن

ا علارا

هو

امثال را والی کنی کار هدی خالی کنی
هر کوا ان خواهد ز تو با نام و با جاه و در تو
گر غایم و رنجورم از نعمت تو شاکرم
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی
مشعر زبلیع من فزان امشبان انشو مغل
نفر و مدیح ست این نمط در درج بی سهو غلط
بر ماه نیسان در رزان بیند دی در دی دان
باد ت تقای سرد دی امروز تو خوشتر ز دی
فرمان بر تو انس و جان در شهر مرد و نام جان
فرمان تو رفع بلا عمرت مؤید از بلا

ای مالک و دولت بادشاهی سرای آفرین
گرچه نشد آسمان را اختران نور بخش
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی
نسخی از لوح محفوظ است گوئی خاطرت
زین قبل نباید که خوانند تا کمان اهرمن
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل
سجده کردی دگهی آدم از هیبت آدمی
در جهان داری تو داری با رو هم رو مع
با رو هم ره مع ماند در جهان داری بهر
جود تو چون آب حیوان جان فزاید از دهر
پست گردد در جهان جو زاری
بر سرین گور چشم آهو ندر شعرها

هندوستان خالی کنی از میکده وز برهمن
صاحب جهان خواهد ز تو چون
فکر تو اندر خاطرم افزون نوبت اهام در وطن
از تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
گر من ز ربع و ز طلل در مدح تو گویم سخن
زان سان که در درج خطا یاقوت و در در محن
کردند از آم هران بر بوستان گران یمن
میران با مرتب مقصد جانان آمد برتن
و ز نعمت تو شاد مان آل رسول و بو الحسن
مانی از رکو بیند لالا نغر از کو بیند اهن

در مهرهای تو خوش شود از دجان آذر تن
رشک باشد برز نیش تا تو باشی بر زمین
راستی خواهد دل صاحب قران را ایمن
کاندر و مینی و دانی بود بنهان بر قص
شهر از نیک دان و یا دشاه دور تمین
و در ان نور ادفتادی خشم ابلیس لعین
زان خشم و آتش چرا سجده بر دو در تن
گر سلیمان ذات تو هر نقش گردد در نگین
در جهان داری نه زهر جهان یغمی تیغ بجز من
خشم تو چون زهر افعی جان را بهر تورد
پست گردد دست عگاران چو گنبد
ست عراق معنی همی گویند چون

زان شرر کز نور بیکانست همی روزگار
با تن کوهست چون با دست فرخ گرز تست
فضل او در کوه و دشت آتش فتاد کاه
سنگ گوی و خور روزی خواره جان تو ز [illegible]
آنچه اندر نورد و سال از جهان بگرفته
از پدر بگذشته در ملک و کیسی داشتن
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست
آرزو نماید همی بغداد را با چون تو شاه
عز ایمان در بقا تست و فخر مومنان
او ترا داده دین و ملک باشد جاودان
تا بیاراید بفروردین فرح باغ و راغ
عاشقان بنیاز دار با جوانان [illegible]
باد تخت تو سپهر و نور دشمن [illegible]
در نثار طاوار داده سوی تو تخت [illegible]
از تو بر کردارهای خوب تو هر شب [illegible]

ماه رو یاری در اقبال دارد [illegible]
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
در غوان و گل همی آزرده بنماید [illegible]
از گل و بلبل بستها خالی نباید داشتن
برگ گل بر شاخ گل گوئی روان [illegible]
خوشه خوشه لولو یاقوت را ماند همی
[illegible] دل طاوس [illegible]

زخم با دند آهوان بر چشمه و کوران [illegible]
کوه تن دیدی که باشد با دیک [illegible]
زان شمار و دیدن آتش دیده [illegible]
هر چه اندر ترک خاقانست و خان و تکین
شرح آن تا حشر تاریخ شهور و سنین
محتشمان هست [illegible] میدان [illegible]
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
روزگار معتصم با روزگار مستعین
زان لوای تو فرستاده امیرالمومنین
بر یمین آن خلیفه [illegible] امین
وز گل و ور لاله و ور سوسن و ور نسرین
بلبلان با صلصلان [illegible]
باد رزم تو بهشت و می در و ما معین
در ظفر رو باز کرده گرد تو روح الامین
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

هر کلاه اقبال باید می خورد با [illegible]
خوش بود هنگام گل با دوستان [illegible]
تخت زیر گل بر نم و رخت زیر [illegible]
جام مل باید در زیر شاخ گل باید [illegible]
گوهر کوه بدخشان گوهر کوه [illegible]
دسته دسته یاسمن و گل [illegible]
زعفران زرست و دل از شادی [illegible]

گر نه باد از مشک و ابر از در تو [illegible]
گر نه بید [illegible] کنند [illegible]
بوستان اکنون چو بزم خسروان [illegible]
بانک مرغ اکنون همی ما را برآورد ز دل
باد بوی بوستان و باده [illegible]
همچنان با ماه و [illegible] با ما جهان [illegible]
مهر گردون باغ را ز مهربانی کرده [illegible]
تازه باید روی ما در مهرگان [illegible]
داور دارنده ایران و دارای عجم
شهریار شهربند و داور کشورگشای
آنچنان داری که [illegible] نقش [illegible]
فضل باید بر زبان چون [illegible]
از اجل نبود امان آنرا که باشد روز [illegible]
گوییا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
از نهیب [illegible] خورشید اندر دهان اژدها
بی نهیب تیغ او چون اژدها شد روز رزم
موجب فتح است هر سالی [illegible] فرخش
حجت [illegible] آن [illegible] دیده
باش تا بسیار و زهر اد امیرالمومنین
باش تا غزوه [illegible] کرده در ظفر
پس بود [illegible] چندین سعادت [illegible]
خسروا تیر [illegible] آفتاب [illegible] تو

باد چون شد مشکبار و ابر چون شد [illegible]
ورنه عاشق گشت قمری چون کند [illegible]
ور نه در آن بلبل غزلخوان [illegible]
بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد [illegible]
باد روی بوستان و سبزه [illegible]
شرط باشد گر جوان سازند باشند جوان
گو کم از نه کنون مهرگان [illegible]
تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
ارسلان ارغو [illegible] الب ارسلان
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آن شگفتیها که مردم را نماید در [illegible]
فخر دارد در [illegible] چون مدح او گوید زبان
در فلک نبود نهیب آنرا که [illegible]
هر که خواهد تا ببیند پایه [illegible]
قامت چون تیر اعدا [illegible] کرده چون [illegible] کمان
چوب موسی صد هزاران [illegible]
صد هزاران جان دشمن [illegible]
فتح [illegible] آید [illegible] چون [illegible]
باش تا در سال مستقبل ببینی [illegible]
جامه و تاج [illegible] خاقان [illegible]
کوس او در روم [illegible]
پس بود کردار او چندین [illegible]
[illegible] رفته [illegible] فتح و ظفر تا آسمان

این یکی در فتح تو دارد با اوج اندر وطن
گر زمین همت نبوده هست اتفاقی بس عجب
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
مدتی ملک خراسان آل ساسان داشتند
هر یکی را بود رسمی دیگر و کار دیگر
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دیار
ننگ و شهنه نیست اکنون خلق را در کار تو
عالمی اکنون غریق منت شکر تو اند
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن
نیک خواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
لشکر و ملک تو چون گلزار مردم مجلس
جشن نوروز است مبارک بخت مرد و دست اقبال
پیش تخت تو همی خواند شعر و تهنیت
در هنر مثنی تو ای شاه و در زبان تو دو

وان دگر با نصرت او در شرف دارد مکان
خانه ایجاد این شد خانه آن جای آن
گرچه رستم بود در گیتی گردی داستان
هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
تو برستم داده ای [illegible] هری و سیستان
بعد از ایشان آن شاه کامل و کامل [illegible]
نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
کرد چندین فتح کو [illegible] شمشیر و سنان
کار تو در دست و در دار خلق یکتا در جهان
تو غریق منت شکر خدای غیب دان
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا شود پژمرده از برگ رزان وقت خزان
بد سگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
زهره بر خطش گواه و مشتری او در ضمان
دولت شمر تو چون رفتار مردم بیکران
مجلس تو در بزم خسرو مجلس با جاه و داد
هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان
هست مثنی در هنر زانجا که مثنی در زبان

بر نوای نای قدمی باد صبا در بوستان
گر همی خواهی که مثنی بر بیان آرا بود
تا بجا و کلک است موسیقار در منقار چو رقی
خوش نود آواز موسیقار و صوت ارغنون

هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
برگ و بار هر درختی [illegible] از رنگ [illegible]
ارغنون زن گشت بلبل در درخت ارغوان
ساخته باید کرد در مجلس شاه جهان

رکن دین

هو

رکن دین مصطفی برهان امیرالمؤمنین
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهی منتهی
هست خشم و عفو او بر دوانه بیم و امید
فر فرخ طلعت نوروز و وفای [illegible]
شیع خندد که می [illegible] شیر را [illegible]
را که هست اندر دل تو داد و دین پیر و بهلم
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید
خلق را معلوم شد از خسروان اکنون توئی
تا فلک فیروزه گون باشد توئی پرور بحق
آهن و تیغ تو از هندوستان آمد پدید
روی آب از نهر سار رزم تو اصلاح گرفت
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار
تا بقوت پاره اسکندری باشد بدل
باد هندی تیغ تو چون پاره اسکندری
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو
پای شاهان جهان در دام تو باد و ر حصر
زین مبارک سال گردش کرده ایام عمر
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا

پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
یادگار است از ملکشاه و الب ارسلان
هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان
دیده را چون روشنائی دل [illegible]
ور چه کس چون او نبود از خسروان
داد بیند حق بود تنها در دل نوشروان
خسروان گر قیروان عدلش [illegible] قیروان
آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان
تا کواکب [illegible] دوران باشد توئی [illegible] جهان
گر زمین از عدل او شد کشور هند و [illegible]
گاه چون جوشن نماید گاه چون پرنیان
شاخ گل بند [illegible] دگر بای [illegible] زبان
تا درفش کاویان باشد به نصرت داستان
باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
پیش حکم تو میان بسته [illegible] کران
دامن شاه [illegible] در دست تو باد
جشن نوروزی به بروری و بهروزی ضمان
گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار [illegible] زدن
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین
جوان دولت جهانداری که نامش [illegible]
ز افریدون و نوشیروان حکم [illegible] کند

مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
شهنشه بوالمظفر برکیارق [illegible] برد آن
جهانداری زمین بوسد [illegible]
بملک اندر ز افریدون به عدل اندر ز نوشروان

ممالک او شهان جا صح بعدل او جهان ایمن … بحکم او زمین کن بکام او فلک گردان
جهان از عدل او در جور جو در سیر جو در [illegible] … هوای سرور از آتش زمین خشک شد از آن
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او [illegible] … اجل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
خدای عرش فرموده است یار [illegible] … که هر روزی دهد او را یکی اقبال دیگر سان
چه خورشید جهان افروز منت اقبال او [illegible] … که داند گرد خورشید جهان افروز را [illegible]
بعز و کامرانی کرد با او آسمان بیعت … [illegible] دانی لب تابد او مشتری [illegible]
زبهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله … گره بر ابرو مریخ و جبین پر چین چو کیوان
همه گیتی کشیده چشم تا او کی شد لشکر … همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
کرا رنجی بود در تن رضای او دهد راحت … گرا دردی بود در دل بجای او کند درمان
بیک دیدار او گردد همه بیمار با شادی … بیک گفتار او گردد همه دشوار با آسان
فرو خواند مدیح او را چو گیرد جام در مجلس … فلک سازد سپند او را چو تازد گوی در میدان
چو بکشاید به بخشش کف ز بس خواری [illegible] … چو لب بار در پاشد [illegible] دی بخندد جان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین … چو ساز رزم او کوبند گردد کشوری طوفان
بلا و صاعقه است از دم تیغ او قسطنطین … خروش و شعله است از جوش جیش او [illegible]
قسطنطین چو مطمورست کوی قصر قیصر … بزرگ تا آن چو زندانست کوی خانه خاقان
چگویم قصه جهان و حال بدسگالانش … که معروفست و مشهورست حال و قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک را [illegible] … ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان کی کوشند … که باشد [illegible] گردون و مانند [illegible] سلطان
چو ماندش داد سلطان آل عثمان [illegible] … که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان
الا یا داد گر شاهی که اندر مشرق و مغرب … کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند شاهان [illegible] … که شاهی چون تو کی نام [illegible]
ز اطراف جهان شاهان [illegible] … کر بیش تو بنشیند ز اطراف درودن
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را … رسوم خویش را تحت فتوح [illegible]

آهن

ز بهر [illegible] فضیلت [illegible] … کشیدن لشکر [illegible]
دیار شام خالی کردن از طارق [illegible] … بلاد روم خالی کردن از قسیس و رهبانان
بباید کشتن آن ملعون [illegible] … که گرکان نیز گرد [illegible] همه چکال [illegible]
بباید مردمکان از دست خنجرها … بخنجرهای گوهر دار جان [illegible]
[illegible] پای [illegible] کوهها گردن … ز دست و پای ایشان کوهها [illegible]
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور جدا گردد … که بر عیسی و بر مریم نگوید [illegible]
خداوندا چو عید آمد [illegible] … امیران و ندیمان را [illegible]
شراب مجلس تو هست تا [illegible] … از آن [illegible] که نوشند [illegible]
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس [illegible] … امی [illegible] حور العین [illegible]
الا تا باد [illegible] … الا تا فصل [illegible] می باشد [illegible]
نصیب تو ز هفت اقلیم [illegible] … سعادتهای [illegible]
تو آموخته دنیا تو افروخته [illegible] … تو آراسته [illegible] تو آراسته ایمان

دو محمد [illegible] … آن رسول [illegible] این [illegible]
آن محمد بود در پیغمبری [illegible] … این محمد [illegible]
آن محمد در نبوت صاحب [illegible] … وین محمد در [illegible] صاحبقران [illegible]
آن یکی را داور [illegible] … آن دگر را داد [illegible]
بود شرع حق محمد را [illegible] … هست [illegible] دین محمد [illegible]
این محمد [illegible] … وان محمد [illegible]
ای غیاث دین و دنیا تا تو [illegible] … رونقی دیگر گرفت [illegible]
تا امیرالمؤمنین را چون تو [illegible] … نصرت [illegible] امیرالمؤمنین
دست اقبال ترا [illegible] … آسمانش حلقه [illegible]
همت تو گر [illegible] … هیبت تو گر [illegible] جنگ [illegible]

بارگاه ملک و دولت را بدین درده تو   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
ای که تو عدل و سیاست در جهان گسترده‌ای   اصل ملک و قطب دولت باد ارسلان تکین
هم بدو دان رسته اند ز چنگل باز سپید   هم کوتاه آن خسته اندر چه بیشتر عرین
عالم اندر خواب شد تب و علاقه خوش   بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
ورزنا چون دور کرد و قراضی دارد اعظم   در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر جست قلعه شاه در نصرت دهد   قدرتی باید چنان تا نصرتی دارد چنین
ملک چون باغست و عدل تو درو چون آسمان   سروران چون سرو میدان چون نگین
دولت پرور و عدل عالم افروز تو است   چون سر سنگ ابر و روزی و باد فرود
ارسلان سلطانت خدمت و ملک سلطان پدر   وز تو خوش شد دست جان هر دو در ملک در حین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای   دز لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت دولت عمر آمدی میمون   تا اجل کافران آگاه گشت در کمین
سخره شیران شود آن بیشه سیاستی   طعمه چوگان شوند آخر کف خواران لعین
استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه   زیر پای دستانسان بسپرد طغرل تگین
از کنار نهرهای آب رود فرات   خاک هر غزل چون کافران گردد عجین
کوس پیروزی جهان غرد بصحرای حلب   کاو قدا آورده و در آینده تا ماز عیق
آن ظفر پیرایه دولت بود تا زودتر   وان از آثار ریج ملک دین بود تا ترم دین
کرگانست و خبر گفت از مین تا بر که   این خبر گردد عیان و آنگهان گردد یقین
تا شهور بت و ستیر آن سر راه و آفتاب   یاد بارت و لاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو باد در هم نهاد و هم دیار   زیر فرمان تو باد این اور و هم سنین
نصرت تاییدها و قت در رکاب دو عنان   عصمت توفیق باد تکیه در رود در تمکین
تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه   تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
آسمان گرده دلا هر روز بر درگاه تو   ای خدا او ندان صاحب اوطوها آمنین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان   خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان
گر بپنداری زمین از آسمان چون گلشنست   گر گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
زند خواند هر زمان بلبل به باغ اندر همی   زند و دستان او بلفظ پارسی از هر زبان
کوه باشد پرنیان و لاله شد چون علم   سرخ بیشکر علم چون سبز باشد ریسمان
نیلگون باشد بنفشه زعفران گون شنبلید   آن همانا قبل بوده است آن بحار ارغوان
لعل گون از درخت ان [illegible] زر   در زمین میرفت پنداری که شاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله است   همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون بر آمد ابر از سیمرغ گردد دی چرخ   بر هر سیمرغ بر روی زمین کوه قاف آن
بر هوا هر ساعتی از گرد هر خشنده رخش   چون کرد معرکه تیغ شه گیتی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست   یافت میراث از ملک سلطان و الب ارسلان
آنچنان دریست که هست اندر خراسان ملک او   جوش او دریا و در ماوراء النهر و در زلزل آسمان
پادشاهان بیخ جیرا و در اسلام کرده اند   خاتم و شمشیر و تخت و تاج و گنج شایگان
از بنات النعش قصر تخت او کنگره است   ور ثریا را ورکه اقبال او در داستان
چرخ باشد زیر بالش هر کجا ساید رکاب   دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان
گر بود رایش که در یابد زمان فتنه را   چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان
گر طرز نیزه اندر دست او در و بر زد   مرد در جوشن بلرزد از تب ور گشته دان
هم بدانسان گرز مرد چشم افعی تیره کرد   چشم دشمن تیره گردد چون بگردد [illegible]
بر سعادت همی او گردون گردان قرار داد خط   زهره شد بر خط گواه و مشتری شد ترجمان
تا که هامون پست باشد رای او شد بلند   تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی که مبارک رای است   دولت و دین را زنبد ادیمی مهر [illegible]
اختیارت در جهان اقلیم را امر خلق را   در خط فرمان تست انجم اختیارت از زمان
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد   چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو بگزیده گزیده ی اهی   دیده را از روشنائی کالبد را از روان

بزره و شمشیر و لشکرت روز مصاف
جهان شگفت اگر باشد بصحرا دام و دد
هر امیر از لشکرت بر لشکری تنگ آمدن
از امیران و غلامان تو رشک آید همی
کر خلاف تو قدرخان کرد در روی زمین
آن غرور اندر سرای دشمن دیگر نهاد
آن کی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت
هر دو را با کران از خوی بد در کرد دست
گرچه بود اندر کمان خصم پیروزی و فتح
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت خون نهنگ
آنچه با او شاه تهی کرده بود از نیکوی
هر که بد کاری کند تا که نهد بر خاک سر
چون اجل با رکران عمر او در داد چشم
مار و مرغ آری چو سنگ و دام از در خورند
هر که با تو سر بکشید باشد مثل لشکر کشد
نصرت تو روز ده هزار فزون‌تر اماد می
آنکه عصیان کرد تا ملک سار دست او آنکه رفت
چاکر فرمان تست و بنده ایلجی تست
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
کی کجا باشد که زد فهم بر آمد جعفر را
هرگجی لشکر کشی اقبال باشید پیش رو
با دلیر بهای منوچ گشت اندر نظم
لشکر افروزنده ملک آرای پیش تخت

گرد در صحرای ترمذ دام و دد را میهمان
هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد بر میان
هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
مهر و مه را از سپهر دهر دوران در جهان
حشمت و قدر قدرخان فرو افتاد در میان
گر میان چون چنبر بیرون زند زیر آسمان
وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
هست معروف انجمن خوی بد با کرد آن
از دشمن پیروزی کرد از هرچه بود از دشمنان
سر زد و با رزد و تا گشت در میان
شد فراموش از دشمن تا کرد جان
هر که بد عهدی کند تا که دهد بر باد جان
آمد اندر توران بچون بسیار چاکران
مار برون آید ز سوراخ و مرغ از آشیان
باشد انجا شمشیر و باشد عارض جهان
روز ده هزار فزون زرد تا کار کرد کی بود آن
و آنکه فرمان برد ملک از وی رفت آن
آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر خان
تا چه تو شاهی بود سلجوقی در جهان
یک لب باشد که زد باقی بماند جاودان
تا بود اقبال چون یک در لشکر تو پهلوان
آن دلیر بها که رستم کرد در مازندران
این سپه سالار عادل وین وزیر مهربان

زین مبارک تر وزیری و سپهدار نمی
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
با کواکب باد جانت سرور آفاق مدت
تا رگ دشمن ز تیغ آبدارت خار بر
دولت از تو سرفراز و نور دین از تو سرفراز
اختیار تو همه پیروزی و بهی کامجوی
شاکر و راضی ز تو جان معز الدین ملک

شاد زی همه خلق بعید عرب اکنون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق
سنجر که مروی و جهانداری و شاهی
تا زنده به پیروزی او گوهر سلجوق
سلطان معظم بنیر معتمدی او داد
با همت او چرخ سیاره بود پست
سیاره نداند که شمار هنرش چند
گیتی بحقیقت خطر او نشناسد
ای گشته فلک بر منجوق تو عاشق
یکتن نشنیدم نه باحسان تو محتاج
عدل و نظر تو سبب امن جهان
تا با تو جهان زیست توانق جهان شد
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد
هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران

دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با طبایع باد فرمانت درین عالم روان
باد در انصاف تو اندر مملکت آتش و آب
لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
پیش تخت تو معزی شعرگوی و مدح خوان

بر شاه عجم عید عرب باد همایون
تاج سر ملت عضد دولت میمون
بیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
چون گوهر عباس به پیروزی مأمون
چون موسی عمران بهنر بندی هارون
با دولت او گنبد دوار بود دون
ایام نداند که شمار هنرش چون
دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک دل نشنیدم نه بفرمان تو مرهون
چون آباده دهر بسبب دین محزون
قد همه اعدای تو شد خم نه آزاد
با دل بر دو زده ز ره عهد تو بیرون
لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون
از سم سمند تو رسد گرد بگردون

وانروز که تو صید کنی در که و صحرا — از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
وانروز که تو تیغ زنی در صف لشکر — پستی و بلندی همه خالی شود از خون
از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا — وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسانه و افسون کند کار — لیکن بزبانی نشود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد — با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه — بسته میان با تو به فرمان تو اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا — ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین — چیپال بترسد ز تو در ساحل جیحون
تو خرم و شادان بنشابور نشسته — سهم تو بدجله ست و نهیب تو بجیحون
پس دیر نماندست که ملک ملکان را — آرند بدیوان تو آوازه و قانون
خوانم لقب خود بر تو معجز عیسی — کز زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لؤلؤ یاقوت — وان لؤلؤ یاقوت نشسته بمعجون
نا امید ز میزان فلک مدح تو خواهند — چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
از طالع میمون ندیم ظفر و فتح — خصم تو بدیدم بدم از راه صد وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خوشنود — دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید — پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین — سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار — سزای هر دو نباید مگر وزیر چنین
بحمد شده ست ملک را وزیر فخر الملک — چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافق ست [illegible] — مساعدست پدر را [illegible]
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم — چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزادهٔ دنیا سزد بدرگه ملک — چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین

اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک — برار درخت بلند و برار گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور — که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت ای دو ربیع — ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام — گزیده اند بملک و ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند بار بهر نثار — بدست رضوان برابها حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند — سخن بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد — که نایب پدرست او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت — بیافتی و بیافتی بر سر دولت زرین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم — فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را تمکین — رکاب فرخ تو هست تخت را بالین
ز بیم خنجر تو زلزله ست در توران — ز سهم لشکر تو زلزله ست در غزنین
چو از سنان تو ماند ظفر روز مصاف — چو از کمان تو برد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته بر تو رسید — بروی ماه غبار و بپشت ماهی طین
گهی به چشم نازدران سوار از بت — عصا گشته بدست سپهبدان رومی
بسیه گشتی که بودان یکین تو تافت — خبر نداشت که از تیغ او نخورد کمین
نهیب در روی اقبال چون تو صف — گرفت دامن او بارگشته در حق
بیک زمان سپهش بهم شد و خاک — [illegible]
مخالفی که نمازدران خلاف تو جست — پناه ساخت ز رخ چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت تو اقصد گر تخت — [illegible]
مران عدو که بود در مجره کوکب خرد — ز نیشه بار او رشک شکر شد تمکین
شنید عاقبت کار در میانه راه — ستارگان و مجره کواکب و پروین
چو ره نمود سعادت بر تو آن زرا — رسید بهره دشمن جلالت و تمکین
همه بقبضهٔ فرمان تو شد در آیین — همه بقبضهٔ فرمان تو شد در آیین

خلاف طاعت تو هست اگر قیاس کند
خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر
به تنگ تنگی تو هر که دل ندارد شاد
گر خدای زمان آفرید عهد ترا
مگر قرین و همال از فرشته نیست ترا
چه دید مجلس عالیت شاعر دری
ضمیر خاطرش از مدح تو گرفته شرف
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
نظام دین هدی باد و عز دین هدی
چنانکه ناصر دین و معین خلق تو ای
سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا

یکی چو آذر برزین یکی چو ماه معین
شود ز ماه معین آذر آذر برزین
چه آنکه هست ز عهد [illegible]
[illegible]
که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
که زاد می نشنیم ترا همال و قرین
بهشت دید و دیده چشم روشن بین
چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
جهانیان ز حصن حصین و حبل متین
ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
دعای دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکت داران و [illegible]
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش
سپاهش در خراسانست و اخبارش قسطنطین
قسطنطین همی لرزد ز بیم تیغ او قیصر
ز افریدون و نوشیروان خرم کرده هوشش و
خدای عرش فرموده است [illegible] گردون را
چو خورشید جهان افروز هست افسر او
[illegible] آرا او کرد همه [illegible]
همه گیتی گشاده چشم [illegible] لشکر
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر

ملک سنجر خداوندست دار ایران و توران
بفر و زیمی دولت بیفزاید همی ایمان
رکابش بر در مروست و آثارش ترکستان
ترکستان همی نازد بفر تخت او خاقان
بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
که هر روزی دهند او را کی اقبال و کی فرمان
که داد کرد خورشید جهان افروز [illegible]
بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
اجل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

جهان

جهان را عدل او در خور چه در کار
گر از گنجی بود ور تن رضای او [illegible]
چه ساز رزم او سازد [illegible]
چو بگشاید بخشش کف [illegible]
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
چه گویم قصهٔ جهان و حال [illegible]
ز مهر و کین او گویم [illegible] دولت
فلک خواهد مدیح او چو گرد جام در مجلس
تن و جان زد شراب مجلس او [illegible]
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس مقداری
شهنشاهی [illegible]
جنود هر دو چون فرعون و خصم هر دو [illegible]
کجی بوده به پیروزی رسول آن بردن این
با طراف جهان هر دو سر افرازند [illegible]
چو سلطان ملکشاه [illegible] بر اطراف [illegible]
بگرداد چشم بد خدا از دو دولت هر دو
ز گیتی هر دو در طاعت دو دولت هر دو را خدمت
حسام هر دو تن کشتر قضا هر دو تن [illegible]

هوای مرد را آتش همین خشک را باران
گر او دردی بود در دل بسختی او بود درمان
چو کوس رزم او کوبد کرد کشوری طوفان
چو لشکر در رزمش [illegible]
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
که معروفست و مشهورست حال قصه [illegible]
بقا موکب نصرت [illegible] لشکر [illegible]
ملک [illegible] او چو باد [illegible] در میدان
از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان
همی رد دست حور العین [illegible] رضوان
که رو با [illegible] سلطان [illegible]
دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
کجی آید به پیروزی نزد این رسول آن
بزم آن هر دو نشینند [illegible]
ز سلطان ملکشاه دست [illegible] سلطان
بکام هر دو باد تا قیامت [illegible]
ز گردون هر دو در [illegible]
فتوح هر دو تا [illegible]

ز کس نشاط ماه فروردین
ار آید و کرد [illegible]
بی [illegible]
دستی که زلف او در آید

رو د [illegible] ده ساغر زرین
تا نوش کند [illegible]
شد زلف [illegible]
پر مشک شود [illegible]

تا کرد صبا گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد / با جامهٔ سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان / پروین صفتست در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید / طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعای شه کند بلبل / با ناصر دین حق معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش / دین یافت شرف و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که رسید عدل او باشد / اندر غم جان بود تن مسکین
ایزد چو ولایت خراسان را / آراست بعدل او به تعیین
داد و بداد سعادت کلی / از برج شرف ستارگان تمکین
در طالع او همی توان دیدن / کز روم ولایتش بود تا چین
وز مژدهٔ فتح او بهر کشور / بندند و زنند کله آذین
گردون نشان و نامهٔ فتحش / بر گوهر سرخ دست گوهر متن
گر رای کند بابل و ساری / ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم و هیبت هند و دیلم / بی بیم شود کتاره و رونین
بس دیر نماند تا نهد فرمش / بر اسب غزای کاوستان زین
در روم گذر کند سالارش / زین روز صلیب رومیان فرزین
یک حملهٔ سنجری زند بر هم / بتخانهٔ قیصری قسطنطین
گر افشین کرد خسته بابک / داد دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر / دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو در هنر بودی / چون حاجب او بروز رزم و کین
هنگام شکار کی رود گشتی / بر بیژن گیو چارهٔ گرگین
ای شاه تو خلیفهٔ سلطان / وز شادی هر دو دشمنان غمگین

از نصرت

از نصرت تو همی بنالد آن / وز دولت تو همی ببالد آن
دو بیت شنیده ام دقیقی را / در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی / وان شاعر تیره چشم روشن بین
در شان تو آمده است پنداری / وز در شان عزیز خود تفرین
هفتم آیت ز سورهٔ یوسف / پنجم آیت ز سورهٔ یاسین
تا با دل دشمنان برزم اندر / کین تو کند صاعقت مسکین
هر کس که ز کین او خطر جوید / سر در سر آن خطر کند مسکین
آبا در آن کمیت میمونت / گو بر ترتب زاد آذر برزین
تا شاه مراد مدح گشتندی / معنیش درست و لفظهاش شیرین
کو هست و رنگ را چه گویی هان / با دست شتاب را چه گویی هین
هر گه که همی آید از بالا / گویی لبب روی دارد تین
ز باد نفس وراز آن بهتر / شد بر تخت خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار و موسم آذین / بر تخت شهی بکام دل بنشین
یک ساعت و دست مردم گیتی / در دامن کذر ز ملک پر از گرین
خوارزم شه از لب جیحون / زی درگه تو بخشمت و تمکین
تا رایت و رای او در این حضرت / خالی شود از تو هیچ علیین
تا دانش و داد و دین هر سه / باقی شود از تو یوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / گر قصد کند یکی ز نو در چین
از جانب غرب تا حد که / وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و از هوای آب و طین
باد از جهان رحیم سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری / از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از نیسان   نیسان تو باد بهتر از تشرین
از کرد و لیث رقعه برگردن   وز سجن علوت رقعه در تحقیق

سزد گر بشنود توحید یزدان   هر آن مومن که او باشد مسلمان
که چون باشد سخن در مرد مومن   دلش گشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بهر وقت   هزاران شمع برکرد اندر ارکان
ز تاریکی لباسی داده شب را   که ماه از نور من او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد   که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت   ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا   بقدرت برق و رعد و برف و باران
تمنها را باذر و آذر   بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت   بنهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد جل کار آدم   بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بهر قومی ز توفیق   رقم زد بر سر خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر   چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر   بیک لحظه از آتش کرد حیران
هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشک کرد آن گه دریا   ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت تا از شرق تا غرب   کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه تخت شاهی   رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف   دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را بافسون   مجالش با کواکب کرد یکسان

محمد

محمد را نبوت داد و معجز   دلیل معجز او کرد قرآن
شنیدی این سخنها که ایزد   بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت   همه بر راستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک دولت   چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر   برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم   که مستغنی است از توفیق یزدان
ز دیوان مهرت خواهم و رحمت   ز بهر آنکه غفارست و رحمن
کرا در دل بود یک نقطه توحید   کرا در جان بود یک ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد   نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر   که دارد دست تو با نور دیهان
وگر مردی بود با زور و قدرت   که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا   نسنجد پیش چشم یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر   که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت   بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام   که آباد است ازو ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین   خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق   جهان زو یادگارست از سلیمان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب   براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت   چو گویی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش   نترسد آهو از شیر بیابان
بگرد و چرخ گردان بر مکانش   خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من زهی زرآفرینش   چو دریا گشت در یاقوت و مرجان
کنم زاندر نثار خلق زمانه   زبانم هر زمانی گوهر افشان

همه تو جان نفروز دولت شاه
نشسته ساکن اندر مرو شاهجهان

بقای دولت ایام او را
هواخواه و دعاگوی و ثناخوان

بدستوری بخانه رفت خواهم
که بگذارم بدستوری بسیج مکان

اگر رسم نظر باید خداوند
بود درد مرا آن رسم درمان

همیشه تازه باد او ماه نوروز
گل سوری بخندد در گلستان

ز باغ دولت اندر باغ عمرش
گل شادی و شاهی باد خندان

جمالش را مباد از هیچ آفت
کمالش را مباد از هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون
برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که نظر خدایگان
من بنده بی گنه شدم کشتو الکان

منت خدای را که بجانم نکرد قصد
تیری که شه بقصد نیاخانه ارکان

منت خدای را که ز نهضت های او
ماندم بدین جهان و نرفتم بدان جهان

روزی که آسمان ز من آمد این قضا
بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان

گفت از کرده کار تو را خود سبب بقا
گفتا در دو ر کار ترا خواستم امان

گر سینه تو سفته بتیر است اگر قضا
آید همی ز چرخ تو سفته زبان

هر چند ازین هراس مکن روی شسته
از جان بشوی دست که ایمن شدی ز جان

ز معجزات شاه و کرامات بخت او
آثار تن درستی من پس بود نشان

شاید که بر مبارکی دست و تیغ شاه
دستان زنند خلق و سرایند داستان

بر من همای همت او سایه گستر است
چون در تنم شد آهن پیکان او نهان

از بهر آنکه قوت همای استخوان بود
آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو
گنجی ز درج و شادی و از گنج شایگان

گر پاسبان بباید تا چار گنج را
پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان

بگذشت الکر زرنج دلم بود دردمند
یکسال الکر زدرد تنم بود ناتوان

دو ماه

فرجام کار عاقبت خویش را شکیب
فضل خدای دائم و فر خدایگان

فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او
شیریست کامکار و ابریست کامران

آن داوری که هست بدولت جهانگشای
وان خسروی که هست بگوهر جهان ستان

خورشید ملک و دولت بی زوال
دریای جود و همت او بی کران

خورد و بزرگ و پیر و جوان فخر کرده
بر بودن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمان زنده به آثار او شده است
کآثار دوست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین
شد بر سر ز بازو و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او ربود
سیمرغ از آن نهیب آن شد در آشیان

برهان راستی و درستی نعل اوست
هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان

دولت نگه کند ظفر و جود را اثبات
چون او گرفت تیغ و قلم در کف و بنان

نوک سنان و نیزه او هر کجا رود
از بهر زینهار همه تن کند زبان

بر تار پرنیان مدد دست و طبع او
واهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان

آسیب اسب شاه همای دمه رسید
چون پای سند با خورد در شود روان

کوکردسم خویش کند تیره روی آب
ور زخم نعل خویش کند رخنه آن

کوه بود چو شاه کند پای در رکاب
بادی شود چو شاه زند دست در عنان

کوهی گران که دید که بادی شود سبک
بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها بخدمت کتاب فتوح را
از داستان و قصه شاهان باستان

اندر بلاد هند هواخواه گشت رای
وز بلاد ترک ثنا خوان گشت خان

رزمی که در نوزجی کرده
اخبار آن ز رستم بیژن و نیز دستان

تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان بود
تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن بیوفتاد
کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان

از بسکه بود گرد سپاه و بخار خون
گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان

هر کس که ز میان کمر عهد تو بست — شد چون کمر میانش هر و نشد از میان
با تو دو جان خویشتن بیا تو نه لا — بنمود عمر خویش بیش نه زیان
سعد آفرید مشتری و زهره زان خدای — در سال یکدو بار نبود هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه — هم عقل برابت و هم دولت جوان
من بنده را ز فقر تو ایزد نجات داد — از جور چرخ کینه ور و دور شاه مهربان
زان بس که دهر کرد برنج امتحان مرا — مدح تو کرد تحفه ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار — گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بودم گمان که سینه من کان گوهر است — تا که گرفت پیمان در کان من مکان
کو هر که آن زرفت و نیک معاقبت — از دولت تو باز که گوهر رسید کان
این تعب خدای بدان ساخت تا مرا — افزون شود بخدمت تو جاه و آب و نان
گیرم بخشتی دگر و حرمتی دگر — در خدمت تو موکب دولت ز رزان
یکسال با قبول تو غمناک بوده ام — وقت است اگر شوم ز قبول تو شادمان
جانم تو نیست ور تو اشارت کنی کنم — بر دست زر فشان تو امروز جان فشان
تا در بهار خرم و شکفته شود چمن — تا در خزان تبه شود و کشفته شود زران
املاک تا صحت چو چمن باد در بهار — اسباب حاسدت چو زران باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو — خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بیقیاس و سپاه تو بیشمار — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان را باد کار از سلاطین — شه توران و ایران ناصر الدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه — خداوند ملوک شرق و چین
فروزان آفتاب عالم افروز — که او را آسمان تخت است زین
رکاب او مرو شاهجان آباد — نهیب او ترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند — چو زیر بند طهمورث شیاطین

بدو در

بر دار پشت دولت برو خم — بر دار رزمی نصرت روی تو چین
چو جیش او بجوشید در خراسان — بجوش آمد ز طوران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ در کف — بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام در دست — شود روی زمین سیمین و زرین
نتابد ز اندازه عالم فهند بس — ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او کی ذره نسنجد — اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که بزدودن کرد دولت — ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
تو فخرست امیر المؤمنین را — ز تو شادست سلطان و سلاطین
با آثار تو مستظهر شدست آن — با خبار تو مستبشر شدست این
ترا از روی معالی و شرف را — کف دریا ز روی تو که زر و شاهین
بقهر تو همی زر خیزد از سنگ — بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد — شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمنانت — کجا زهرست در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا هان — چو مرکان ترا گوید قدر هین
ز گنج تو در رزم اندر عدو را — سکون او بدل گردد به تسکین
کسی کو مهر تو بر جان ندارد — تو روزش روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن — که هر گز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت او شاد گردد — سپهر او را ز نبار و گرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو آید — درو دن مسکن بخت دارد تمکین
کهینه پهلوانت به ز بیژن — کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی — نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ — بجای صورت پرویز و شیرین
ترا دیدی که خود نه شاه شاهان — که از تو میر جوان یافت تمکین

ز بهر خدمت او چون تو امروز / خرامیدی بدین جشن نوآیین
زمین را ز آسمان بستد گه / فلک را ز اختران بستد آیین
شدند از فخر حور العین ز رضوان / درین مجلس بگرد بارگه حق
همیشه تا گل نسرین و شمشاد / بروید در روی کانون و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد / ز گردون قسمت جانانت توفیق
بقای دولت آن خاندان را / دعا از بندگان و از نجیب آمین

خدای ماست خداوند آسمان و زمین / منزه از زن و فرزند و وز همال و قرین
مقدری که برد نیر و سپهر و نجوم / مصوری که برد نگارد شهور و سنین
موثری که بنا شد صنع قدرت او / محل روح شود نطفه و قرار و مکین
در اندرون مه ظلمت که هر شبه بیست / بود به تقویت او حیات و قوت جنین
لب کوه تقدیر صنع او هر روز / ز آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و محجبه سازد یا مر او هر شب / سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت و نظر او جوان و تازه کند / جهان پیر کهن را به ماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار / ز خلد رضوان پیرایها و حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر / ز چوب و سنگ برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن / خلایق متفاوت تو از کرم و مسکین
یکی رسیده ز تفتیش او بگرد کردن / یکی فتاده به عدلش ز تحت در تحتین
هر آنکه علم یقین از کلام او شنید / یقین بدان که یقین بیند عین عین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدم را / عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شکفت نیست که جان رخت در زمین گیرد / که مرگ با خوش و تخت و جان خوش تر زین
اگر همین خلایق تو می ان همی بگر / مدان که گر که تو نی قطره ز ناء معین
ز روم تا در چین گر به تیغ بگشائی / به چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گردد چین

عاقبت

ز روم تا در چین گر به تیغ بگشائی / چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گردد چین
عاقبت ز سر خاک تو برآید خار / اگر تو خاره بخاری به تیر و در دو مین
اگر بدست تو آتش برون جهد ز کان / اجل نهد بتوانا برون جهد ز کمین
نهیب گرگ اجل گاه در آورد سر مرد / اگر ز خاک کشد مرد شیر تلقین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که تا ز دربار دُر / ز درج عز و شرف گوهر عزیز و ثمین
برای شادی شه بهمن الغام بود / چه بود یارب گردی به وفات تمکین
گر که گنج گران بود شهنشاه / که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجه کبری / جهان ز رفتنی بود همچو خلد برین
اگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف / بصبر باد علی را که در زوج امین
اگر بنا حیات زبیده گشت خراب / حصار دولت هارون بلند باد و حصین
اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان / بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکوفه ای / شکفته باد گل دولت معز الدین
اگر گسسته شد از روزگار رشته آن / مباد منقطع از روزگار رشته این
مباد سرور این دوده دیده گریان / مباد و نیز درین خاندان دلی غمگین
عقیقه که زدنی بسوی عقبی رفت / شفیع شاه جهان باد تا به یوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصرت شاه جهان / همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق تخت باد و دور فلک / بروز بخت دعا باد و دور فلک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد به جهان / ور جهان بار خویش برفشاند ز نثار
نوبت باده و چنگ طرب اگر رسید / نوبت سربت و طبل سحر آمد بکران
کردن باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بود از این پیش ز می چنگ دهان

گاه آنست که مطرب زند راه چنگ　　روز آنست که ساقی دهد رطل گران
بفرازند حریفان ز پی شادی جام　　بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می بر لب تا نند و تهی باز دهند　　پیش تخت ملک مال ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید ملوک　　شاه سنجر که نگهبان زمین ست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانش بحقی　　تا جهانست نداد خداوند جهان
بر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی　　که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
هم خدا راضیست از دو رضی هم پیغمبر　　هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که ز رو سود کنی　　چون ز رو سود کنی رنج بیار و بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد　　خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بی فر　　آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار　　ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست ولی شاخ گل است　　خشم او باد خزان و عدوش برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات　　وی بعدل تو امان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد　　جای آنست که خوانند ترا نوشروان
جاش لیکه که اگر نوشروان زنده شود　　پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
امروز آن روز که تو دست دوالی برد　　و در آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب　　زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه خطا　　شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو گر هست قضا را حکمان　　نیست جز تیر تو گر هست اجل را دو دهان
تو بمردی و ز عدل تو مظفر است اثر　　تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
ور بساط پیر باد شه غزنین است　　ور رکاب پیر باد شه ترکستان
تو ز اقبال دیجا کدری از جلد　　سخن بنده نقشست درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک　　پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان

در تو شد

هو

در تو شد متصل از فر تو بفزود امید　　در تو شد خرم و ملک شاد و لشکر توران
این کرامت که تو از حق او فرمودی　　وان سعادات که از دولت او کردی عیان
کر شاه درستی و نعمت این　　تا که داند تمامی عدد منت آن
او بدنیا ز تو امروز همی شکر کند　　چون ز سلطان پدر تو پدر او بجنان
که پدر بار ز نزدیک بجهان شد　　پسرامسال ز نزد پدر آمد بجهان
که بروا فشن ملک پدر دشوارست　　چون تو نصرت کنی او را دکه آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را　　که توئی در همه عالم ملک ملک نشان
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ　　مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید بر تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد　　عمر تو سرمدی و دولت تو جاودان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو　　شده یاقوت روان الکف تو بوی روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان　　گسترده روشنائی او در همه جهان
روی مبارکست که بر آسمان جاه　　هست آفتاب مشتری و حضرتش آسمان
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین　　تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
آنجا همه ملوک همی میهمان شدند　　زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند نامور　　بخت شما جوان شما همچو نو جوان
فخر آورند و سر بفرازند بر دار　　زین غم یک تخت خداوند مهربان
کاندر جهان نبود چو تو خسروی جهان　　بگزیده است خداوند جهان را خدایگان
شاهست او که دولت او هست عباس　　شاهست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم　　اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او در گوهر سلجوقیان که بود　　سلطان ملک پرور و شاه ملکستان
نابند از ز تخمه داود یا که دل تو　　داد او سر دولت و تیغ جهانستان
هنگام آنکه برد ز غزنین مصاف کرد　　آسیب او رسید ز غزنین بمولتان

در رزم او از خون حسودان بیکبار
بر تیغ نیل رنگ چو لعل ارغوان

اندر دیار هند ز بس رودهای زرد
گه گهی بجای نیل بکشتند زعفران

مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار
زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان

بنگر که از عراق و ز بار ... اند
ورد دجله و جبال که خوارزم و سیستان

آنجا چه سروران و بزرگان ستوده اند
در بارگاه شاه کمر بسته بر میان

شاهان نامدار و امیران نامور
شیران کامکار و دلیران کامران

اکنون اگر ز شرق عنانش شود سبک
اکنون اگر ز غرب رکابش شود گران

پیش رکاب او که کند پای در رکاب
پیش عنان او که زند دست بر عنان

ای دولت تو از فلک برترین مقام
ای همت تو در علا برترین مکان

در گرد اسب دولت تو کی رسد خبر
بر خاک پای همت تو کی رسد گمان

چو آنکه فخر دولت عدنان محمد است
سلجوق را تویی ز پی فخر دودمان

اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو
چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان

اندر عراق و غزنین سلطان نصرت است
و در دیار ترک هم از نصرت تو خان

این ترک و این ... که ترا جمع کرد بخت
وین فتح و وین ظفر که ترا داد دادگر

هرگز بهیچ وقت ندیده است کس جواب
هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان

ز تو خلق را ز نوائب ... نجات
عادل تو ملک را ز حوادث ... امان

آنجا که ز تیغ ... کرمان رود سخن
از تو رسد کرم بسخی دست ... آسمان

گر بگذرد تیغ ... تو بر بحر موج زن
ابری گذر ... نبود خز گهر فشان

مهر از سپهر تیغ چو در زمین ... زند
یا نیزه تو ... از تیغ او سنان

چون مشتری است درگه تو ...
چون جنت است مجلس تو در بزم ...

می چون باد تو ... قدح ... شود
میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان

آمد بفرخی مه شعبان و حاضر اند
از زادگان بزم تو و شاهزادگان

از بهر توشه رمضان بر فراز جام
وز بهر دین همه کان بر فراز خان

بشنو

بشنو که شاهی من که با خلاص بوده ام
پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان

و هفت بر دو جبر تو من بنده را خبر
بر دولت تو دیده و بر مدح تو زبان

تا باشد از بهار و مهرگان در جهان اثر
هر سال بر دوام نوروز و مهرگان

از مهر تو مهرگان ولی ... چون بهار
وز کین تو بهار عدو ... چون خزان

تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار
ویزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

در خدمت تو هر دو ملک ... مقبول
افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام
پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

جلال دولتی و تاج ملت ...
معز دین رسولی و دولت یزدان

همی درود فرستد بروز ... بهشت
روان شاه ملکشاه و آلب ارسلان

بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند
ز حادثات سلامت ز نائبات امان

ز طول و عرض جهانست ملک و دولت تو
که فیلسوف نه بیند بیش ... گمان

تو آن شهی که بنام تو خطبه کرده خطیب
چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان

روان شده است ز محمود شاه ... شکر
بر آن صفت که ز بهر ... شاه و ز خاقان

بعالم اندر بر مردی و دلیری تو
بسیست نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف ترد و غزنین شاه معلوم است
جهانیان را در روم و هند و ترکستان

چو بر شکستی هر دو درست کردی عزم
شکست دولت تو هر یکی ... زبان

بفر دولت تو تا ... بخت تو دو سال
گشاده شد همه درهای غور و غرجستان

چنان ... در آورده هر دری که بجهد
بپای او نرسد تیر و منجنیق کمان

زهی مظفر و خصم افکن و مصاف شکن
زهی موید و کشورکشای و قلعه ستان

خبر که داد چنو پادشاه گیتی بخش
نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان

اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی
وگر بدور تو پرویز بارگاه بُرد
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد
بشرق و غرب بود باده خورده [illegible]
حصارها بگشاید مصافها شکند
کنون بعهد تو آمد درین زمانه پدید
رسیده باد بآواز صد هزار درود
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش
اگر زنی بکه خشم پای بر خارا
شود ز پای تو خارا چو آرد [illegible]
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو
چو دست راد بچوگان بگوی زنی
چو تیرهای تو از شصت تو روان گردد
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم
همی زند گر او گوهرش چنان تابد
بر آینه است پراکنده خرد و مرواره
سر کسی که در آید بخلاف روز مصاف
چو خصم رسته تیغ تو کان خطرات
ز مهر تست دلی را همیشه راحت و سود
اگر بنزد تو خواهد بدست پیل دژم

غلام وار بر بسته بخدمت تو میان
بچهر مهر زدی نقشهای شادروان
که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
هر آنچه داد پیمبر در آن زمان نشان
که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
بگنج و ملک در آفاق [illegible]
هزار قیصر قیصر ترا سزد دربان
وگر نهی که چو دست بر سندان
شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
ترا ستاره سزد گوی در خم چوگان
روان شود ز تن [illegible] هوش از تن
دل عدو بکجر و شد ز حرفت پیکان
شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
که از سپهر بیفتاد ستارهٔ رخشان
و یا بسبزه برافتاده قطرهٔ باران
که در خلاف تو آورد بود سر عصیان
خطا بود که نپیچد سر از خط فرمان
ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
وگر خلاف تو جوید بپیشه شیر ژیان

تو

شود ز تیغ تو بر پیل مست چو چهار
بود زیادت و نقصان ماه هر دو تهی
بر آسمان سعادت مه لقای ترا
ز چرخ کیوان تا بهمت تو خندید
ز مهر دیدن تو دور بی سعادت تو
چنانکه داد مرادت بقا و [illegible]
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز
اگر نبود بدرگاه خدمت تو بتن
وگر نبود ضمیرش [illegible] کو هر بار
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو
خروش چنگ بکیوان رسید و [illegible]
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون
ز شاخ بید بعشا د برگ چون خنجر
اگر درخت نشد چون مقام مهجور
کنون در گل و ریحان شده است باغ [illegible]
کنون که آب بجوی اندر است چون بلور
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا
بروز بزم همه جاهای عشرت تو [illegible]
گهی نشر فی گران کن ز بهر صدر رکاب
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش
چه حاجت است مراد تو از زمان و زمین

شود ز بیم تو بر شیر بیشه چون زندان
وزین نگردد تا آسمان بود گردان
زیادتی است که هرگز نباشدش نقصان
مسافتی است که از چرخ ماه تا کیوان
شرف ترا به همه عضوها است چشم و زبان
که از بقای تو باقی است ملک [illegible]
اگر ببلخ بیاید بفصل تابستان
بناتوانی و بیمی که داشتش [illegible]
بشهر خویش همی گفت مدح تو [illegible]
شده است طبع و زبانش بر او درود فشان
بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
که تا نه دیر بکیوان رسی [illegible]
که روزگار شد از تازه سرو دیگرسان
که روی خاک شد از برف زرد چون [illegible]
چرا بروی درم گشت و [illegible] خوبان
ز [illegible] ساز بزم اندرون گل و ریحان
بیا بخانه بجای بلور و مرجان
چنان که نبود نامه خوب بی عنوان
بر تو [illegible] همه تا جهای نصرت [illegible]
گهی بفرد سبک کن ز بهر غزو عنان
هزار عمر بیابی و هزار سال امان
که آن ندارد بر خالق زمین و زمان

عید قربان و ماه فروردین / هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان ازین چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ گرد از خون / وین پر از لاله گرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و [illegible] زینت آن / نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آن سنت در عرب [illegible] / جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند / عز دهر و روزی معز دین
ناصر ملت و معین انام / آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند / آنکه او کرد در دیار غزنین
برتر از خسروان پیشین است / گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او در اول کرد / مرتضی کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشیده کمان / بر صف دشمنان کشیده کمین
خصم را کرد خسته پیکان / نیل را کرد کشته زوبین
بارگاه فتح زابلستان کرد / کرد امسال فتح قسطنطین
برد خواب قیصر و فغفور / هست تیغ او بروم و بچین
در به بستند لشکرش [illegible] / روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش و زبانه زبان / بحر ورزد همی ز [illegible]
باد عفوش همی کشد و کند / آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است اسب او لیکن / باد گردد چو برنهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود / آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خواهد شد / شاه آتش نشان باد نشین
تا زمکین کرد کار جهان / باشد او در مکان ملک مکین

در مکان

در مکان شرف مکین گردد / هر کرا رای او کند تمکین
حیلتش در ترازوی گردون / گر بسنجد شکند شاهین
در دل اختران زند مسمار / گره پرورده است [illegible]
صدف و نامه از [illegible] / کوه [illegible] شد [illegible]
زین قبل طبع [illegible] / هست [illegible]
ای چو جد و پدر بسلطانی / از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و شاه ترکستان / دل لشکر تو کرده اندر این
چون تو لشکر کشی ز بهر ظفر / تخت عالی علم به علیین
هر که کین تو دارد اندر دل / از دلش روزگار تو زد کین
وانکه از تیغ تو شد اندر خواب / تیر سر برکشد ز بالین
شرح اخبار شاهنامهٔ تست / علم و جامهٔ شهور و سنین
خاتم دولت تراز نهد / آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل / فر تو هست پر روح امین
شحنات [illegible] / شکل [illegible] کوکب [illegible]
نامهٔ تو چو نقش زرین است / که خدایت همی کند تلقین
چو به بزم و به رزم [illegible] / جام و شمشیر [illegible]
مرغ [illegible] شود [illegible] / آفرین بر عدو شود نفرین
نقل [illegible] کوکب [illegible] / باد همواره از [illegible]
بهرهٔ دشمنانت باد [illegible] / زین جهان [illegible]
از خلایق [illegible] / [illegible]
همه روزت چو عید اضحی باد / همه سالت چو ماه فروردین

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان / [illegible] فتح را [illegible]

هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است
شاه سنجر بر فتوح و در ظفر مستقبل است
کان سلاطین را چنین برفی بود اندر ضمیر
داستان فتح غزنین را بیان باید شنید
بر در غزنین دلیرهای شاه روزگار
خصم ملک از گزیر حصنش را آورده بهم
زنده پیلان پیش آن لشکر چو کوهی با شکوه
شکل پیلان بر زمین چون سایه میغ بود
وان سپاه هند وار گرد و غرب گفتی گر
نعره ایشان همی در بر لرز انداخت دل
بر درختها از ایشان بانوا انداخت دشمن
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی
شد نفر او کشاده کشوری در یک نفس
وز عدد یک لشکرش چون خانه زنبور شد
یکنفر تشنه شده وز تشنگی زنهار خواه
خصم باره و در تیغ افتاده در راه گریغ
شاه نادر باغ به پیروزی به فیروزی و فتح
گفته آورده دولت عالی که از نسیم
وعده گفتار دولت راست بود از بهر آنک
او ملج سنت در سولا بنده بر درگاه او
شاه گرمان نامه فتحش همی بر سر نهد

گو بیا بشنو حدیث از اول و پایان آن
زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
بر زمین از فتح این بر آسمان از فتح آن
از ملک سلطان و از جغر الملک ولد ارسلان
وز بزرگان زمین چنین فتحی نبود اندر جهان
زانکه در گیتی نباشد زین عجیبتر داستان
کرد مفتوح آنچه رستم کرد در یکسال زمان
از حد کالنجر و قنوج و سند و ملتان
پیش صد دریای جوشان صد کوه گران
اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
جادوی از قیاس و از فسون پهلوان
حمله ایشان همی در تن برکجا شد جان
پیش گیر و دار ایشان تا بگشت تا زمان
ایشان را در هر یمتا ردم کرد
شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
بر بالا و زنده پیلان خوش بر گستوان
یکنفر خسته شده وز خستگی فریادخوان
پشت کرده چون کمان و باره افکنده کمان
بر سر رکاه محمودی نشسته شادمان
تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
ضامن حمل خراج و طالب عهد و امان
عذرخوان خواهد همی در پیش او فرزند جان

وانکه در غزنین بسی زد دست جنگ بیستون
در جهان هرگز چو تو سلطان کجا باشد دگر
گاه جود و جود گذاری طبع او با داستان
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر
ای جهانداری که گرفتی به فر بخت خویش
ملک و گنج شاهکان آورده در زیر نگین
گر حقیقت بنگری از شرق تا اقصای
بوستان سبز و رومند است باغ آراسته
راحت افزایی که او راحت فزاید روح را
تا بجام اندر بود باشد سبک در پیچ هوا
از عمل آب حیات و در صفت آب زلال
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم
تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون درر
تا شد اندر روزگار تو معزی را لقب
گر زبان باشد مرا تا بدان گویم سخن
کای پناه نسل آدم تا فلک باید بپای

ای ساقی نوآیین پیش آر جام زرین
گر چیره شد سلیمان بگشت بر شیاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین
ور هم شدند لشکر بر هم زدند همگین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین
شد ملک چون زر از فرمان شاه

بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
با سلاطین یک عهد و با رعیت مهربان
گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
دولت او در پناه کردگار غیب دان
آنچه گر بگشت پیش از تو ملوک باستان
شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شاهکان
باغ در غزنین ملک بوستان در تو
زانکه قوت بوستان از انت و عدل باغبان
ارغوان رنگی که بر رخ شکاف اندر عود
چون بکام اندر شود گردد همچون روان
از لب آب بهشت و از لقب آب روان
چون بود بر دست تو ای بهر بیت
شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
ورد دعای تو هست این لفظ را دارد زبان
ای شهنشاه معظم تا جهان باشد بمان

می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
خصمان زر درو حیرت ملکان نثار و تمکین
آن تاجهای زرین و آن تختهای
از خار کرده بستر وز خاک کرده بالین
چون شد خصم کیفر فرمان شاه

از سروران عجمی و زخسروان پیشین　　وز هند وز اولستان هیچگه که گرد چنین
تاکی زکار خسرو و زروزگار شیرین　　وز سرگذشت شیرین وز داستان گرفتن
چون هست فتح سلطان تاریخ در زیب دین　　اخبار او همی خوان وز تاریخ همچ
فتحش رسید امسال امروز تا در چین　　عدلش رسید و کرسان از روم تا قسطنطین
از ماشاست او را و زکرد کار نقش　　ورزا و غاست او را و زروزگار آیین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین　　گاهی بمرد شبحان گاهی بملح ها آیین

صنع یزدان بی چگونه و چون　　داد ما را چهار چیز کنون
که بدان هر چهار تخت بلند　　روزها کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار　　فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی　　که بدولت رسید بر گردون
قبله سروران ملک آرای　　مادر خسروان روزافزون
خانه ملک هر دو خسرو را　　از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد را هر سه　　سقف دیوار و قاعده است و ستون
دو لب دار دار او که در شاهی　　پیش هر دو رهی سزد مامون
این برادر گزنده چون نهی　　وین برادر ستوده چون هارون
آن یکی در هنر چو اسکندر　　وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم آسمان درشت　　هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان را ز تو بها و شرف　　چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
گرد کار جهان همی سازد　　کار تو بیهنر ایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران　　ننماید بصد هزار قرون
هر کجا عهد موکب تو بود　　مملکت را بود قرار و سکون
ای بنا قامتا بشکل الف　　که شود پیش تو بصورت نون

دربها

در بهاران شدی بطالع سعد　　هم بدان طالع آمدی بیرون
دولت اندر شد و بخت را بهمای　　تخت و در اندر بخت را میمون
بودی انگار خادثات حساب　　اینت انجا زنامات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی　　از تو شد فخر و جاه روزافزون
شاه سنجر بدولت تو گشاد　　از در بیت تا لب سیحون
بدر و جد او کجا دیدند　　آنچه او دید نزد چون
هست بر طبع او مهر عاشق　　هست بر تیغ او ظفر مفتون
آل فاروق را دو سیر خدای　　در زمین تیغ خصم چون قارون
تا نه پس هست در ولایت سند　　بگشاید همی قلاع و حصون
رود باشد که از در غزنین　　در جهای جواهر مخزون
گله اسب و بدره زر و سیم　　زنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ　　تحفهای غریب گوناگون
من ز دم فال و لیکن عجبی بود　　که باقبال تو شود افزون
که باقبال تو خداوندی　　بود زر چرخ آینه گون
شادکامی تو سه فرزند است　　که جهان هر سه را شده است زبون
این جهان را شماست دل کهبر　　هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک　　ایزد آن خصم را بریزد خون
سپهش را بکند زمانه هلاک　　علمش را کند ستاره نگون
گر چه باشد عزیز گردد خوار　　ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهد همی　　کوه و دریا و وادی و هامون
پیش باشد ز قطره باران　　گر کسی شرح این کند موزون
تا روید بباغ سوسن و گل　　لاله و شنبلید و آذریون
بر تو فرخنده باد عید و بهار　　دوستان شاد و دشمنان محزون

بتو نزدیک باد هر چه سعد / دور باد از تو هر چه وارون
هر چه مقصود کام و همت توست / کرده حاصل قضای کن فیکون

وین روزگار فرخ وین موسم همایون / بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کز [illegible] / هرگز نزاد [illegible] هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده از روم تا به توران / فرمان او رسیده از نیل تا به جیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده است دنیا / با دولت مساعد [illegible] مفتون
چو آنکه شاه سنجر باز از طلعت او / اسفندیار [illegible] از طلعت گلگون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین / کرده است خسروان را دلهای [illegible]
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان [illegible] / گیتی گرفت عالم [illegible]
از جوش نوش لشکر چون شهر [illegible] / وز لون [illegible] چون [illegible]
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / [illegible] شد [illegible]
از دشمنان مملو شد رزمگاه خالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان [illegible]
گر مهر رحمت او در میان نبودی / لب با [illegible] دل [illegible]
کرده سجده بیران در پیش بارگاهش / تا قد چون الفشان [illegible]
هرگز چو شاه سنجر شاه دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان [illegible]
در شاهی و خلافت پاینده باد [illegible] / سلجوقیان [illegible]
ای تاج دین و دنیا بر خیر [illegible] کارت / کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو [illegible] / خیرات کرده [illegible] روزگار [illegible]
این خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان [illegible] اکنون

چو آنکه

چو آنکه تو به دولت افزونی [illegible] / خیر تو در زمانه از حد برون است و افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب توست / خیر در کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک هیچ قارون زر [illegible] / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده [illegible] / تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان [illegible] / دل را ز فضل یزدان سازی همیشه مشحون
از جود تو معزی [illegible] یافت نعمت / هر کو [illegible] یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی / تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خشنود و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت مساعد فال تو باد فرخ / وز دهر نامساعد [illegible] دارد
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده / روزت همه مبارک عیدت همه همایون

ای چو خورشید و فلک روشن همی دارد زمین / رای خاتون اجل زین النسا العالمین
دختر سلطان آنکه خواهر سلطان عصر / شاه خاتونان صفیه [illegible] دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است / از زمین [illegible] تا آسمان [illegible]
آسمان پرده درگاه تو گویی [illegible] / آنچه بودی مر سلیمان را [illegible]
گوهر سلجوق [illegible] / گر خطاب و نام او دارد علم را آستین
دهر با او [illegible] / سعد با او همرهست و بخت [illegible] همنشین
نیست او زهرا و مریم [illegible] / هست چون زهرا ستوده [illegible]
تا که بر روی زمین باشد چو تو [illegible] / [illegible]
قدر آن دارد که او [illegible] / لولو و یاقوت و لعل [illegible]
جای آن دارد که [illegible] / باده [illegible]
در جهان هر کو چو تو [illegible] / [illegible]
گرد لیلی [illegible] / [illegible]

ما در از وی شاد ما نسب برادر حرمت
زانکه هست او را نخورده چنان معین
بخت او هر راه بنماید همی اقبال آن
عدل او هر روز بنماید همی الطاف این
دوده سلجوق از فرزند او سلجوق شاه
تازه خواهد داشت تا روز قیامت دنیا و دین
بزم خواهد گشتن از بکان او پیل دمان
رزم خواهد گشتن از شمشیر او پر شور و شین
تخت خواهد چشم بدخواهان چو نظاره کمان
بخت خواهد پای گمراهان چو گشاید کمین
ز بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ایزد او نذی که عالم را بعدل او همی
تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا خرسندم ازآ
نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن در خدمت و مدح شما
هست بر سرم گواه آن از دو جانب آفرین
از خداوندان مرا تشریف حاصل شده است
زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
از نوا و ازی همی آید که نیرا ز درزن
تا دل و جان را همی باشد نشکر و از من
تا جهان باشد دل سلطان و خواتون دیرزی
از تو خرم باد چون عالم زباد فروردین
و هر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
تخت بر درگاه هر سه بر نصرت کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام
هر سه را حشمت بلند و هر سه را آیت مبین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین
خطا کشید به نسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خط برآید
اسیر آن خط مشکین شد آن دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت و ناز
خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از چین
زمانه خواست که گرد بنفشه و سنبل
گرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من بریع چو بردمیش
کنم خروش و دلم کرد آه و زاری
ز من بدیع نباشد خروش آذر دل
که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از غم جانم بسی زنم دم سرد
شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین

بزم

ب من از لب شیرین جواب تلخ دهد
جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان فتنه ما
سمر شده است چو داستان خسرو شیرین
و گرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو
نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
ورزن غزال غزل گفتم و لطیف آمد
که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر نگاه غزل شعر او لطافت یافت
بمدح عالی یافت از علاء الدین
لقب بهمت خاقان پادشاه گوهر
ستوده تاج سلاطین جمال دولت و دین
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال
محمد آیت احماد و مایه تمکین
شهی که از شرف فخر کنیت او
کشید مهدی و فتح بر علیین
رکاه دولت او از اسباب و دوده او
امیرشاه و ملک بوده اند خاتم تکین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او
نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز آفر و اورنگ
چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او
شده است روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایه او از زمین رسانده است
بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او
که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته ز نوک سنانهای خصم
شود گشاده بگرز مشر حصارهای حصین
بزخم تیر کند بعشه پشت پیل دمان
بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبت اهر کند چون برزم ورزد هر
ز هیبت پست کند چون برزم ورزد کین
اگر نگار کشد این او کند دولت
کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ برسنجد
شکسته گردد میزان چرخ از شاهین
عجب ز باره شبرنگ او که خواهد شد
ز بیم سم ستورش شود فلسطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر
چو بر فراز رود در نشیب باشد این
بحمله جان برد از جادوان چو گوید های
بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون پا فشار ماند و جل
بطیر ماند چون با لگام باشد و زین

عجب زینت شد می شعت که چون بر بسته شود — بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ در انگین
زیب آنکه وز [illegible] ان تثبیت — بود لعل گلاب شد و چون دم تمین
روان خصم رباید و گرچه خصم سرور — بود تشوخی الک و سجاره گلین
چو لعل فام شود تیغ چو لاله در بستان — رخ حسود کشته [illegible] زرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار — و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
گر صدف گشت بدیده مدحت تو زبان — که دست بر نهد و در بیاش در ثمین
گر بجود برد طین و فا روحلم برد — که دست باد کند بر شکوه در من طین
اگر ز جود تو باشد بسر سنگ اربها — چهار فصل بود تیجه فرورد من
زلب معانی [illegible] که در مدح من — همه ز حسن صفات تو در جور تحسین
مدان میان زما شد مدیح گوی نزد — که در مدیح تو شعر دگر کند تضمین
رضا حیات تو بر درگه تو خواهد بار — چو اعتصام بود بنده را ز حبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می — چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
غذای عرش مدام از [illegible] ان رقیب — رود بنده [illegible]
اگر ثنای تو گوید کی زند جنبت — و گر دعای تو گوید کی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است و رحمت الطاف — همیشه تا که ز روح است راحت و تمکین
فغان کننده مهر تو با قهر [illegible] — مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار بگیرد [illegible] و شهور — قرار گیرد با حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روزگار بهار — مغنیان [illegible] بنجر می [illegible]

چون پدید آمد مبارک ماه نو ز آسمان — بر بساط نیلگون زرین کمان بر دم کمان
دیدم آن عید ز روی ماه رخ [illegible] — بر زمین [illegible] آسمان [illegible]
عاشقان دیدم که با من [illegible] — بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستانانی که بخش قامت [illegible] — سرو گل [illegible] اندر بوستان [illegible]

سحر مروارید دارد که نهان [illegible] — لاد سنگ سیه دارد همه نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در جلوه‌اش — رنگ او همچون قلم دارد زباریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری — زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق تو مرا همچون خرد در دل مقیم — هست مهر او مرا در تن بسان جان روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم و بی خرد — پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان
کاشکی در جان شیرین [illegible] بودی گرا — تا نثاری کردمی بر گلفشانش جان [illegible]
خانه من [illegible] ماه از روی او چون آسمان — راست گوئی روی او در گلفشان [illegible]
روی شهرآرای او روح افزای اورد خرمی — در میان عاشقان و دوستان [illegible]
آن نگار از روی خرم [illegible] خورشید ساده — چون شهاب از روی روشن [illegible] خورشید [illegible]
آن شهابی کو مدار دو سیما [illegible] قرین — یا شهاب اندر فلک گردید بیت قدر او [illegible]
شمس دین تاج معالی عبدالرزاق [illegible] — جودش [illegible] از رزق [illegible] خلایق را [illegible]
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله — کم نماند در راه شکرش کاروان بر کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون [illegible] — کرد میمون طلعت با صورت [illegible] عیان
پاسبان قصر بخشش هست خورشید بلند — قصر چون گردون بود خورشید [illegible] پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران [illegible] — پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد [illegible] — بر هر آن گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست مه [illegible] گوهری در [illegible] — نیست [illegible] گوهری در گنجهای شایگان
مهتران و کهتران [illegible] — از یمین او یمن و از بنان او بیان
هست دور از [illegible] آن فرخ [illegible] — هست [illegible] گوئی [illegible]
زان خطر دارد [illegible] — زان [illegible] دارد ز [illegible]
گر لقای او بدیدی بخت [illegible] — ور ثنای او بگفتی بی هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گرد [illegible] — با فلک همبر نماید [illegible] زیر ران
گر مبارک پای [illegible] — ور [illegible] دست او جود [illegible]

چون چراغی بر دخانست از تو جهانی   وین چراغی هست روشن چون چراغی بر دخان
معجز است آن خامه او را چون سلیمان را نگین   یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده از برج دو   ای درفشان گوهری رخشنده از بحر دو جهان
دودمان تو همه فخر و جمال عالم اند   از هنر منسوب تو ای فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی   صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر کرد جهان را او کند هنگام درس   مشکلات شرح را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پنداری که او   هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گرچه دانند [illegible] عقل   در صفاتت گرچه خوانندت همی تمامی
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنک   عقل و جان را دید نتوان و ترا دید آن
هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه   هر امامی کو سرای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه آب تا طلبه حوزه   وین ز حشمت بر بساط تست با طیلسان
گر نکو خواه و بداندیش تو روزی بگذرد   بر بنفشه زعفران و بر نهان ناز و ان
عکس روی آن کند در حال اینک روی آن   زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا   شمس را در روشنایی کس نکرده امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو اندیشی تو   هیچ خواهنده که از بخشنده با تست دامان
زانکه دانی فرض چون دعا خوبش   منتی بر دهی که او در مدح گوید [illegible]
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو   هست بر خاطر من در شان بی [illegible]
از پی نعمت سزا باشد که ام سوی تو   گر بی کو هر سوی دریا شود باز [illegible]
هر کجا ذکر تو و شکر تو کو منت خلق   روی بر شکفته گر باشد [illegible]
از کرونی و [illegible] قرآن خوانی   گرچه مستغنیست او از ذکر این [illegible]
تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی   در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد در سالی به خیر   روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر کسی   باد عالی رایت اقبال تو در مهرگان

کردکا

کردگار شهریار و آسمان روزگار   از نور صبح از چهار و بر تو دوام مهربان
کردگار ستارگان و شهریار [illegible]   آسمان مهر جوی و روزگار [illegible]

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن   موی سیاه خویش به موی سپید من
داند که موی مشک را کافور کم شود   کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال سنبل مرغ بنفشه بود   ور چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سیل از سمن آورد [illegible]   نشکفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
کز دست روزگار همی از دو زلف او   در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه تر که اشک دلم را در ستانگر   سر خمی نهی زلف [illegible] هندوشکی ازو همی
بالای او چو نارون و سرو بلند   تا گردش زدوده و دل بسته در چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود   تا کرده ماه زر فلک از سرو تا رو تن
انگشت که او [illegible] بار   بار عقیق در یمن و مشک در ختن
نه در خوشی چو زلف به مشک او [illegible]   نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف من [illegible]   کز سیم ساخته ست کی چاه زنخدان
تا چون دلم بدان چه [illegible]   دل بر گشم ز جاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق با دل [illegible]   امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی [illegible]   نپسندد این طریق ز من صدر [illegible]
پشت شریعت و شرف دین مصطفی   مهر ولی فروز سپهر عدو شکن
تو طاهر مطهر و مخدوم روزگار   سعد علی [illegible] خورشید انجمن
دریا و ابر خاتمش از بهر آنکه همت   موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب به صورت [illegible] نقش او   دریا و ابر زنخود رحمت [illegible]
دریای او چنین شود کرد [illegible] بساط   در دست او رحیق شود [illegible]
خلقش چنان خوش است که از بوی او   بوی بهشت عدن ز کشمیر [illegible]

بر و جوان کنند همی شکر نعمتش ... شکر حقیقی که در آن نیست زرق و فن
وان کودکی هست بگهواره در بسوز ... دارد بشکر نعمت او در لسان لسن
باشد که از فضایل او فضل بیکران ... آری بقدر کم زفرایض بود سنن
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند ... نعمان و نعیم را بده سیف و ذویزن
هر سه کنند خدمت او گر خدای خویش ... ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام ... هرچند در زمانه بود کونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته ایست ... ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر ... از بهر میل سازد و در صعود گرگدن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر ... افتد بتخت هش و دام بلا رسن
گرچه بصورتست محن با محن یکی ... هست از محن تفاوت بسیار تا محن
وین را لبست باین و که تیرهای اوست ... وز بیش تیرهای محن خلق را محن
ای کرمی که دست تو ابریست مشکبار ... ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو هدیت و ای لفظ تو بدیع ... ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزن ... دلها باهتمام تو صافیست از حزن
از دولتست کشت امید ترا نبات ... وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن
آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر ... وان تیغ هست تیز همه ساله بی سفن
از غایت کرم که ترا هست در سرشت ... بر حاسدان خویش نبینی که بود ظن
داری روا که از تو یابند حاسدان ... در زندگی هریسه و در مردگی کفن
با و حقیقت تو در اقلیم روم و هند ... گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن
دارم سخن تا قلم تو چگونه شد ... بی روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست الکنی بدیع که بینند همی جهان ... هست الکنی غریب که گوید همی سخن
در دو حل و عقد بتحرک رده نمایست معتمد ... در حل و عقد بشکر گذارست مؤتمن
زیبا ترست و لعبت تر زصورت ترا ... والاترست فروی از پیکر برن

ازچشم

از چشم هست رسن اجرای او ... در چشم بخت نیست ز تاثیر او رسن
در تا ختن همی چو شب و روز خوارش ... از آنکه او برو شب و روز تا ختن
در اتفاق تا ختن او بروز و شب ... تا روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بآزادگی و جود ... دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح ترا در رشته کرده ام ... کاسد شده ست گوهر غواص گو بکن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر ... کاندر خزانه ملکانست مختزن
تا بیش مت سجود کند هر شمن که او ... باشد بعشق مهر بت خویشتن مفتن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو ... چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
باد در دهی از تو بدنیا و آخرت ... ششش تن کزند کان خلایق مر دو زن
در ده هر شاه سنجر و خاتون صدر دین ... در آخرت محمد و زهرا و بو الحسن
احباب تو زطالع مسعود شادمان ... ور تو نماز روزه پذیرفته المنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین ... کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان ... همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را ز صنع قدرت خویش ... نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بیفزود حشمت احمد را ... چو کرد احمد بن فضل از خلق گزین
ز خلق احمد فضل است احمد مختار ... وزیر بار نیسین و رسول بار نیسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان ... که شاد گردد زعدلش جهانیان بیقین
نه از مناقب او هست هیچکس رنجور ... نه از قرار او هیچکس غمگین
سران ملک برین خواجه خرم‌اند بروز ... به چشم سر نمود اکنون بچشم عقل یقین
که روی ها همه تازه ست و چشمها روشن ... که طبعها همه شادست و عیشها شیرین
یکی معز الدین و یکی معین الدین ... بهیچ عصر در اسلام دین تازی را
چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین چو شعر عزیز است و ملک شاد   سزای بیشه نباشد اگر چه شیر عرین
معین نزد که زمه رای پیش انتباه   علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین که چنین وزیر برزد   که در ستایش او هست لفظها معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل   که در محامد افضال آیتیست متین
درست باشد اگر بدر صدر خوانندش   که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
کانه خواجه و مخدوم بیمثال النظر   نجیب صاحب دستور بیمثال و قرین
خدایگان چه کرند چو تو خجسته وزیر   خدای کرده بود در گزیدنش تحقیق
دعای صاحب صاحبقران کنند کنون   همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا   بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام دولت صدر   و یا بروز شجاعت جمال زیب و زین
توانی ز بزرگان و سروران عراق   ز نجح شاه جهان یال جست و تمکین
اگر دلیل و گواه بایدت درین معنی   ز ادلیل و گواه بس بود مشهور دو بینین
نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق   رهی بکین که تراهست چرخ زیر نگین
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم   بگاه فرمان ابلیس خاک را یقین
رزدی کس ز گنجی غلغشی من باز   رزاه کفر گمشتی علقه و من طین
اگر تو خواهی کلات تبرا رکنید   گذر کنی دنیا بی گردار ازان زرین
اگر شریف را کند مرد را سخاوت و علم   تراسخاوت و علم است و سیرت و آئین
سه چیز دیگر بود این دو چیز را تبعت   ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
رزدی تو نه عجب گر خدایگان جهان   طناب خیمه دولت کند به علیین
مصر و روم حاجت کند که بکار   ابا که گرد سنانش بکال و عرنین
رسد چنانکه بنزد من که میرسد هر سال   بگنج خانه او جمله مصر و قسطنطین
کمانست بیت خدای ازدها که در رب   نشسته اند ز زاهد و بر بساط رومین
چو کهتران برخ تو همی کنند نگاه   چو دوستان نبیر تو همی خورند یقین

الا در

ترازوی که سخن را بدان ز عقل سخن   رزی کلک تو دارد ز مایه شاهین
بزر بیانه عادل توی گر نشوند   بزر و کلک ز نقش رو مخلب شاهین
اگر سکه شکند با تیغ رزم نیروز   اگر شگفته کند طبع راد تو تبیین
وفاق تو موافق همان کند که گهر   خلاف تو مخالف همین کند که گزین
بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان   بدشمنان تو بهرام برکشد تمکین
کجا کنند گذر نیکخواه و بدخواهت   ز نقصه کرده هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام   کسی که خواهد جاهت ز پس ارتجالین
دهد مراد وش طبع کریم تو در حال   دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک آگینست نوک خامه تو   وگر چه هست بمعنی چو درج در ثمین
که دیده هرگز دری برنگ مشک سیاه   که دیده هرگز مشکی بقدر در ثمین
سزد که خامه تو هر زبان کند حرکات   که نقشه رد حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام شعر ناله کند   شود صحیفه سیمین ز شعر او سیمین
ازان سپس که بمسکین رسد ز ناله او   بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
بزرگوارا بر حسب حق و قدم   بمهر تست دل من زنی همیشه رهین
چو من مدیح تو دانی کم روا دارم   که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا   چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صید رفت ترا   بدین و داد تو دارات تا یوم الدین
کنون سرایت که رضوان ز گنجهای بهشت   بر تو هدیه فرستد بدست روح الامین
اگر ز کنگره خلد دست میکائیل   کند نثار تو بر تهای حور العین
بیارگاه و به بودن کشند پیش تو تحف   بتان لعل لب مشک زلف سیم برتن
بگاه رزم همه جان فزای چون خسرو   نگاه بوسه همه دلربای چون لشکرتن
هر ز بر پرده دریده زلف حور در چم   هر ذر تو بسته تجدید عین در رقیق
بروضهای جنان پرورده رضوان   ز خانهای چو گل برکرده

همیشه تا گل و نسرین و لاله بر سالی
شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو
رخ عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول حشمت و اقبال نشسته بر زر زرد
حصار محکم و حصن حصین و [illegible]
حمایت و کنف و حفظ کرده کار زرد
پناه اعظم خسرو بزرگ حبل متین

ای مبارک فخر امت ای ثنای مجد دین
ای سرای آفرین از خالق خلق آفرین
ای بفضل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل
روزگار کام تو چون نام تو نام دین
صاحب خیرات در روی زمین [illegible]
گر تو خو شود دست [illegible]
مجد دینی تو راحت او معلی الدین بحق
چشم دین هرگز نبیند چون تو مجد دین
هست رسم خوب تو بر جامه ملک طراز
هست روی پاک او بر خاتم ملک نگین
تو مداری در معانی از هنرمندان جهان
او مدار در معانی ز خداوند قرین
تو کریمی حق شناسی او جوادی حق گذار
تو همامی کامرانی او وزیر دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر
هست درج ملک را توقیع تو در ثمین
رایت ملک تو منصور شد با فتح و ظفر
خانه دولت تو معمور شد بارور دین
هر دو پیوسته [illegible] از اقبال بر
آمد اندر شان هر دو نعم خیر المرسلین
تا که این صدر خراسان و خراسان [illegible]
نیست یکدل در خراسان جز ثناگر او برین
آفتاب شادی از ابر امید آمد برون
چون برون آمد بدیوان دست او [illegible] آستین
صدر دیوان شد ز انصافش [illegible]
ملک و دولت شد [illegible]
روزگار را داد و دانش [illegible]
همچو باغ از باد و روزی ماه فروردین
کبک می [illegible] اند [illegible] باز سپید
گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
ای بفردوس [illegible] تو جان [illegible]
ور دل صافی تو دیباچه فردوس برین
هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و کمال
اندرین عصر از [illegible] تو عیان است و یقین
این همه توفیق کار [illegible] ارزانی [illegible]
بر سعادتهای [illegible]

کر بمرد

گر بمرد داشت مهری از نبوت بر کتف
همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش
هرچه تو نویسند [illegible] الکاتبین
گرچه من خادم بجد مت همنشین تو ام
اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
گر درود تو رساند سوی من باد صبا
گر ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری دارم ز شعرم در یمین و در یسار
مهری دارم ز شکرت در یسار و در یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا
همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور
بر تو فرخ باد میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای
روز و شب بر درگه تو ایستاده دولت [illegible]

ازان ز داغ چون پروین [illegible] دیده چو پروین
وزان [illegible] نسرین [illegible]
روا باشد که نسرین خرد [illegible] نسرین بصبح آرد
ولیکن کی روا باشد که پروین خورد از زمین
اگر بنماید آن دلبر [illegible]
برد [illegible] زلف خم در خم [illegible]
شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او در خم
رخ صورتگران هند و بت [illegible] چین
رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا
لبی دارد بشیرینی [illegible] شیرین
که اندر عشق او دارم ز دیده قطره باران
که اندر هجر او هر دم ز دل آذر برزین
بدین روی ازو دل و دیده مرا باشد همی هر شب
هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا بر خواب دارد نرگس جادو
ندارم تاب تا بر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیداد او هر روز
بلا بارد بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین [illegible] بحور العین همی [illegible]
که در دیده [illegible] گردد همی [illegible] آیین
چو پیش من کند ساقی بمجلس [illegible]
مرا باشد در آن مجلس بهشت روی حور العین
گرامی دو رخش [illegible] چشم [illegible]
گردد [illegible] هر برگ [illegible] نسیم [illegible]
بروی عالم افروزش مزین شد [illegible]
چنان چون حضرت سلطان [illegible]
عماد دولت عالی ابو [illegible] که قسم [illegible]
رسید از مجلس شاهان بقبول حشمت و تمکین

علی ناصر الدین که خلق در سپر او باید — بخلق صاحب مزاج و بصلح صاحب صف شکن
حضور بزم ... چون نادر ورود ... خورشید — خراسان از وجود او چراغ افروز و روشن
بهر شهری که بکذشتی ز بهر ادب آن وی — اگر ملک خراسان را نبودی کله او تن
شدندی بر سپهر زرین از بهر نجاتش — نبارد جمله کوهر و مردم جمله کوهر ...
زمام توسن عالم همی بدست او زنید — چنانکه اندر کف ... لکام کرده توسن
زنور پاک اجرام سبز داری سرشت آن را — دگر چه هست در علف ... آدمی از تن
ببین در لشکر او جان و فاش ... روشن — مرکب ور بجز آید علاقش جان ... تن
چو کین آدمی آرد جهان از دشمنان او — نیارش نیست کر دشمن ...
ایا در ضمن حکمت ... آزادکان یکسر — و یا در عهده عهدت ... آزادکان ...
نظر تو را کرده کو زنی ز بخت ضیغم — بعدل تو امان ... شاهین
کفایت کر شود محسوس ... زمان — نباشد بحر کف و کلک تو ...
زند ... عجب بود که شاه مغرب و مشرق — به پروردن نهد روی ... سوی قسطنطین
کند پای ستوران اشکال ... زمیان ان — کمند زین غلامان را ...
مسلم کرده او در ملک و کنج روم تا سر — چنانکه دور ... ملک ...
زمینش پادشاه محمود سوی ... دنیاگیر — بتقوا ...
برادر شاه و شهزاده مراد دوم ... آزاده — که مسکوری ... و معقولی ...
چو در دیوانی خاتون ... شاهی — بدست زر فشان اندر ... کلک مشک آکین
ز کلک تو عجب دارم که ... — همه علمی ... ز رنک ...
اگر چه مغ ور دین را شناسد ... — حریر ...
سرا و هر زمان ... همی ... — ...
چو از تارک قدم سازد بود منظوم ... — چو از قطران کهر سازد ...
کی اسرار دولت را روا اما کند خاطر — چو در دست ...
ایا شخصی که مدح تو بجان کو ... — که از بهر تو ...

کرم تو

که مدح تو بر خاطر جهان رحمت کند مفتی — که در مدح تو او مدح را نباشد صاحب تلقین
من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه دارم — نشان دارم ز دو کر ...
قبول خویش کن ... — عروسانی روان آرم ... کرانکابین
همی تا باشد اندر طبعها ... — بران کونه که در دلها همه باشد ...
همه ... احباب تو ... — نظر در لب سلطان ...
نهاده بر کف ... — منی پرورده مهر ... پرورده ...
دعا کفته بر او دولت چه در سرا چه در صحرا — که چون دولت دعا کوید کند روح الامین آمین

چون قوام الدین و فخر الدین مدوم میهمان — چون شهاب الدین بدنیا هم مددم مهمان
هر کجا باشد بکیتی ... چون شهاب — کی عجب کر چون قوام و فخر باشد مهمان
با دو سلطان هر سه در خدمت ... دل — با دو دولت هر سه در ...
دانش هر دو را ... — بخشش ...
آفتاب و مشتری و زهره زهرا بهم — هر سه در برج شرف کرده ...
هر سه اندر دولت سلطان عالم شاد خوار — هر سه از اقبال سلطان ...
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام — هر سه را ... دولت ...
ای شکفته سنبل و شمشاد تو ... — ای ...
کر ز سنبل زلف تو ... لاله زار — که ز عنبر جعد تو ... بر کلستان
لاله سیراب داری زیر مشک ... — لولو خوشاب داری زیر لعل ...
تیر با لا و کمان ابرو ... — من ...
چهره تو هست باغ و قامت ... — باغ خندان ...
ای میانت ... — ...
ای دهانت ... — ...
هر کجا باشم ز وصل ... پیدا شود — در فراق ... بهار ...

هست وصل تو بهجر اندر چو جسم اندر امید
هست هجر تو بوصل اندر چه سود اندر زیان
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب
گر ز نور او خورد منشور ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مداح آن
شاه ماه زمین و مهتاب زمان
سایه یزدان معز الدین و الدنیا که هست
دین و دنیا را از او باینده عز جاودان
تا که گردون بر کواکب را قران باشد بقا
او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او مانده است
گوهر طغرل بیک و چغر بیک و آلب ارسلان
ملک را فرمان او کامد ز خط فرمان او
قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خور و بایسته چون در گرد
خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر ز طاعتش دارد نهد بر خاک سر
هر که جان بخدمتش دارد نهد تن با جان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر
نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن کردی کز بزرگان هیچکس ازین یاد
خوانده اند از هر دری آن حکایتهای شگفت
سر بسر دستان شناسد از همه یار جهان
چون بخوارزم آرکی بفتح تو گیرد آسمان
تا که شهر اصفهان در باختی تو دار ملک
تو تیای چشم شاهان هست خاک اصفهان
اندری توشه دو حرم از نیست تیغ
هم بمصر اندر خروش هم بروم اندر فغان
زان دل صافیت چون خورشید شد در ازل
زان کف کافیت چون دریا پدید آمد کان
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است
جنات در جنات و بوستان در بوستان
ملک فی حصن الصلوة علی فی دار السلام
مال فی حصن الامانة دهر فی کل الزمان
خسروا پیرایه شاهی تو دانی در علا
تیره تو هست این و عادت تو هست آن
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای شاد طبع و تاجدار
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ نمائی بر ارکان
ای آتشی که هست ترا آب در میان
خورده است گوهر تو چو دره در آفتاب
یا گشت گوی تو چو موکب در آسمان

از آتش

ای آتشی که در شرر تست مضمر آب
وی پیکری که در بدنت مضمر است جان
چرخی و هست رهبر مردان ترا مدار
نجمی و هست با دل شیران ترا قران
اندر زمان دولت تازی ترا شرف
و اندر زمان دولت باقی ترا زمان
دانی که روز حرب سرافرازی از چه یافت
دانی که گاه ضرب نشانداری از زمان
در باغ کارزار درخت ظفر تویی
دست یلان ترا چمن و بارت استخوان
کار تو در خزانه و کان بر نظام بود
و ز بهر دست میر بود آدمی ز کان
در کان ترا خدای جهان مفخر از نمود
در دست مهر مفخر ملک عرب کمان
میر اجل علاء فرامرز خسرو
رستم رسوم و موج معانی بهرام سنان
افراسیاب ملک و سیاوخش گوهر
اسفندیار دهر و منوچهر دوران
و هو المؤید الملک العالی الرای
من جده و والده باز زد کان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند
شد بر مدایح دو علی طبع من روان
برگزیده که بدان بود شاد دل
چغر الملک ستوده بدین شاد دهان
آن بود بر مخالف اسلام کردگار
وین هست بر مخالف اسلام کامران
ای مجتنب از خلق ترا جود اختیار
ای قهرمان ملک ترا بخت قهرمان
در راه سیرت تو همی بر خورد خرد
در قدر و قدرت تو همی کم شود گمان
گر تو همی کمان کشی ای میر شیرگیر
پس بر کوه خجل شود دل شکیبا کمان
کاریست کار تو همه جامع بر آمده
شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است مدح تو بر خورد و بزرگ
لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه‌های قلعه گشادن گذار
ای جایهای ملک ترا تیغ پاسبان
دایم شنیده تو خداوند حال من
گر وقف مدح تو بود ای شهزاد آن
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه
گر دیده بودم شهر چو دیوان و دیوان
سر وی دم فتاده و پژمرده بر زمین
بر آسمان کشیده مرا خسرو زمان
و در لقب معزی و نشنید شعر من
چون دید در مدیح بدادم گهر فشان

میرا منم بخدمت تو نایب پدر الحمد فی الشمائل والحمد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است لیکن نوای نغمهٔ بلبل ز گلستان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
بادا مخالفان تو رنجور بی امید بادا حسودان تو در سود بی زیان
چندانکه شادمان ز بیت تو بری چندانکه در جهان ماند تو بمان

آنجا مداری که اصل دولت است نام او بحث فتح و دلیل نصرت است اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر ملک تهدید او بگسلد بنیان صد دشمن ملک معتام او
صنع بردن آن کند ظاهر که باشد ذوالفقار دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکم است اندر صفات در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
آن خداوندی که او را اقلیم و اقلام از فرو قاسم ارزاق بخت اقلیم گرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی تا گوشتی تا بود جوان بندگان این چرخ توسن رام او
جان نیابد کس بی برداو تن داشت گوئی دست عز و ز ملک کشت اندام او
تیغ خون آشام او چون فتح ابر کرد آهنگ صبح دشمن شام گشت از تیغ چون شام او
چون شد از تغل سوی تو روی دشمن تلخ گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گستر هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او
شهریارا دیگر مخالف حسرت دارد که بی کام نوش نعمت ابر محنت کرده‌ای در کام او
در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز تو در هزیمت مایهٔ ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران شد جهان بر چشم او چون دیدهٔ بی نام او
از بن دندان هزیمت کرد و در هم تو نشد چون بن دندان الفی نقش بر اندام او
تا بود شمشیر تو آزاد در ها هر کجا کامی بود بندد زنگ شد کام او
هست عاشق زیر اعلام تو اقبال زانکه بر اعلام تست آسایش و آرام او
گر بجانی مرحبا خوار آسوی در جوش آتشین گردد ز تعجیل اندران اندام او

دردو

در فرس یکدو چاوش سوی... مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشروان و ماند مسجد اندر جهان از تو عاد... ز هنگام تو در هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و جهاد هست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای تو روشن تر است از جام او
خسروشاهان ترا ماند همی گردون که هست اختری فرخنده تر از اختر اجرام او
همچو کیوان اختر تابنده در برج تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
میخور از دست کسی کز گیتی بر سوسن و شمشاد و سیب و سرو و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستانی تازه مجلس میمون خویش از عارض مردم او
از شعاع مجلس نور روشن است ایام او هر که زین مجلس بیابد بهره و آرام او
هست بجد و نهایت تا توانعام او تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر تو که تیسی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت اورا غلام او
فال جهان خجسته شد کار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت زرنگ جز و هم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر زند در دست شهریار که گیر حسام او
گر خسروان کشند علو از بر دوام تیغ است زهر خسرو بر دست دام او
شمشیر تیز او چو برون آید از نیام باشد بجز ... او
اسب ... سعد ... بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه ... تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورده ماه روزه سلطان تمام عید سلطان بحر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهاد خورشید و ماه در ... جام او
گوئی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کانست کام بنده معزی بمدح شاه / کو هر سپهر بزند بکیهان رکاب او
تا هر که مومن است رود واجب است حج / جز کعبه نیست کعبهٔ بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار / واسوده باد دولت و ملک بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو / روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار خسرو و خلق زمانه / وز در زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش / وز تو بفضل ساخته کردست کار تو
صاحبقران ملک توئی در زمانه خویش / داود همچنان بود اندر شمار تو
سعد قرین در معارضه بوده است وز فلک / روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود / گر بگذرد بکشور چین کیسودار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار / دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بندهای ملک / خواهد که اوفتد چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها / دریا خجل شود ز کف بحر بار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای / نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان در انتظار شکارند خسروا / باشد شکار تو همه در انتظار تو
از آرزوی آنکه کی راکنی شکار / نخچیر برکشد رده بر رهگذار تو
وانجا که دین تست ز بهر مه کو شود / پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا جز خدا همیشه مدارست ره دار / جز رب بر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و رادی شکرگزار / تو یار رب کان و خداوند یار تو

ای بخت گاه پادشهی جایگاه تو / آراسته است مملکت از تختگاه تو
هستی تو نظم شاهی و دولت نظام تو / هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو / شاه همه جهانی و کس نیست یار تو

چاهیست

چاهیست کین تو که همه زهره را در آب / افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکر تو بود / هنگی که در سپید علم گشت ماه تو
از آفتاب باز ندانند بر کسی / گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هر گه که در شکار و سفر باشی ای ملک / آب رونده گرد نشوید ز راه تو
در آب کم بود سپه و لشکر ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان تو ولادت درو جاه / گل پایگان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد برای تو / خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه / جاوید دوستدار دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان / فرخنده باد روز و شب و ماه و سال تو

ای چرخ نیست هیچ نه پرورانی تو / ای اختران چرخ همه خاکپای تو
اختر چه در روشنند و لمعان فشاند ماه / دارند روشنی و لمعه زرای تو
جز گرد کار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت و منصور و کرده است / اصلست نفس پاک و دلیل و گوای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست / عز و جلال و مرتبه کبریای تو
نحس زحل اسیر بود و سعد مشتری / از آسمان برابر چشم و رضای تو
بحر است موج زن صدف در زمان فشان در او / دست جواد و خامه معجز نمای تو
آزادگان شوند ز بخشنده بی بها / هر گه که بنگرند نظر و بهای تو
خوشتر ز برده ظهر و دو عیده وصال / در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در مجلس تو ساقی دمی حور و کوثر است / مانند بخشاید مجلس راحت فزای تو
گر خلد اینجهانی است خلق را / اکنون شعد باری خلد جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی / تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
برورده دولتست و طواف درست / گرد سرای پرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز … من بنده در ستایش تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو … آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر … امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستایم عطای تست … شکر عطای تو نگزارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان … خواهم هزار جان که بکارم ثنای تو
آری هزار جانی ز بها بر افشان … چون زر هزار کانی بخشش بجای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد … روز جهانیان ز لقای بقای تو
هرگز برون مباد سپهر خجسته … یکدم زدن ز خنجر عهد و وفای تو
تا دین مصطفی است تو هستی قوام او … تا ملک با دو ساست تو هستی نظام او
هر کس که او امام جهانست در علوم … چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان … زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست … در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب … امروز مجمع رکاب تو شد چون مقام او
تا ابر نوبهاری دیده ست دست تو … از شرم خوی کشاده شده از سلام او
چون برگ زنخت تاج چرخ روز کرد … هست از انوران همه طرف سنام او
ماه نو دو چهره در روی و فرقدین … نعل است مشک و عود و زین و لگام او
ابریست بخلاف که در سیل و در سهیل … خیزد برق در عدد بکام در کام او
گردون مشعبدست و جهان … خالی ز زنگ و شعبده برد دام او
او صد تست اگرچه زبان تست … او رادم تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام … تو سکنی وفا رغبتی ز انتقام او
گردون ورا نمود جور دشمنت … زنجیر و غل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی … خرطان و شمانت نسازد بجام او
چون روزگار دست حوادث بگیرد … جز پای حاسدانت نباشد مدام او

باد تهنیت

هو

بادشمال چون سوی دولت گذر کند … آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق … گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هرگز روی عجب کند با تو احتشام … باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای تو بر … افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همه خلق روزگار … بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید گذشت شب … تا بردمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل برانید کی کند … باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که دین ز دوزرا در همه جهان … زد و قبول شرع و حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در وفای خویش … ارزد که نتیجه قبول صلوة و صیام او
یکهفته گر بر تو شود آزاده و غلام … خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
ور جاکری از آن تو رماکند سلام … باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست … در جنب گشت بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب احتشام خویش … تا حشر نگسلد زود احتشام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست … بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
ور قوت از شراب و طعام است خلق را … شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر دوام او گواست … یکتای دوست تهمت و نگذارد نام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل … یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
میخور ز دست او که منغصست دیگرست … زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
ور حاسدی ملام کند مرترا ز می … تو می بستان و باک مدار از ملام او
تا شاه راست خط تو دخون خورد مدام … بر طلعت تو باد نشاط مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل بود … بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار هیچ میونی بود در دست … در دست امر و نهی تو باد زمام او
دینی که در علوم تو در رسته شده است … تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه   نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا   جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد و دادن رسم تست و زر ده بر شهریار   نام جستن کام تست ای نامور بادا شاه
اصل شاهی گر بنازش تو بی اصل آخر   پشت شاهی گر بشد با تو بی شد پشت شاه
زان خشم تو بدگویان همی گویند وای   زاهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو جبان ترسند شاهان دلیر   چون که کار از روز رزمت اژدهای گناه
پیش تو دشمن چنان باشد که دارد صفت   هیچ پیش اژدهای چوب پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم زر زان حاضر   اشک سرخ و روی زرد و دست بسته دل تباه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست   ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آدمی مهمان فرزند و وزیر خویشتن   آن وزیر نیک بخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان   آن وزیری کو همی انشا کند ملک اله
همچو رضوان آدمی مهمان فخر الملک خویش   چون بهشت آراستی این مجلس این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف باز و حشر   دود او عصابه فخر الملک را افزوده جاه
تا تو کار بندگان خود چنین می‌بام   تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و مرتبت   چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر   آب جیحون گم نماند هر که او دارد سپاه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری   تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد تا هر جا که باشی روز و شب   در سلامت باد تا هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو و دادی تا جهان باشد   همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت شهریاری کرده   در بهار از شادی و دادش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه بر روزگار   روزگار ما به از هر روزگاری کرده

جسته

جستی گر خدا او کرده دین را عزیز   ملکت بی جسته شایسته کاری کرده
در جهانداری حصار از سنگ و آهن ساختند   تو ز بخت و عدل و دین داری حصاری کرده
پادشاهان پیشتر گر رسم نیکو داشتند   تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
تا ز آزاد و دست رویان همت قزلی   تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار   تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
میم از یک لشکر تو صد هزاران شیر نر   هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده فال   لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خال از مین لعل   در سپاه دشت را چون لاله زاری کرده
من همی دانم که چون از خون گنج طلا   کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که تخت است پر در و زر شوار   بنده را مرکب دولت سواری کرده
تا جهان باشد بمانی در بهار روزگار   زانکه با گیتی بشاهی زینهاری کرده
گوش و دولت بشنو و چون من ثناگویم ترا   گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده
با سعادت باش یا هر جا که رسی نیکبخت   کز سعادت بخت را دامور کاری کرده

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی   رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را سلطان تویی و تخت را افسر تویی   دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
هر کجا خاتم بود شایسته خاتم تویی   وان کجا افسر بود شایسته افسر تویی
گرچه خاص نیست حیدر در عرب از ذوالفقار   در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او با نصرت و دین و دنیا بند کمر   وانکه او بر عالم از نعمت کشاده در تویی
وانکه او از حوزه اسلام برداری ستم   وانکه او بر خدمت نهاد گردن قیصر تویی
از حلیب و با دست دیگر بیاد کرش بروم   آنکه قهار حلب یاد است دیگر تویی
هفت کشور را تویی سلطان ولیکن بر فلک   در میان هفت کشور عالم دیگر تویی
عاجز است از وهم و معذر تو هم آدمی   در میان عالم اندر عالم دیگر تویی

ای جهانداری که خورشید فلک را مرکب توئی   وان شهنشاهی که شمشیر ظفر را خنجر توئی
چون کمان گاه نبرد سخت [illegible] کمان توئی   چون کمر بندی بهر شهری [illegible] توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو   سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود   تا بهمت بزم را بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافرازد همی   تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق نیشابور در نعمت همی پرورده شد   زانکه سلطان نکوکار رعیت پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل   کای نشاپور از بهشت عدن [illegible] توئی
خسروا شاها گر آید عمر و گرانی بسر   تا قیامت وارث عمر جهان [illegible] توئی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من   پیش سلطان جهان حق پرور [illegible] توئی
کرم [illegible] خوانیم ای تو معز دین حق   بخت گوید ای معزی شاعر [illegible] توئی
چون نهم سر بر زمین در خدمت سلطان   آسمان گوید که تاج شاعران کشور توئی
یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار   زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی
تا جهان باشد بساط عدل گسترده بادت   زانکه شاه عدل و سلطان [illegible] توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی   در فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز [illegible]   از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی   ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
از تو هست گوئی در هر سری چو چشمی   همراه تست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیامد [illegible] شهریاری   گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عهد تو کوتوالی   وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو شاهی در تو کند [illegible]   وان کیست کو بردی در تو کشد کمانی
بحکم تو نفرد شتری بمرغزاری   بی امر تو نپرد مرغی در آشیانی
کز اهل مصر نیستند از تیغ تو خیالی   در قوم روم یابند از تیغ تو نشانی

در مصر کس نبیند [illegible]   در روم کس نیابد بی دولتی و کمانی
از دولت غلامی و رجا سد بنائی   از لشکرت سواری و ز دشمنت جهانی
از نصرتی و فتحی کز تو شود هویدا   و ز جنبش [illegible] تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو   صد درد و محنت دارد در زیر استخوانی
در خدمت تو سود است آنرا که بنده را   هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمان را گر نیست همت تو   فرخنده روزگاری [illegible] جهانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت   بر غنچه [illegible] در هر تو هر دهانی
از فر دولت تو بشکفت اگر نبارد   غنچه ز نهره [illegible] زبانی
بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت   خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنانکه هستی شاه [illegible] کامگاری   بادی چنانکه هستی البته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب   بخت از [illegible] دولت [illegible]

هست گوئی بحکم بار خدای   آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی   بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایه از دست شاه جهان   آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان   شاه [illegible] کارکشای
شهریاری که رای روشن او   چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ   کس نگوید که آینه زدای
خشم و تیغ شه خدای پرست   که ببینند [illegible] و درای
راه آهن و تیغ شه کوه را   ز آتش و خشم شاه کوه را وای
مختصر چند بیت خواهم گفت   اندرین بزم گاه روح فزای
میهمانان و مهتران را   دیده اند و شنیده اند همه جای
دیده یا شنیده هرگز   آن جهان دیده زمین پیمای

چون وزیری که دولت او را کش … هم همی بخشد و هم همی بخشای
آنکه از نام نیکش درست شده است … قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه … آن مبارک وزیر عالی رای
بکشاید بقصد خانهٔ خان … بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم … ای ولی پرور عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست … با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند … اهرمن را بزبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک … شاد زی ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو بزیبان … تا بماند زمین تو بر پای
هوش تا سوی شادی در ها … گوش تا سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری … وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز رزم بود آفتاب با قدمی … چو روز بزم بود آسمان با کمری
فلک نه و بقدر بلند چون فلکی … غضنفری و بعدل تمام چون عمری
اگر جمال هنر مایهٔ ملوک بود … تو آفتاب جمالی و مایهٔ هنری
وگر بباید خوشنودی خدای بر … تو اختیار خدائی ستوده سیری
رسوم داد تو دادی و ملک جمله برست … نه بیم از دو برون راه و رسم دادگری
وگر بقول تنت ملک سکندری نکا … وگر بقدرت باری سکندر دگری
زگوهر تو چه داود در زمین بود فرزند … که تو نبیره داود در سلیمان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود … تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت … همی زهمت عالی زعرش برگذری
ز تیغ تو آن شکر شکست و قلعه گشاد … در آن سرای که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر … بباد داشت سر خویشتن ز خیره سری

رسول بو البشر اندر بهشت فخر کند … که فخر دین رسول و البشر هر بشری
ستارگان همه از آسمان فرو آیند … اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانچه فضل خدای جهان برای است … بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان جهان خرد و درست … که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هران وطن که در او سایه سعادت گشت … بر آن وطن نتواند گذشت بدگوهری
همی بکار شود در وی جود و بخش برد … بر آن امید که گر راه سوی او سپری
کشاده بنده معانی در ابکر … نمود گوهر حکمت ز خاطر کهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید … که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود در خزان و در نکوش … لبان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سریر … مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشاه ملکشاه الب ارسلانی … جهان را خداوند صاحبقرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی … بعدل و هنر شهریار زمانی
نه شیر بلندی و کشور کشائی … نه مال بخش و گیتی ستانی
بدیدار و شمشیر از آفتابی … بمقدار عالی برادر آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامگاری … چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
تنی دی و گر در میان قبائی … جهانی و گر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی … بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمائی … ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر … بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهر اهل هنر عقل باشد … تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری … تو اندر تن بختیاری روانی
ز خاره همی نیزه بیرون گذاری … ز آهن همی تیر بیرون جهانی

ترا گیتی ستان ظفر داد و دولت
همی بهره فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره و دور گردون
گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون و سیاره را ایدر داری
که سیاره سیری و گردون گرانی

گرفتی بشمشیر سال ایران و توران
نمودی دل و زور الب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را
به تیغ گهردار هندوستانی

فلک مژده داده است مر جان را
که دریا دهد آب دجله برانی

ایا پادشاه جهانبخش عادل
همه جنس داد و مهارت ستانی

گر از آمتیم پادشاهی بباید
بدید آورد عدل نوشیروانی

کند نام او فتح دار المعانی
کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث پیمبر
بدو آمد آن پادشاه و توانی

ز عدل تو اندر میان بیابان
کند میش با گرگ بازرگانی

بجائی که با هم رفیقی مبارز
همی با سلامت رود کاروانی

نداند کس اندیشه خویش در دل
بدان سان که تو در زمانه عالم بدانی

گر از تو بپرسد کسی از عالم
چو الحمد و چون قل هو الله خوانی

معانی سخن نام تو از همیشه
چو منشوره معنی نظم معانی

نگاه جوانی ترا شعر گوید
که منسوب دست شاعری و جوانی

همی تا گل بوستانی بروید
به پیش تو باد اگل بوستانی

همی تا می ارغوانی بخندد
مدیحت تو باد امی ارغوانی

بمانا د با فرخی و سعادت
دل و دولت و عمر تو جاودانی

شنیدم صنما غمگسار منی
ستاره سیه و آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلک
بموکب اندر گوئی چو سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان کمان توام
ز دلبران توئی اندر جهان کمان منی

اقلول

ز عاشقان منم اندر جهان کمان توام
ز دلبران توئی اندر جهان کمان منی

بروی خوب شدی چون بتی همه جائی
نگر بعنبر جای که در چه ذقنی

خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر
بموی عنبر تابی و بوی یاسمنی

بدیده هیچ کسی سنگ در میان ننگ
چرا تو سنگدلی ای نگار سیمتنی

خمیده و دری زلفین و مشک داری چشم
ز زلف چون نگری و بچشم چون وهنی

بغمزه دل بری و جان ربائی از مردان
کر بغمزه چو تیر بشکنند ز منی

خدایگان همه خسروان معز الدین
که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

یگانه گوهر نقش نگر که گوئی هست
یا من یمنی و ستاره یمنی

مخالفی که زکبر و منی سرافرازد
ز بیم او نتواند نمود کبر و منی

چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست
هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی

شهنشها ملکا شیر و آتش است هنگام
که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی

سپاه و دار ملوکی و سید ملکان
پناه لشکر نعما و لشکر تهی

همیشه پیشه تو کندن و نشاندن هست
که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی

خدنگ فتنه شهاب مخالف اهرمن است
بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی

هنر کی صدف هست و تو در آن صدفی
جهان کی بدن است و تو روح آن بدنی

بتخت پادشهی برز فره لت خویش
یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی

چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه
توئی که با دولت شادان بدان وطنی

سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب
سزد که می خوری و شادی و طرب کنی

اگر نگار کنی هم رواست زیرا که جهان
که در نگار زمانه نگار شش همی شکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو نسبت
که طبع بنده معزی همی کند یمنی

همیشه تا بود از نسل حیدر کرار
میان آدمی اندر حسینی و حسنی

زمانه زیر نگین تو باد و در کف باد
مبو ز نامه مهیا و دولت تو منی

خدای کرده بکام تو تخت فرزندان
که تو ز تخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی	چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی	جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستید بحر توشای را	همی پرستد خرگرد و کار یزدانی
بغرب تابع فرمان لشکرت هر ملک	بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نیاید که شد مسخر تو	عراق و روم و هم شام و هم خراسانی
فرو دهمت تو تا شد از پدید آرد	بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و هر برآهر سال	بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند	که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه ایت اگر بار	صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
وگر نشان تو جا بدار نور دسوی ختن	بچین نماند در تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر دولت تو ران بنوشت	که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سرا بناست چو فرش تخت خالی تو	چنین درخت و چنین مجلس و بستانی
اگر چه ایزد در هنگ گرد با همه هنگ	بدولت تو همه نعمتی و ارجانی
ازین بزرگترش نعمتی بداد خدای	که داد و یرا یک همه چون تو مهمانی
نثار کردی بس نعمت و و دریغی نیست	وگر بدی دل هر کی دگر جانی
زمینک عهدی تو بر تو هیچ ارادت نیست	زمیزبانی او نیست نیز تا وانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان	ز عمر رسد تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی	مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و دور زمانه مباد	برون ز خدمت و فرمانت هیچ فرمانی
ز من تو شاد مباد و ز جبرئیل امین	که خدمت تو بود طاعت ثناخوانی

ای رخ رخسار دلارام آفتاب و مشتری	آفتاب و مشتری را من بجان غلام چاکرم

دارد

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب	داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه تا حلقهای سنبلت	ور زخم حلقه شکن با تو دو تای عنبری
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست	تا ز زلفت حلقه حلقه بر رخسار مشتری
لاله گون روی تو دارد دیده ملاله گون	عنبر زلف تو دارد قامتم چنبری
نقش کشمیری نماید در نگارستان روی تو	پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار	گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت خوبت کی نسخه برند	بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران	زانکه تو در خدمت شاه همه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست	دین و دولت را ز شمشیر پناه و یاوری
هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف	ایزد آن جمله او داده ست از نیک اختری
تیغ او هر آدمی آرام کرد اندر جهان	از پری و دیو تا کی در جهان انگشتری
صحبت دیو و پری در جهان ناشد در خرد	آدمی را دیگر گم کردن بهر ازدیو و پری
در خرد کیداستان مع اول و لی راست است	از هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده و دارام و داد	خط بندگی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت او گویی سپهری دیگرست	زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابت بوی او اکنه سپهرت و زمین	بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او رکنسیدها که دارد در جهان ربست ابد	تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود	گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
ور شرف بر شاخ طوبی سرفرازد درخت	چون تو از بهر تماشا بر بیابان بگذری
بعو و طغرالبیک جز البیک و الب ارسلان	حاضر نه اندر زمینی تا تو تنها اندری
بلکه توریث آن لبی ها دلبری کان خسروان	جمله دنیا بوردان و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد	تا بساط شهریاری زیر پا گستری
تا تخشمت کامرانی تا تنعمت زرد آی	تا ز دولت شادمانی تا ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری　　بیافرید خدای جهان ترا باری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر　　خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
ترا است ملک سزاوار او تویی بیقین　　خدای ملک تخت ندهد ناسزاواری
بروزگار تو نیکی رسید روز بروز　　میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک سوار از نهیبت　　تهی بماند در ملک روم زناری
موافق تو با اقبال تو سرافرازست　　مخالف تو نباشد بجز نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد　　که در جهان نبود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت خدای عالم کرد　　جمال گشت جمال ترا خریداری
درخت باغ و عماری که ساخته شد گرد　　ز باغ و قبه کسی بی نهیب تست باری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است　　کسی نداد نشان و ندید دیداری
ز زر و نار و گهر بر درخت طاوسی　　میان باغ زیاقوت سرخ گلزاری
نشسته بر سر صندوق بار نقره زبان　　نمود با دم طاوس خوب کردداری
چهار گاو و دو مرد در میانه باغ　　همی زنند بگرد درخت منقاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید　　نهاده بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی　　گهر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات در مجلس　　نماند مرا مجال فکرتی و گفتاری
سپاه دار تو شاها کنون که خدمت　　کراست در همه عالم چنین سپهداری
زبهر دیدن و دیدار تو گهر آراست　　که دید در همه گیتی چنین گهرداری
نثار کرد ز دینار و خواسته مگار　　که هدیه کردی حالی بجای مقداری
اگر بخواهی امروز جان بجای نثار　　که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی　　همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو　　که گرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری

بارخدا

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری　　ننمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چرا　　آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم ست مرا در چشم از حسرت تو خوردن　　مشک ست ترا در زلف از لطف نه عطاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت این و آن　　من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای از روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی　　کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رحمت　　دارد صفت از زحمت کردار تو پنداری
در عشق توام دلبر تا چند خورم حسرت　　در هجر توام کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا گیرم آرام دل انگارم　　تو صلح مرا گیری آرام دل انگاری
چون نیم تو نزدیکی در حضرت و در غیبت　　چون نیست تو زمن دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن　　لیکن نتوان بردن با دوست به بیزاری
گر نیست مرا باری از تو صنما شاید　　در خدمت سلطان اجل هست مرا باری
شاهنشه دین پرور سلطان ملک اختر　　شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش خرسند همه عالم را　　آثار جوانمردی آباد بگو کاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن　　شد کار مسلمانان از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود و دایم　　از آفت بدبختی در محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو شب هجران　　روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمت روان او در کشت خوان آورد　　با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل　　خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکو خواهش در نعمت و آسانی　　فرسوده بد اندیشش در سختی و دشواری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری　　گشت تابنده ز دریای معالی گهری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی ملک　　ملک العرش عطا داد ملک السری

ملک باغیست دران باغ ملک هست شجر / شجری تازه که آورد نوآیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / اینت میمون ثمری اینت همایون شجری
در کار است که با گوش بزرگان جهان / نشنیده ست ازین بهتر و خوشتر خبری
انکه در ملک معین سور همی مژده دهد / هست گویی سخن اندر دهن تو شکری
از ثری تا بثریا همه جشنست کنون / وز ثریا همه سورست کنون تا بثری
که ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد / انکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که بود طالع او / هست سعدین فلک را بسعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل / از جهاندار نبیره ست سوم هر شبی
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش تهی دادگری
مملکت گیر دلش کشور گشا و گنج نهد / هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و درختت پسر / اینت شایسته و بایسته درختی و بری
نه عجب گر بسر چون پسر تو شود / گر نمود از ملکان چون پدر او دگری
هست در بزم تو هر روز دگر سان طربی / هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر / وا مستی بچه با ظفر از بهر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان حبشی / ور بچیپال فرستی سواران ظفری
هر دو آیند میان کرده بکردار کمان / پیش تو بسته کمر بند میان بر کمری
مزه دل بخلاف تو گر تیره دلی / بکشد سر ز وفاق تو گر خیره سری
در مصاف قدح و مشعله خنجر تیز / انکه آورد برزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود / گر رسد ز آتش تیغ تو با عداش شرری
هر که گشت بخلاف تو کند دیده فراز / نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است / در جهان خرم آنکه کرده ست ز تیغ تو سپری
چشم بر جود تو دارد همه خلق جهان / که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گر چه اندیشه ز هر چیز روان درگذرد / چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری

نیست ممکن

هو

نیست ممکن که چو شاه بود هر ملکی / نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانشت هست و دلیری و جوانمردی هست / بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران / بر رکاب تو نهاده ست سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر / بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو برگشته ز یاقوت روان / ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز گر با ما ستی / مجلس ما خرمستی و کار ما با ساختستی
خسته و مستست پنداری که از ما غافلست / عیش ما خوش نیست بیما گر کسی با ما ستی
گرچه مخمور است از مستی بخواب اندر شده / هم تو ار نستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو چند آشتی از مهربانی یک زمان / صد نشان از خرمی بر روی ما پیدا ستی
گر کردستی دلم روزی بوصل او نشاط / ور غم هجران او امروز تا فردا ستی
دی از او در وصل ما را وعده امروز بود / کاشکی امروز ما را وعده فردا ستی
وز غم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب / مشتری در عقرب و زهره در جوزا ستی
وصف او هستی بمعنی آب حیوان و زری / گر برادر کرد سوسن عنبر سارا ستی
نعت او هستی ور هانستی چون نعت صنم / گر صنم را کرد مرجان لؤلؤ لالا ستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک پیدا بود / آفتاب دیگرستی کاشکی پیدا ستی
بر فلک خواندی شها گر دنش آفاق / که نه زیر سایه تخت شه دنیا ستی
افسر شاهان ملک سنجر که سلطان زمان / آن گهر بخشی که گوئی دست او دریا ستی
گر نه آنستی که جود هر کس از دریا گهر / بوسه دادن دست او را هر کرا ... ستی
گر نه تخت ملکشوری و شادی عدی / بر سر منشور او نام ملک طغرا ستی
ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه / چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالا ستی
ور فرو دستی سپهر از وصف او هم فیلسوف / قدر او همتای قدر شاه بی همتا ستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز / بیخ و شاخ او بجا بساد و جاودانستی

باز دشمن گر ز دست او بسوزی چه عجب	مخلب و منقار ایشان در فنا خصر استی
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی	در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر ملت ز آسیب ره لشکرگاه جنگ	پیل از او گر بر زدی گرد از صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادی نیستی	چون بستی جوید تو گوئی باد در صحراستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ	تیره شد تیری که اندر جنگت از دریاستی
اژدها ماری که گر خورشید غایب نیستی	روز خلق از بیم او چون شب یلداستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو	هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از تیغ شمشیر است	ور چرا استی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو	ای لباس کار زر و بیهوده و سوداستی
روز کین چون زد نصرت تا هی باد شمنان دین	صد مذنب بردی که گفتی از مذنب غلداستی
گر برجعت بازگشتی ملک سامانش	کمترین بندگان تو بهمن و داراستی
کردی گردون کاسته گر قوی ز آهستی	خواندی اختر مدحت گر بلند آواستی
عقل تو کلست گر بنیادستی اجزای او	آسمان انعمش تکبیر دوران اجراستی
گر نبودی از رخ چشم تو آتش را لهیب	مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور ز باران نوالت بهره مندستی زمین	حنظل اندر شکر تیغ تو را او جرماستی
خلخ و یغما تو داری ور بر زمستی ترا او	قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی
در سر بدگویان تو در خنجر برکان تو	قیروان بی شهر گیتی ور روم بی ترساستی
گر ز دست تو بچین و التنی فغفور چین	ور قبول حق نه آرنی دولتش والاستی
ور نه بادستی فروغ تیغ تو بر رای هند	چشم بر سرش و بهری چون چشم بیناستی
گر نبودی تو دانا بودی تعالی مخلّست	ور قبول مجلس تو کار جوش ... استی
شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن	گر معینستی بخدمت تازه و برناستی
در سپاهان نیستی چیچ او در ...	پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
حاضر آمد تا بماند خاطرش رنجش تو	شعرهای تو که گوئی حله دیباستی

با مهر

بر مثال اختران بر آسمان گوی کر	در کمون ریخته بر تخته میناستی
آسمان محشر را بادا تا بر آسمان شود	زانکه گر محشر نبودی خود ترا مولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو بر کام [illegible]	رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

ترک من دارد شکفته گلستان بر سرسری	مشتری بر سر دو سرو اندر قبای شوشتری
بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل	ور شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نبدش	در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
گرمه تابان عارض او لشکر آرایی گشت	در دل عاشق ز عشق او نشستی تیغ زری
ور کمند عنبری انداز داور سمان آن	آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او	زلف او ثعبان موسی چشم افسونگر ساحری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد	کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من بر دار مشکین زلف او	هست چون پروانه آتش بر سر کبک دری
گر نگارم سامری و کار چشمش منکر است	چشم او دارد ترا از سامری و ساحری
کبک گر شاهین چه دید اکنون دم او ماند در بلا	در بلا ماند دلم کز زلف او کرد دبری
غمزه عیار او در من جهان نقد و حیات	از دل و جان شد دلم تیمار او بر مشتری
کرد دلم از عشق او فتنه اختری خسرو فتن	یا بدانم از خدمت شاه جهان نیک اختری
داور گیتی ملکشه که اندر نگار و ملک	کس نیارد کرد با او در جهان کم داوری
شهریار عادل و صاحبقران کامران	خسرو قاآن نژاد و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش	گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد باشد شاه را	هر چهارش هست و تائید الهی بر سری
دولت او باد نوروز است و عالم گلشن است	گل بود در بوستان از باد نوروز طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار	گر فتوح روزگار او بکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید پیش	پیش زور دست او بر کف دستان آوری

دست او گر کار فرماید کمان چرخ را   تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بسته میان   تا نماند بیش بخشش تنگی و چاکری
امر او گردد روان بار او گردد روا   حال او گردد دگر گون دیدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جلوه‌گر   عدل فرمای و دست آیات گستر دین پروری
هست دایم راحت و روح جهان آفتاب   تو بدین معنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر نور از جهان گسترد   تو همی بر ملک و دین عدل از جهان گستری
او کند رها که دارد بر چهارم گنبد است   تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
تن بسرایت شد عزم و سر افسر نامدار   رتق دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون نیز   زانکه تو بر تخت و تاج و دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی   داد را نوشیروانی ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل انجمن را راستی   عقل سوگند آن خورد کز هر چهار افزونتری
از ثریا تا ثری گردد سم اسبان تست   چون زایوان برنشینی و بمیدان بگذری
نوبه رامشگران باشد زبانی تا بماه   چون ز میدان بازگردی و در ایوان بگذری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم   ایدر است اکنون که گفتندی بشادی بر دری
خاک آید هفت کشور پیش چشم همتت   با چنین همت سزای هفت هزاران کشوری
گر هنر صورت پذیرد تو هنر را صورتی   ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است   تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی است او   در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
تیغ تو شمشیر [illegible] مبارک [illegible]   کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجی است از رنج و جان من   کاندرو گنجی است اصل کیمیای شاعری
هر که از زر و گهر گنجی نهد در زیر خاک   مهر آن خواهد که یار گنجی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی   حرمت سی ساله را خدمت نباشد برتری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش   یا در خلق جهانی از تو خواهم داوری

تا که از شیر فلک گردون رود از خاوران   چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخجیر و عدو   در کف تو ارغوان از خنجر نیلوفری
تا خبر باشد ز ایام [illegible] باستان در جهان   از جهود خیبری و ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری بر تن زناد   بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین   در سپهداران فرمان طاعت و فرمانبری

مخوان فسانه افراسیاب تورانی   مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان شه جهان کشور کوی   که ختم گشت بر او خسروی و سلطانی
معز دین خدا و خدایگان جهان   که تا جهان بود او سر دهد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان که شان لشکر او را   دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که روز غزنین میان ترک   همه ولایت شاهان را و بستانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان   نشسته‌اند بسلطانی و بخاقانی
بهرچه رای کند رایتش بود منصور   زهی سعادت و تایید فر یزدانی
عجب ز موکب او رامی برند کسان   بر آسمان لب اختران تورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین   بنا فرمود روحانی و جسمانی
جمال او دگری در کمال عقل و هنر   نبی فرمود چه جسمانی و چه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آمد   شود جلالت او موکب نهانی
چو آفتاب درخشان بود به چرخ بلند   مه چهارده را کی بود درخشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان را   که روشن است باو دیده مسلمانی
بر آن زمین که جهاد عدل او اطاعتش   نه شیر شرزه خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد   چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
ببرده زیر قدم تختگاه محمودی   گرفته زیر علم ملک و ملک سامانی
عراق است از آن به فتح ملک   سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دگر که فغفور چین و قیصر روم   کند برابر او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخن دانی   و یا مدیح تو پیرایهٔ سخن رانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست   که خیره بر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته شود   بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم گردد از آن   ز خون چشم بداندیش چشمهٔ جانی
هر آن نفر که ترا بنده وری نشد نه   برزنت تو بندی شد و زندانی
به تیغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان   نفیر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدو چو گاه نشست   بران نگار و شربک صبح مشتانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند   بر آب دیده او آسیا بگردانی
نگار کردن و رزم است آنکه در جهان   تو آن شهی که بیکدیگر بر نیکو دانی
ز ملک پادشهی رد تنگ اگر نکنی   بجای او دگر آرد بملک نقشبانی
اگر کی را ثانی بود ز مخلوقات   تو آن کی و ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کرد ز بهر نشاط کردن تو   بسان عالم باقی عالم فانی
کنون چنانکه ز بهر شکفت جان و دلی   شکفته گشت چمنها ز باد نیسانی
چو آسمان ز زمین جامهٔ بهاری داد   هوا ازو بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند   بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته از شب   ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی   که در عقیق نهانست در عمانی
همی ترا بچمن و باغ بر گل و ریحان   بجوده بر گل و ریحان ترا بریحانی
ز عدل گذشته همی ابر گوهر افشاند   مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود در آب است سنگ صنع خدای   بها لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین گرفت تعب تست فاروقی   بزیر هر گرفت حکمت لقمانی
بجای پای حکیمان تو سر افرازد   اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی

چنانکه

چنانکه بنده معزی بجان ثناگو تست   دعای گوست ترا جان بنده ربانی
همی ز طبع و ز دل بنده خوش سراید شعر   بدان صفت که کلا ز گل بیابانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ   چرا نه در رسیده است بال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن   که در زمانه نباز و چنان بنایانی
اگر بنا ها ویران شود ز ابر بهار   بنا مدح تو ویران بود ز ویرانی
اگر نماند تا جاودان کسی بجهان   ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
به بزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی   برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
بسر همی گسی و مملکت همی گیری   جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد   خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت شاهی تو باش برخوردار   که هر سه در همه شاهان ترا رسد ارزانی

ایا شهریاری که صاحب‌قرانی   ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فرخی   که بیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن   بهمت زیادت ز بخت آسمانی
جهان را ان ارزانی که بخت جوانت   فزودان هنر داده کام جوانی
ار آن هر هنر پادشاه زمینی   وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی   دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و عقل و دین و سخاوت   دگر عدل و انصاف نوشروانی
چو تو بهتری زین چندین هنرها   همی زیبدت نام صاحب‌قرانی
تو این مملکت را یگانی نداری   که در مملکت کی و هر را یگانی
فرو خواند اوصاف شه نامه تو   ز اخبار شه نامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق   که تو در دو چشم خلایق نهانی
در وصف خلقی ز اخبار پیشین   چنین است فرزانگان را گمانی

هر آنکس که اخبار فتح تو خواند   دهد خلق را از درستی نشانی

از آن پس که پیلان بر او تاختی‌ها   که رفتی بشمشیر پیل دستانی

کشیدی عراقین و شام و شهر را   با تیغ پیلان بر او تاختی

ازین گشت مشهور نام و نشانت   بگیتی ستانی و سلطان نشانی

با آتش همی ابر را در بکاری   وز آهن همی برق تیغ و جهانی

که تو ابر دستی و آتش حسامی   که تو برق اسبی و آتش کمانی

هنر را ز رسم تو خرد و مبانی   سخن را ز رسم تو خرد و معانی

یکی بیت نو بست بر رودکی را   که اندر جهان تو سزاوار آنی

نه هر عیب بیرست کان تو داری   نه هر عیب بیرست کان تو دانی

چو در رزم جامی بگیری بدست   بجای سخن زر و گوهر فشانی

چنانست معلوم خلق جهان را   که نزد موفق کرم میهمانی

چو نعمت زجود تو دارد موفق   پس او میهمانست و تو میزبانی

بمهر ایشان همه عالمی تو   که سلطان بخشنده مهربانی

نماند بتو هیچکس در زمانه   سزد گر تو اندر زمانه نمانی

همی تا ز آب حیات آدمی را   جهان بود در زندگی جاودانی

از آن می که آب حیاتست گوئی   برآباد تا جاودان زندگانی

تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم   نشسته به پیروزی و کامرانی

ز امر تو شاهان نشسته بشاهی   ز دست تو خاقان نشسته بخانی

زخون عدو لاله‌گون نای تیغت   زخون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی   در ملک ز شاهان تو شاهی همه فردی

آنجا که می و بزم بود و صف نقلی   و آنجا که صف رزم بود و مرد نبردی

جان پدر و جد و برادر تو شاد است   کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی

هر رزم

هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی   هر کار که آن هر سه بکردند تو کردی

در ملک تو افزوده هر آن مال تو دادی   در جان تو افزوده هر آن باده که خوردی

تا دیر بماند فلک و زود بگردد   خواهم که بمانی و ازین حال بگردی

ای بار خدائی که خداوند جهانی   لشکرشکن و مال ده و مال ستانی

دریا دل و مه طلعت و خورشید تجمل   باران سیه ابر کف و برق سنانی

فهرست سلاطینی تو پیر و جوان را   تا با خرد پیری و با بخت جوانی

چون مهر سپهری و نه آنی که تو آنی   چون بر زبر هستی و نه آنی و نه آنی

چندان هنر نغز که دارد که تو داری   چندان سخن خوب که داند که تو دانی

شاهان جهان را که بکین و که بمهر   از تخت برانگیزی و در تخت نشانی

با تیغ بیک ساعت ملک ملک کشائی   با جام بیک لحظه گنجی بفشانی

هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم   و انرا که برانی تو و و انرا که بخوانی

در جام تو می بر صفت آب حیاتست   چون خضر امیدست که جاوید بمانی

در عجم قصه تو است و حدیث تو چنانکه   در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی

نتراشید به تیشه چو تو لعبت آزر   ننگارید بخامه چو تو صورت مانی

در دو رخ چهر دو گلنار تو هم دست و امید   در دو بادام دو مرجان تو در دست نگی

از دو مرجان شکری خیزد بی نوشی   زین نگاران تر دلم چنان بگشن بیع و تریمی

تا تو بر برگ سمن مشک طلا کردستی   بارم از نرگس همی لولو بر زر طلی

من چنانم که بر آزاری بهرم چون مجنون   تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی

آشنای تو منم دیر بدین یاد بیاز   بر بیگانه چه کردی و چه یاری دادی

خانه من طلب است و دلم خانه تو   تو همی جای دگر خانه چه گیری گیری

دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد   این ضلالت نپسندد شرف شاهی

ای جوانی که جهان را در همه امید   ملک و ملوک او هست چو دین سلمی
اگه او از ستم دشمنه تهی کرد عجم   چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش نیست نصیب از ثبات   خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
نه از و هیچ خردمند و هنرمند نبود   نه بایام سلیمان بنسب کبری
گر بود قطره‌ی پاکی ز باران بهار   هست انفاس کریمش پاک‌تر از قطره‌ی
هر که ره ستی او بود امروز شیر   نشود روز قیامت ز قضا الا ری
در عجم چون شرف الدین نبود مرد کرم   در عرب چون اسد الله نبد مرد فتی
اینجا تو نبرده خطر کلک و دوات   چون ز تا شد شفقه شرف او توی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات   خلق عالم همه محتاج و سری تو منی
بارگاه تو چو خلدست و تو چون رضوانی   کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور   در فتوت ز تو رسند کریمان فتوی
بخت بر جامه عمر تو کشیده ست رقم   دولت از نامه فضل تو کشاده است تجلی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل   گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نشود رونق ملک از هنر و سیرت تست   هیچ ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
ابر را باید شکر تو که بر روی زمین   نیست بی شکر تو چندانکه بلاد و قری
نصب ماند عدل نظر تو که جهان   چون شود بر یزد و نسیم صبا صنع وری
جان پاک است که مهر تو از روی قضا   زانکه بمهر تو زنده شود آن بود هامی
مهره شادی و شاه طرب جا بسد تو   هست در ششدره محنت در بند جری
بد سگالی که کند بر هنر و نقش تو غیب   هر که مدحی کند او را بود آن مدح انجی
نشود زیر تو کاه و نوال ز تو اقبال   نشود سال تو کاه و نوال از تو غنی
با تو هم جفت شود هر که شنید از تو نعم   ور بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شود   هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را تا که هنر تو باشد برهان   معن را با تو که جود نماند معنی

ادنی

از پس انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهره ز دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود در عقبی   هم ترا راحت ز مخلوق بسی در دنی
بی قلم نقش کند دست قضا از دل من   چون کنند مدح تو بر خاطر تحت علی
پیش مدح تو کجا کلک من آید بوجود   پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در محرم منشد از من و از خاطر من   عذر تقصیر که رفته ست بعید انجی
که رضای تو کشد تیر مراد بر مژه   که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعدست و مسافت ز سمک تا افلاک   تا که فرقت و تفاوت ز ثری تا ثری
از فلک تا دعلی جا بگه تا صحح تو   جایگاه عدو تو ز سمک تا بلی
کمه دفر ا اقبال تو باد از عصمت   کمتر اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و فتح تو در افواه روان   همچو اخبار نبی باد چو آیات توی

ای خداوندی که چون در پیشانی مرا   از بلا و محنت ایام رهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها   گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش   در بر خویشم نشانی و بدر خوانی مرا

ای همه آمده نزدیک کریمی که سده است   شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین همه دست بمن داده بزرگی که سر   کف پای بزرگیش سر علیین را
وین همه یافته اقبال وزیری که ز عدل   تازه کرده ست کنون قاعده پیشین را
وین همه از پس آن کام دل خویش   دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا   تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و ال داد   گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید   ما را نشان فرخی ماه و سال داد

بازیت و دولت تو که او را خدای عرش / پر کرده از نیشکان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را / از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت زمه سکال برانگیخت رستخیز / تا نامه کینه بکف بدسکال داد
کاری محال کرد که کین تو خصم / بر باد داد سر خویش از محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو تربیت / کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
میخواه زان نگار که دور از بهر تو / بخت بلند و خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش مژده / آمد ز صبح بوسه بران زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید / دل و دیده و جان و عمر و جوانی
بر آن زندگانی که بی شه گذارم / مرا مرگ باشد چنین زندگانی
و لیکن مرا شاه معذور دارد / که طاقت نمیدارم از زندگانی

ای شاه عطابخش که بخشنده ابر تو / چشم فلک ندیده چنین بیت جوانی
درویش بدرگاه تو شد تا قدم امروز / جود تو بر او کرد تو دیگر زمانی
شد قصه من قصه موسی که بمی جست / از روشنی از شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالد دل و جان / گر بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه اگر اسکندر دیدی جام تو / از سنگ و روی و آهن سدی شاهی
پیش تو نیست من چو گدایان بشرم / گر با تو در سخاوت کرم گوی باختی
در دست تو بدیدی محمود زر و / از خاک سم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت و جود تو یافتم / امروز خلعت تو و نیکو نواختی

ادم

رومی اطلس و قصب و بدرهای زر / دو اسپ تیز گرد آبی و ساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب رزان خور از آنکه آب رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ / زاغ پدید آمد و هزار نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت / شاخ درختان ز تیر او چه کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون شد / خاک زمین زیر پای خاره نشان شد
مرغ عقیقی سر از مقوره برآورد / چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شیشه رز دیده و دسته لاله / بال و پر او نگاه کن که چنان شد
آن صنما چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ بنه کز کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پی پیاله روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت نشانده دست بر ملکان شاه

کوه کنون مقنعه گرفت بسر در / چادر کافورگون کشیده بسر در
خوش تر و فرخنده تر بود بچنین وقت / باده لب بر مراد یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل سمن بر / غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گرچه روشنند ولیکن از فلک / طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه بجز چون دلش که سیاهست / روی نماند جهان بحجر در
هست دل او بزیر حلقه زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده او در ره ستی بسر خویش / تا شده ام ایمنه بعشق پسر در
بوی دو زلفش همی دو جانه بتوف / روشنی افزون کند بچشم بدر در
حور بهشت است چون سرود سراید / نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست برآنسانکه خویشتن بکوه زند / نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهر کشایی که خسرو است عجم را — کامروایی که داد داده است امم را
آنکه بشهر از جهان گرفت بشمشیر — جمله باقطاع داد خیل و حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان — کوته از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش — کار زبله شده صنم پرست و صنم را
از در و درگاه او همی جهد آید — بیت حرام و چو بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر — مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او هیچ چیز را نسب آید — دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف هیچ چیز را ز خطابش — خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت — مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم راست زیر مهر نگینش — زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

پادشهی داده که بنده بدرا ست — تاجوری داد داده که پاک ضمیرست
چون پدر و عم و جد و خویش و برادر — در خور ملک و سپاه و تاج و سریرست
حاسد او جفت آه و ناله زارست — ناوک او جفت جام و باده زریرست
تیرها گشت بر کمان مخالفش — دیده بدخواه او نشانه تیرست
از ملک العرش پرورید بناست — چون ملک شرق میهمان و وزیرست
او نه بدریا و کار شاه جهانست — در حرم اندر جهان ندیم و نصیرست

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد — دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک

ملک همه سروران زیر علم باد — گنج همه خسروان زیر نگین باد
ناصر دین خدای حافظ ملکت — کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت — فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گر چه زمین تا بمصر راه دراز است — ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و دور ملک همیشه خطاب است — شاه زمان پادشاه روی زمین باد
هر که دلش در وفای تو جمله نگشت — بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و شعری — اسب ترا نعل و مشک و عود و زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر — بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز — هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

ترک من بر گل نقاب از سنبل پر تاب کرد — لاله نعمان حجاب از لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بیرنگ کرد — تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده و در سنجاب مشک ناب می جوید چو — سینه چون سنجاب زلفش را چو مشک ناب کرد
فتنه رایش گل چو شوید بر رخ مشک و روی — سایه بان از مشک ناب پرده انسحاب کرد
تا ملکر که نمود آن شکر عناب رنگ — شکر و عناب در بازار شکر عاب کرد
خون دل شکر کند عناب شکر ریزش — سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب — در دو هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گذشت — بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم او آتش بچشم من رسید — چشم بر خوابش نهفته چشم من بی خواب کرد
صورت ابروش دل محراب کردم هیچ — بخت فرخ در که صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند / لطفها گویی ز عنبر بر گل نسرین زند
چون ز شرم خویشتن وارید بارد زیر لب / از عقیق لعل گویی قفل بر پروین زند
گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان / طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور ببیند چین فرستد نقش از روی خویش / آتش اندر جان نقش بتان چین زند
یا مداوا نعمت خوش لب ببوی خوش / چون گلاب از بسی بر زلف آن مشکین زند
رایت بداری بدست خویش رضوان در بهشت / آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه / بر فراز روی و دندان رایت شیرین زند
گر ملایک بیند و عرش تا به بوسه او / آسمان را زنگله بند و عرش را از زین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پرزنان / گرد لشکرگاه درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا / تا بباغ گل فال شادی بیار آمد مرا
ور پس پیغام نزدیک من آمد یار من / آن کرو دل ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گویی از هوا در دام من صیدی فتاد / یا بکف آگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی و رنگ و سیم و زر و قوتی آنچه بود / فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
پیش لب او چون مرا حاجت بود آن سرد / از لب او شهد و شکر بی‌شمار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل او / کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گر چه وصل آن پری پیکر گاه صلح اندر / ارزوی آتش شکر یادگار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید / و آنکه رای او در قمر بر طارم کیوان کشید
گنجهایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان / رای او هر روز بیش شاه در دفتر افزون کشید
بر لب دریا بیابانش گهر چون ریگ / پیلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

ازکه

هو

گر کشید اسکندر از ظلمت پشیمانی و رنج / کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت بر کشید
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر / کلک او آب حیوان او لؤلؤ مکنون کشید
آنکه بر مهرش قدم زد نعمت فاروق نهاد / و آنکه در کینش نفس زد محنت فاروق کشید
در حسود او کشید آخر کمان دشمنی / همچو لیلا کو کمان قهر بر مجنون کشید
او کشید آخر مردی کین جهان از بدسگال / کین جمشید آخر از ضحاک و افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون بیابان بی سفت / بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان تا قیامت برده روز جزا / رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود / عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را / تا ز نعمتهاش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد روبها گلگون بود / تا دل او شاد باشد خانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود / نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست مجاهد را / تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو در حیره باد گرد موسی کف بود / چون ولی را زنده باد گرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف / پای دست او مقام چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او / فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی کارد جراحت گرد تیغ بنات / آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوانم و عیش را خوم / زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم مهران در شرق بر آثار او / هست چشم ماهیان در غرب بر رخسار او
خواب امن از دولت بیدار او گشت است / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان — تازه گردد جان ز لطف و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او — پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
کرفا و خمر خوردن بود کار دیگران — نیست اکنون جز صلاح و خیر کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد — جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او
پشت و پشت او تفضل و منت دولت شد آن — یار خلق است او بعدل و منت خالق یار او
مصلحت باشد بپای راز یک تدبیر او — منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او
تا که او در تخت باشد بر با فرهنگ آید — بر و بر تا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و آزار او صورت کنید — تن شکند باز از خویش آن کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد — نامه او از شرف هر سروری را بر سر نهاد
در مبارک رای ملک آرای او فر خسروی — رو بدرگاه شه ملک جهان سنجر نهاد
دست مردی و جوانمردی بعالم برگشاد — پای دولت در خداوندی گردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت منشور داد — عاملان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر روان شاد گوار داد دین — در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه راهست از گرانسنگی بحلمش نسبتی — زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
در وقارش عاریت دارد زمین آهستگی — در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند — در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او سرمایه الهام باد — وز معانی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او در کردگار — خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او — پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت

هو

دولت پیروز او را هر سرکشی بنده باد — همت میمون او را چرخ توسن رام باد
نقش کلک مشکبارش زیور ایام باد — نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود با کام کام دشمنی و دوستی — دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق او نام از همه چیزی فزون — عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبله اسلام میان حرام — بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار — روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

من بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی — قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز فرقش سمن در دامی ز زلفش مشک در جعدی — ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی
مرا گفتم نگارینا زمانی بگذر از راهم — که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی — کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
ز سالی بار نگر راهم من از درد دل غم — گرم هنگام آن آمد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا در راهی بسوی من — چو در حشمت بود آید خیال من بسحرگاهی
چرا با من سخن گویی همه بر طرف بازاری — ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو نافه زین دو زنجیرم ترا از سیم اگر زوری — سه شکر زین دو یاقوتم ترا از بوسه ار رای
غلام روی آن ماهم که زو گشته خوشم دلم — که خوش لب عذرخواهی بود دلخواهی
چو ماه من بجا باشد سر دور ... — چو شاه من بجا باشد سر دور عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت سرافرازی خداوندی
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا ای باد شبگیری بیار آن لعبت چین را — چراغ نسل خاقان را جمال آل یاسین را
که تا بینم رخ چون ماه و دندان چون ثریا را — ز عشق تو کهیانم همه شب ماه و پروین را
جهانی تو مرا در جور که شیرین لب و خسرو را — چنانم من تر عاشق که خسرو دید شیرین را
لب مرجان شیرینت چون با من بپیچ کو — دهد مرجان شیرینت ... جان ...

کنی از سنبل نسرین زرازم پرده برداری / چو سازی حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همه شاد آن زمانی / که گوی تست آن دل مسکینم از لعل شیرین را
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع زرین را / یکی را چون سامی ز آتش نماید جان غمگین را
دلارامی تو آئین و دلبری آئین / بآئین چنین باشد دلارام تو آئین را
بشیرینی و زیبائی میان نیکوان آن / مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصر الدین را

جلال ملت مختار و تاج ملت باری
که زو در زمید از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پرورده است در تیغ گهر آرش / همه آفاق را دولت او دست گهربارش
همانا اختر سعد است و دارد همایونش / که روز رزم و در کار ها همایون شد پدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که از گیتی نمی ... / طلوعش گرچه در شرق و در غرب است آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود کیش / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک را نیست یارا دل که با دل نهارش / جهان را نیست ... گفتارش
اجل را آن شود که گیرد عمر بدخواهان / چو در هیجا شود بران ... قبارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدلست انبارد / فدای عوض بس باشد بگیهان ...
به پرورنی گل ... خالق ... / که از نسیم به پرورنی ز خلق آمد جهان ...

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

گلی که چون به بحث سیمین کند گذر / بندد ز مشک سلسله بر رنگدار خویش
این کلک نازنش تو بود شهریار / چونانکه نازش علی ارو افتخار خویش
هیچون سپهر صبح بپا سایه از لار / تا چند آفتاب جهان ... خویش
ای سرفراز خوب شعار فخر تخت / بشنو تفضل من و اندر شعار خویش
هستم کی در تخت تو پرورده مرا / دادود هم ز معجز اشعار را خویش
و زشت عوان دهر مرا کردی اختیار / من نیز خدمت تو کنم افتخار خویش

رالیکو

ایمن شود ز فتنه آفات روزگار / هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش

هر خانه که قاعده سازد قبول تو
باقی بود ز قاعده استوار خویش

ایا شاهی که گسترده است الطاف عالم بر / ترا از مبدأ همی ملت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو از جمله شاهان / تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
نه بیند دیده دولت ز تا در گردش گردون / چو تو شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چنان ساز بهفت اختر همی بر عالم علوی / که با محشر وی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چه با تاج چه با خاتم قرار تخت بنشینی / زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
بدین ملک و دین دولت اقبال ... / همایون است چون آصف بملک ... جم بر
بود هر روز از مهر ان در گاه تو ... رحمت / چو باشد رحمت تو تاج ابر سالی بزمزم بر
کی آن تیغ آتش بار ... شمشیر است / که افتاده است عکس او بهند و ترک دیلم بر
نهنگان ... / ...
اگر گنجیر ... / به روی ظفر خندیدی بدست تیغ ... بر
کجا تیغ تو بدرخشد بپرابد همی ملت / کجا رزی تو بفرازد بپا ...

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد / به تیغ تیز آن لشکر همه ایران چو توران شد
... / ...
برآیندی سو توران بدست خویشتن ... / چو ... شد
... / ...
غنیمت ... / که در بلخ و سمرقند و بخارا ... شد
برآمد در جگل ... / که آن فتح ... شد
نسیم روضه ... / شرار آتش ... شد
چو سوی کس ... / عدو ... شد

خطا خوانند بر هیچ تو او درین قصیده زنان — محمد خوان با اقبال تو افزون تا خورشید
بخواه از هر آنچه می زد ستاره گیهان — که ترکستان ترا اکنون مسلم خواهد شد
بهر کشور که بخرامی فتوح تو به حسن باشد — ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چرخ فیروزه تا بادت — ز خورشید منور تاج از خور افسر بادت
اگر در پرده پوشیده اسرار از خرد آن — ترا از اختر گردان بهر حالی خبر بادت
درین گیتی برادر باد اندر ملک از دگر — دران گیتی برو خشنود خواهش گر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق گردد — بدست اندر قضا با دو به معنی اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران — فزون از قطره باران گنج اندر کمر بادت
همی تا از درخشان برگ هر سالی بروید — فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
بزم اندر جهان امروز پیروزی طرب بادت — برزم اندر جهان امسال هر سالی ظفر بادت
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو — بهر راهی که تو گردی فتوح بیشتر بادت
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین باشد
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

چرا همی نگرینی تو بر وصال فراق — چرا همی زهر ایسال بروی سوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی به بلا — دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بلبل ز عیب — ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
دل تو هست ز مهر و وفا مشتق — ازین قبل چو تنست این دل اشتاق
تو از هوای من و زبر [illegible] — من از خروش و روان [illegible] گردد طاق
گهی بحجت تو حرف [illegible] — گهی بدیدن تو خط شمارم [illegible]
ایا شنیده بهر وقت نامه جوان — و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعیش چون من و چون خویشتن نگویی — شنیده پدر مهربان و کودک عاق
دعای تو صفا عقد تست با جانم — فراق تو زچه معنی است در میان صداق

ہر

اگر چه هست طلاقم فراق چهره تو — زجان پاک بران عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است — چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خدا و دستیار [illegible] — ابو علی حسن بن علی بن اسحق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد — و با همت و عدل از همه بزرگان طاق
تراست از همه گیتی تولی علی التحقیق — سعادت همه عالم تولی علی الاطلاق
دل تو است نشان صحیفه توفیق — کف تو هست کلید خزانه ارزاق
قلم بدست تو نقاش همت [illegible] — کرم بدست تو جان نعمت ارزاق
نهاده فضل تو بر گردن معالی طوق — کشیده عدل تو بر گنبد معالی طاق
فروغ رای تو بر نور آفتاب شرف — گرفت امن تو بر دور روزگار سبق
گر آفتاب بیابان چو نور کلک ترا — زرشک کلک تو بر نور آفتاب محاق
وگر زر روم جامت جدا شود ز میان — جدا شود ز همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام — کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم — شراب حاسد تست از جحیم و از غساق
قیاس چشم تو و دشمنان تیره و فرق — قیاس صرصر و کاهست آتش و حراق
رسیده کار حسودان ز دولت تو بجان — همی نگوید هر کس بدیگری زنهار
ز خاک در که تو کافیان نمی ارزند — چو مومنان به بینا درون گرفته وثاق
سران بخت ترا کردگار عز و جل — برابر فلک المستقیم کرد رواق
ازین قبیل که درگاه تو قدم بود — کشت اقدام بهر [illegible]
زبان برار در وقت منطقی گردد — اگر جمال ز جود تو آید استنطاق
بدان غذای که او را لقای [illegible] — که آفرین تو باقیست تا بود طلاق
بوصف سیرت تو ز حقایق معنی — عزیز گشت معزی بوصف استحقاق
ز فر مدح تو بیش از خداوندی — سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود چنو اثنای توکم — گر آب دور تو من بنده رسد بعراق

اگر قبول تو یکره بمن بپیوندد | زمن گسسته شود از حبیبه الاطلاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد نیز | ازین سپهر نهند و زمانه زراق
مخالفان تو در زمانه باد خلاف | موافقان تو در سپهر باد وثاق
هشا مساعد تو با الغدو والآصال | قدر متابع تو بالعشی والاشراق

درر توتی که زجد و پدر رسید بتو
مقیم باد در خانه تا روز طلاق

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در قصبه اشتهیان خسبان در ربیعات عالی
حزن واندوه بجهت آنکه فرزند دلبند دیگر که فوت نموده بود عمر را قریب بچهار سال
در ثمرة الفواد بجز آن که فرزند دلبند فرزندی در شهر بعد از فوت چهار ساله او
دلم به او خوش و چشم روشن بود او هم درین نوشتن این کتاب رو بخشش جمال
انجام رحمت عنبر سرشت پرواز نمود و در نهایت اغتشاش حواس باد
در اضطراب باستکتاب این نسخه اقدام نموده صورت اتمام
یافت امید که مطالعه کنندگان چشم از عیوب آن
پوشیده این دلشکسته غرق معاصی را بدعا
خیر یاد نمایند اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین
والمسلمات بتاریخ شهر ربیع الاول سنه هزار و
دویست و شصت و یک صورت اتمام یافت
حرره یعقوب ابن مرحوم ابوالحسن
سنه ۱۲٦۱